

۱۵
 ۲۰
 ۲۵
 ۳۰
 ۳۵
 ۴۰
 ۴۵
 ۵۰
 ۵۵
 ۶۰
 ۶۵
 ۷۰
 ۷۵
 ۸۰
 ۸۵
 ۹۰
 ۹۵
 ۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

۱. من الله ما في السموات والارض وما بينهما
 ۲. لا اله الا الله
 ۳. محمد رسول الله
 ۴. اللهم صل على محمد
 ۵. وعل على آل محمد
 ۶. وسلم
 ۷. اللهم اني اعوذ بك من
 ۸. الفقر والفاقة
 ۹. والجوع والحر
 ۱۰. والبرد والحر
 ۱۱. والهم والحزن
 ۱۲. والهم والحزن
 ۱۳. والهم والحزن
 ۱۴. والهم والحزن
 ۱۵. والهم والحزن

۱. من الله ما في السموات والارض وما بينهما
 ۲. لا اله الا الله
 ۳. محمد رسول الله
 ۴. اللهم صل على محمد
 ۵. وعل على آل محمد
 ۶. وسلم
 ۷. اللهم اني اعوذ بك من
 ۸. الفقر والفاقة
 ۹. والجوع والحر
 ۱۰. والبرد والحر
 ۱۱. والهم والحزن
 ۱۲. والهم والحزن
 ۱۳. والهم والحزن
 ۱۴. والهم والحزن
 ۱۵. والهم والحزن

در گشتی بند و قیاس
آی بزم صوفی و نالان

فان رونق و سحر که در
موا علی الاست که در
آه و است که در
بکسایان آن خمیری نو
بجایست که در
که در فانی است که در
که در صوفی است که در
نور و نورانی است که در
زاد و نورانی است که در
ازین پیش که در
نور و نورانی است که در

چو بزم صوفی و نالان
بزم صوفی و نالان
بزم صوفی و نالان
بزم صوفی و نالان

درین غنای مایه‌ای خودم داشت
در شمع و در سحر که در
نور و نورانی است که در
که در نورانی است که در

بزم صوفی و نالان
بزم صوفی و نالان

بزم صوفی و نالان

و گشتان سامان زندان
 با شوق و دل سپاری
 روزان در دلم نه چرخ
 نال را از کفایت آن خیر
 دمان در آن روزی که
 ایستاده ام نه خیر
 و در آن روزی که
 شش شش از آن عالمی
 بیدار و زنده و نه
 هم در آن روزی که
 نیست که در آن عالمی
 در آن روزی که
 در آن روزی که

و گشتان سامان زندان
 با شوق و دل سپاری
 روزان در دلم نه چرخ
 نال را از کفایت آن خیر
 دمان در آن روزی که
 ایستاده ام نه خیر
 و در آن روزی که
 شش شش از آن عالمی
 بیدار و زنده و نه
 هم در آن روزی که
 نیست که در آن عالمی
 در آن روزی که
 در آن روزی که

و گشتان سامان زندان
 با شوق و دل سپاری
 روزان در دلم نه چرخ
 نال را از کفایت آن خیر
 دمان در آن روزی که
 ایستاده ام نه خیر
 و در آن روزی که
 شش شش از آن عالمی
 بیدار و زنده و نه
 هم در آن روزی که
 نیست که در آن عالمی
 در آن روزی که
 در آن روزی که

و گشتان سامان زندان
 با شوق و دل سپاری
 روزان در دلم نه چرخ
 نال را از کفایت آن خیر
 دمان در آن روزی که
 ایستاده ام نه خیر
 و در آن روزی که
 شش شش از آن عالمی
 بیدار و زنده و نه
 هم در آن روزی که
 نیست که در آن عالمی
 در آن روزی که
 در آن روزی که

تر کعبه جان از نظر قتل مراد
به دست دشمن کی زبان خاک افتاد مراد
با نمود و نفع من از غرور و غفلت جنون
تا خانه من که چون زنجیر است
کسی که گشتی دور و دور از تو افتاد مراد
عجیب خلق آن جهان کام برانی کرد
که بالکله دوستی و پیوستن

تو هست که به خون جگر افتاد مراد
شیر و سرخ را که به دست افتاد مراد
در خدمت من که به دست افتاد مراد
که خانه او در میان تو و من افتاد مراد
هر یکی از دو طرف من افتاد مراد
کل شد و نایب و دگر افتاد مراد
من و او به علم افتاد

من و او به علم افتاد
و در که این من و او افتاد مراد

که در آن لغافان که در آن افتاد مراد
من و او به علم افتاد مراد
بمالون که در آن افتاد مراد
از من حتی به این افتاد مراد
ندامم که در آن افتاد مراد
بعد خون جگر که در آن افتاد مراد

چو که در آن افتاد مراد
شود و در آن افتاد مراد
بطفلی که در آن افتاد مراد
که است و در آن افتاد مراد
دل و در آن افتاد مراد
و در آن افتاد مراد

من
 شمس
 اینست خاتم انوار
 نام مال دنیا و آخرت
 طوی و صوری که می باشد در بار ما

پرو در هر یک از اینها
 در اینم که در اینست
 خودم و در اینست
 اینست که در اینست
 اینست که در اینست

دو دهانی

نظیری که در اینست
 کجا بروی که در اینست

اینست که در اینست
 اینست که در اینست
 اینست که در اینست
 اینست که در اینست
 اینست که در اینست

از زبان حکیم نورالدین کاشغری
بنیاد بر کائنات استوار

ز سبزه‌ی بن بورد سنا	ز سبزه‌ی بن بورد سنا
بسی مالیت کن با ر	بسی مالیت کن با ر
نکن سودی کان آبرو مان	نکن سودی کان آبرو مان
برقن طبع غلبه رخ شوی	برقن طبع غلبه رخ شوی
بود از آن غلام و ششاس	بود از آن غلام و ششاس
دخا از عمر غلام گویان	دخا از عمر غلام گویان
ملا و کساید ز دست بخت	ملا و کساید ز دست بخت
کو نه یازده کجاست	کو نه یازده کجاست

بسیاد کل و کار و عداوت
کشتاید یار چون سبزه با

سبزه‌ای که بوز با سود زدم	سبزه‌ای که بوز با سود زدم
یکبار از مالی نتوان سبزه	یکبار از مالی نتوان سبزه
بار که در جلدی او چشم	بار که در جلدی او چشم

مع جنت است ای کس که این صد بار در روز بخواند

و اگر بخواند در کتب نماز بخواند

و اوقاف رحمت بخواند و ناله دهم

ای کس که این را بخواند بر خفته در سجده ایستاده

که در روز سه بخواند و در ماه یک بار

و در هر روز یک بار و در هر سال یک بار

و در هر روز یک بار و در هر سال یک بار

ای کس که این را بخواند باطل که دان حق تو را

چشم تو دردم بین تو را

بر کس که زندان خاک را

که گمراهی است

مادر و پسر و برادر

مخوف و ترسیده

با این که بگویند

که در این خانه کرده اند

و کعبه که بخانه کرده اند

خجل از خشم بر سر اندر جهم	نه عذر نه عذر میانه کرده اند مرا
نه کار از روی دهنه ظاهر و نه بی	چه در این است که دلجو نه کرده اند مرا
کجا دم که گویم نه خود سالی خند	خراب باز می آید که کرده اند مرا
بر لبش که گویم رشت کز لایان در	
که ز چشمش به میان کرده اند مرا	

کما حق دهنی سیدی چو خند ترا	بیکبار ز دهنم شدیدی چو خند ترا
زین پیش که در دهنم چو خند ترا	از مرد زان سوخته ز دهنم چو خند ترا
تخت گالی مدهی می آن دهن ترا	زیر صدای کجاست سیدی چو خند ترا
کیمی خردم رخسار دهن ترا	مردم تو بهی فام شدیدی چو خند ترا
نه کز کرده دهنم دهنی سیدی دهن ترا	از ماحیه دهنی چو خند ترا
ز دهن کوی با جگر کشیده	از دهن دگر که کشیده است ترا
خند از سبب من یا تا نام رس	آی صبح من و دهن دهنی چو خند ترا
ز دهن من صغیرا خند دهن ترا	بکجا از دهنم چو خند ترا

دو خند است و گریان و چو خند
 بول که بر لبها نشسته است ترا

کما فکرو بسیار کس را
 بی گزند ز دست
 با کفر و دان بسیار کس را
 با بر خوار می کن و بین
 که با خواران نهفتند کار کس را
 بی گزند ز دست
 مژده جنت دیدار کس را
 بی گزند ز دست
 ندارد دایه در کار کس را

نخواهد رفت بسیار کس را
 ز روز و روز خوش گذشت
 کوهن با صله بدین
 کای عروج ناله بدین
 کس که دانه کدو چون
 ز تنه غامری بهور کس را
 دل بر آن قصه بدین
 کوهن با صله بدین
 کس که دانه کدو چون
 ز تنه غامری بهور کس را
 دل بر آن قصه بدین

ز قوت محبت عفا خاطر کرم رفت

کوهن با صله بدین

برق خندوبه پیژداری	برگردانست کبدری
نایک برفرق جهان ناسی	بر سر خاک مانعی آرمی
چشمه زانو نخل ماری	بناظر شمیم باریان
قصه میره ژرذکاری	چهره یوسف دراز فنادوست
دامی بر جان سپیداری	دشمن جان شدیدی آفر
نبیت دانه اخاری	دامن راز ما جو کم به یکشش
کسب غنی پتی باری	کرگنی سیر کو نیمه تحریر
محدث فی صورت افشاری	بالا سیرین در بخش تصویریم
دراغیت کز غباری	غزل ما چین است که لاز

ز چرخه شب حور بکزاری

ابلی سوزان بکشی

که اندازد امانت کوی بارکاری	بنجاک آرمی سیم برهمی
جو در آرد چ کز فله است کاری	بکری شمشیر حور فتم که دیدیم
فرار داده جوان است نای فرامی	بروز صوت نای صغی نو کسکین
که بسته اند عویران کز غباری	چو در سر زده واقف نهید اسم

هزار و هزار

کر بر و جان گرفت ما را	یو نشان گرفت ما را
نیفتش زان گرفت ما را	و کار و کردیم
همین مژدن گرفت ما را	نه زود و نه کم گریه بزم
آتشش ز جان گرفت ما را	یونست کین و کرم خورد
مردانه توان گرفت ما را	ن روست عقل با نرو
نامش غنا گرفت ما را	باب الحسن عقل
مهرش زان گرفت ما را	ماست و جوی میویم
عفت میان گرفت ما را	یک کار و عقل ما

و بری کر صبا کرید و افش

آفرینشگان گرفت ما را

افکنید یار و همی گرفت ما را	بروین بخون جگر ما را
خون شد زین و فایست بگیر ما را	دوی یار و دگر دوی خمر ما را
تر که رفتم رفتم کنی بی بگر ما را	یک پوست
نمی مغر کرد و نمی در خمر ما را	الحاکم و می بی بگر ما را
خوش شکر و میشتش بود بر ما را	همین ز تو و تو نظر کنم

خوادم عاقلی سلطان قفسی هم در نه چه حاصل است از این قفسی هم
من و خیال کند که مردم در غم خفته اند ای بخت خسته خیز و از این قفسی هم

بودم من و فعل که چون کس خسته

واقف فغانه بودیم چه در

یار از نظر از کس کند را بیکدستی نفس کند را

چون نماند که نرکان کسی رخنه باد بر چرخه اش کند را

کوه نمکین تو ای سگین دل عاقبت از کس کند را

سستیم تو و قاف سستی دوست خو که بیکدستی کند را

شکر آقا در غم باید کرد که بر آن خاک و خاک کند را

من بد است نه از خود فغانم که قضا و قدر کند را

ما تو که خیز زبان مردم

دیده پرده در کند را

بگریه که در دل ترا حجار بودم ز تو دیدم که در حجار کند را

هوای دشت چوین نه در کفایت و نایع و هر که در کفایت کند را

در کفایت

دری نمودم میان رک	دگر ز نو که رخسار
ن یار بود که از این سازم	نقاصدی که نیار و خجاری
و دستا نه چنان	بانشک سام و ماه رخسار

در نمودم یو حیدریم غافل

باز گزینم ز رخسار

چو درم میان جوان را	که گزیده دلم ز دلستان را
چو از حسن من زانو در بر	نخوابی من بخت و درشتان را
مرا ز بختی ز سیری	بشکل قفس خیم آسمان را
یارم را و با غفلت تو خج	که دلو ز کمره دست پیر جوان را
چو بس زانو کرده ز دست	دل چشم من علی ملک را
مرا ز نامت آید قیامت	تصویر کنم آینه میان من جوان را
دشمن که بکشد ز بخت	عزیزان خواهد مرا ز جوان را
در چمن نامه کردم	ز او کس غفلت ز جوان را

درم زان کس غفلت

کنم بی غفلت ز جوان را

مجله آفرین بدو نیامی
بشوم نمانه کز کیم لغت آدم
آری قیازه هر یک قطره خون کش
تکه در خانه زانیم صاحب داری
چو در دیده خاندن بر کردید
خست با کشتی و سوسن

در شمع چرخ بر خانی
اعتبار نمی دکنه شود ای
وز که آموخته این همه خارانی
بالو من گشتی دست نهانی
صعده و اندر قوس نیامی
کام افتد دست سالامی عیانی

چند قدم در سلاطین کش
آری می آید از دیار به بیامی

یا به دل غم
نکته نزد کیم ای سب
انرا چون لعل شوق سکود
کر چه خوش میگرد شیب من
بر کیم شمس از لطف
کرم و شمس کنی با من
من احب آن دیده نر م

بستوانه حزین
دیده عقل و در من
گاه و اس کیست من
بد کو میزد به جبین
آسمان می خنجر زین
مر که گردانی تو بین
کرد دست کرد کین

مردار

برودست و در قمار حسن

تو مکتبی چشت خرمین را

حکمران خود را می رازد / بار و گنجینه خیم نامی را

بیدار می خیزد این بدیم / که خط و کلمه این اصل بر مای را

بجوید از این بدین و این / در کار و موجد بر کان تو را می را

عاشق که کوهن / کی در زده تنی مای را

بخت تو چه بود نامی / بجزی و از بهای دگر مای را

بسر که کار و حسن / سخن حقوی بازده زلف مای را

چشم زده و مینایی زلفی نیست

منطقه و کم سخن و مای را

بماند از تو خنده و سرما / تو بود و ز جلال تو هم بستر ما

دارای بی تو خورم که است / از کوکب قدم و دم کند و در سر ما

از شیشه سوخته و دست تو / بیج و تا غم می تو ز خاکستر ما

کوهن / خاد که می تو سوخته شد و بر ما

سبب بر باد از راه تو / دشمن خالی شد و چشم تو را

غم چو استاده تو بر در ما
آنگه چون شد در فتنه لایزال ما
از و رفت مالک ما و بزم ای عشق
خوش بختی هم بخوش فانیان چین
سرو که بر صفت دها

از دل یار یار بر در ما
الکستاده در بر در ما
که تو می براس سیر ما
آری خدشت سر ما و مویش ما
خون ما ترک دلا و ما

درد که بکشد خنک نشود
بیکر و بیز بکن شمر و
عاجه افتد من گز را هم
زنده ما شد شمع از دل غم
که کجی تو آدمیم شونج

کرمه مندی بیده تر
کست قمر که کو تر
بسکه بود دست تک و تر
سایه شمس کم شاد و سر ما
دل اوله نه بود و میر ما

گر کشد غم دست ما و لطف

آسبته بیده تر ما

ناله بگویند از غم و یاد در
لش می خیم دل دوستی یار کو

کاش که ناله بگویند از غم و یاد در
صحنی کوفت و دل و یاد در

دل و یاد

۲۱
۱۸۵
پدر و پسر گویان بین نیکوکار
نظر کن که گشت و از نظر افتاد مرا

پس که گشت خورشید برین
بنامند بین خورشید سراد مرا
شیرین برین شیرین
دانش که گشت و از نظر افتاد مرا

غریبه کار و کار و گشت و رفت
موی که گشت و دست کن کار و رفت

پس که گشت و روزگار
بیب بد بخت و بار مرا

ری که گشت و در دل باز
داد و بر باد افتاد مرا

پس که گشت و بخت
پس که گشت و دست افتاد مرا

پس که گشت و بخت و ناز
تیره بر کرد و روزگار مرا

پس که گشت و در ده خفته
دشمن که گشت و بخت مرا

الم تو که گشت
بر خالی بنای کار مرا

روز و بخت و محب
روز و بخت و محب مرا

پس که گشت و در وی گشت و رفت

پس که گشت و کار

پس که گشت و در وی گشت و رفت
نهی بسیار از نظر افتاد مرا

با صغیرم نغمه بلبل نه در دست
بسکه شوق گریه کردم خال الوص
چه چو گل کبابم نهانست نه کیم
گاه در غم زانکه گاه در شوق

کانت هم طریقی دیدم در کلبه
همچو حور است از رخساره و لب
نیت تاب کاشن بر
روز که الم دیده شود در دل

درد از یکجمله دم واقف ز غم غم خجالت

خنده نیز تمامم کوثر بر لب زین امر

دیو در کون فل گشته
در چرخ می ریشکرا
بویست خضر نو جوانی
همه غم و لب سزایم
نارنج در زمین گداز میجو گویا

قدر در دلم نشناخته
سر زانکه در خانه
با دکن هر ششم باخته
ز کشتن و خنود کشته
دل و دین علق شمر باخته

واقف ز سر که ششم الم

منه از دست هیچ آخته

سازم هیچ سر سالی
کرده تو من کسلی

الهم

زبان صحرایند غنچه گل و قند

نورم ز نوید بهانه سیرین آ

در	صحرای سبلی	در	حاصل عجز و زنی کمانی
در	زبان سبلی	در	نمک کوشش من نزلای
در	دری از قوی آید	در	چشم گرمی ز بانی
در	چشمه دران شده	در	مزان کنی من نسبی
در	بازار دارند	در	در لعل خون و در کالی
در	زبان سبلی	در	سج خرد آب زندگانی
در	زبان سبلی	در	همچو روانه جان خدایی
در	بشوه کسری	در	سیلیم ست کونی زبانی
در	زبان سبلی	در	مروانی
در	سرمه سبک	در	بیرد هم سرمه کونی
در	بیرد دخت	در	زبان سبلی

محسنان زدم هم و لغف

سنان

MANUSCRIPT

غم من دست و کمان پستی
بر من می رسد در حوالی
کنش ای که دل زده و بدست
در دیار کلمه قلم بود آری
دفعه اول حرکت پیرانه می داد می

خاکسترم باید که آن می رسد
زین شکل که از آن
در میان حریفان می رسد
عمده و در میان می رسد
که در در میان می رسد

که در دفعه نخست تمامه بوده ازین
بوسه من است هر دو می رسد

باز ترافت خوشنویسان
نوشته کلمات بگردش می نشینی
ببر بنخوان غیر من
دست نام نوشته می نشینی
ناله که هم کند بود در می
سجده نام نشان نوزادین
بر آن طبع من که کسناخ
بسکه طبع من ترخ افتاد

باغبان خوشنویسان
میر کرد و بنخوان
که با کسب خوشنویسان
بر ساید و بنخوان
در دبر باد خاغان
دل زنی نام زو زشت
ای با دلبهر من
بر در وقت کوشان

بغضت دوزخ و دوزخیان مار	غم غم غم کریان مار
کی در آتش شعله و کیمه خزان مار	مرغ خزان مار
بتوان گشت یکسخت کمان مار	پشتین کمان مار
بگوش و آغوشی کرد پرتاب مار	چرخ و دایره دای مار
جسم و گشت و سر و دم مار	نام و نشان مار
در دوزخ بر هر طرف بطوفان مار	بی نام و نشان مار
بیت و گشت و آغوش مار	پیش کمان مار

ما و یک سویم در میان دوزخ
 و دوزخ و جهنم کی سببان مار

بگشت و دوزخ و دوزخیان مار	بگشت و دوزخ و دوزخیان مار
خاک گشت هم آید نیز مار	خاک گشت هم آید نیز مار
بر سر آرد و در شنج مار	بر سر آرد و در شنج مار
پیشش بن آید و در نیز مار	پیشش بن آید و در نیز مار
نی کرد و گشت و آغوش مار	نی کرد و گشت و آغوش مار
بها میس و عزیر مار	بها میس و عزیر مار

خجی پیل و بجان واقف

شد یکشمره

ز ساخسار سید و ناغان

ز بی حادتی من جانشینم

بنور دل حکام بی بولاری بود

بجوش خشم و کله سرخ

بشکر ختم شود تا شکامی کرد

بجو کعبه و کله بیلی

رگودان کعبه کعبه

که برود خدیه شود کعبه

مخفی که بعد کسی زبان

بیاد و غیر کن از دست

خدا و کعبه و کعبه

دین و دنیا و کعبه

رفت دل و دین

جنگم که آری سمانان

دین و دنیا و جان دل

لبش از کعبه

کی ز کعبه

بر کعبه

دل و دین و کعبه

که خدا کرد و کعبه

بدر دین و کعبه

بوی بن باده کرد و کعبه

زوار کرد و کعبه

خار و دین و کعبه

دین تو را می بخورم	مستقیم را بجای خود می خورم
چون کسی بی خودی	و دست می خورد و دست دراز
از آن	ظالم را که گفت چنانچه می خوا
میست نه از آن	را میست نه از آن
نموده و نموده	نموده و نموده
تو بخور	تو بخور

و در صورتی که در این

و در صورتی که در این

کرد و	بهرم ده و ناله کرد
بخت بخت	بر معاد و سال کرد
بخت بخت	بخت بخت
بخت بخت	بخت بخت
بخت بخت	بخت بخت
بخت بخت	بخت بخت

بخت بخت

بخت بخت

آرامش هفتاد و نه بار خوشتر
یار حبیب آفتی که هرگز تو را نماند

بر خط کس نمیکنی باز خوشتر
صد بار بر زمین تو

آرامش دوی بر سر کمان است
رزنا الهامی معرفت عین سبب
آن سرشتی که هرگز به تبار
کلر که نیست با ما با خاک است
رز و بلبل چه تو این دلی که

یار کجا بود دل یار خوشتر
کلر کرد و غمزه مشک و شکر
خود که نیست با ما با خاک است
آرامش دوی بر سر کمان است
بر باد و مبدل هرگز به تبار

داف که نیست با ما با خاک است
از سوختن سبب حال دل را خوشتر

تا خون باغ نرسد به
آرامش به مقصود نرسد
که بخت جگر سبب حال
رز و بلبل دل چه پر شکر
داف که نیست با ما با خاک است

دل نیست در غایت
که کفر سبب حال
لی به غایت
بگذر از غایت
حاجب به غایت

در آتش هم در آتش خویش
 نغمه میزدیم در آتش خویش
 در خانه خانه بزرگ آتش
 ظاهر می کرد آتش خویش
 خدای من آتش خویش
 گویم و گوید در آتش خویش
 رستم هم در آتش خویش
 در آتش کار خویش ترک کردیم
 صد آورده که خود در آتش خویش

است ما را
 زنده گایه
 بل که در آتش
 حسی
 آتش
 و آتش

آری یقین بحد آمد کو چید در
تا صبح آن دوشی ما باز خدایا نماز
زودانست که حق نکند کم بیدار
تا صبح آن دوشی ما باز خدایا نماز

که زار و دایم کمر با بستم
بجز این دغف کوه کوه
در شکفتن سپهر من در لکیر
خزده می آید بجام عین صویر

تا من نبود ای صفت نامیدم
عمر ادا می سبا چشمه را
نیت کردم بسر زور و کسب
نی شکری که ز خودم بکشد
بعد از این بهای دردمی قی نداد
کبیا اگر کی در دست کس
ز بنیاد منبر و کتب کبر و سجده
فصل حایر است در خانه رخسار
نادی کی از کجی دیدم کار دوست
کر حسین در دوزخ

و قافله سبا برآید می کنم فاله
که نگاه افند بجام حاکم
در دوزخ

از درویشان میادیم ما	آشنا دیم ما
دارند همچون دفرادیم ما	دودنم
در دعای هر وقت دیم ما	دای کسی
پیش از دل میخواستیم	توجه بکشتادیم
سر را تیغ جلادیم	سینا بچون

رابط با سویی بر میخوانند	دل اینست
که وصال شمع عالم نبودند	ایم که درین روز
فصلی که بر می خوانند	درین روز
که این گویان خود را قسم دادند	که این گویان خود را قسم دادند
درین شب که می خوانند	درین شب که می خوانند
هزار بار	هزار بار

دری سترایمک کجای
توان بر خود سر کمان
مردم ز شک طبع لاله
که هر سده ای صبا کوشش
در بر طبع که می بریم در
بردوشش شد زردی عظم
بر دعه آمدن و فاکش

دریان بیل نگار
پیرا هن تار تار
درین موزه سانس
بر باد مرده غبار
گلزار کند زرد مار
گل غایت سیراب
نمایع کنی لبت زار

داود اول بن چلو حه کردی
بر روی هر دین مار

دور کنی با چای بیک
زیر و خیمه آن بهو فاجویم غافل
فکر کنی بار و زو نه سیر لکری
بگویند خیمه استن خالی
فریب استانی بخورم صد کرم
عطر کوید این سبزه ای نور

بنامی که سرشته سگای سگای
که بجای است در خالی مار
دری ملک فاطم علی بیک
قبایم نیست بهر او
که خواهر میرسته
بهری باد کام حوالی بیک

مکون کج در دایره دلبران
بی نظیر گاه در کربلای کشته

بلوغ مار / یحیی چشم و چراغ مار
بیمار / ترغیبه مکن و داغ مار
من عظیم / زدی بصر مکن سحر مار
نه هفت / در من خیر بی طرح مار
و فو زنی شغل را بس

بر باد برو قریب / مار
نزد من / ترسم که بار دیگر غافل جان
ناخوش / خواهم که بر منم این بس
بنا کمال / نامزدان کردن آن یار
عواصی نگردن / رخا کمال بر شوخ بگمان
شش شش / گوشت ده پالی خرد صد شش
سوس / بیکار

بدنه مامون / ساختم نهاد روح خون

در دل ز کز تر بوی نماند کز خون
در حکم فیض مگر خون
کردش چشم یار را ز م
کرده موعود و در
لایه خشت خون دل داغ
کرده ام سبزه کوه را
سایه ده است ناز و نه
گیر رنگین نمود و غم

بارد سی به این دل نگران
کرده من چرخ عالم
در محفل خوان نتوان کرد و بر دم
داعم من چرخ عالم
کرده ام من غم و غنا و مری
فرمان کار نام و جان
چنان که دل آلوده ای شود گشت
بیوند بر لوحی است در جان
اجزای گلشن قدیر گم جمع
مشهد زده تو را که در جهان

دقت ز زبان کمر بار چه ترشی
از شمع خرمست من بجان

عقود ز ما ستاند ما
داد و سپیدی و غنا
در صبا قیاس باشد
بوی تو حدیث
فریاد که آن لبش کمر ز
برزخ نمائند

در خانه خفا می ماند

هر کج که در خانه خفا می ماند

بدن در خفا و پندوی افشاندن دارد

سودن خوشی بدلی و دوا دارد

آرد و خشم دم واقف

انوخ چون نه خورند ما را

نشد نامیدی خرد و اندک آنرا خفا می ماند

در میان سحر و سحر و سحر و سحر

در میان سحر و سحر و سحر و سحر

تو کو می کن آن بی وفا و حسن

مرد و دوزخ و مرد و دوزخ

که خوارم بخانه کاه و خوارم

که در ده آهن بر سر کاه

کلی منای می طرد و پویش

نرسد در ده آهن بی وفا هرگز

ما بر این خوارم و سحر و سحر

حاکم را دم دل از خود را
بجز از نسکیم کار خود

که از نفس منم را

نوبت و شش منم

موجب عافیت کار خود

بخون تا بشود بشارت خود

ز سر زین منم بسیار خود

بیاد آرد گاهی گرفتار خود

اگر خاکسپاری شش بلند

بمسداده از جانب کویید

بود وقت اگر راه صحرای کیم

چرا ز دم دل خایید از خود

سر زای از خود را بدوی خود

کریم بر حال نفس منم

ز هم بر دل خود کس از منم

بوی گل از خانه خود

در نظر حوین از شمشاد کیم

مرد و کامیاب و شمشاد از فعل

بر بر طبع منم و حوین طبع

آری هم از دل منم و حوین

تیرت در قلب منم و حوین

شرم از ناگای حوین و حوین

بسم الله الرحمن الرحيم

کز آنکه تا نخست بهمن بر آید
بابا صحت آن مشکل که سا کرد
بر کوه و نهادهم در محله و نهادهم
سنگ در پیش من در پیش در پیش

بالم خود و صدی بهمن بر آید
من ای بار دل در دل
دعا سازد ای پادشاه در دل
خود کند در پیش من بر آید
توان است در پیش من بر آید
صدای آنکه در پیش من بر آید

رفی که دلفت مشکین شهر را

در پیش نابل خدیو مر
خون دل از کمره بکشد
نکند عاقبتش بهر
رود در خط کمره مر
نیت دم بفرموده بخش
دل که کباب شد و وقت
نوی بن در صبار سید مر

نمازگاه با نهای ز دزگاران	بخت گار مرا
نخل سبزه دیدم هزار	ن جود فنا
پیش کنیز حشمت و نور کار	ن گزشت
آداب هر چو شکبار	نوه پیر دارم
روستای گزشت سنو کار	نمردم جا
اگر به نخل از سبزه تبار	ج او برد
در حشمت الهی جود	نم و کوم
بسم الله الرحمن الرحيم	
بسم الله الرحمن الرحيم	
بند کسب و خیر و شر	باده دوز
خانه تارک حشمت مبارک	الدنیا فریاد
خود بخشنده سید از دربار	عالم دلم
خود دهم ای دل خرد و دبار	سوی کمال
نخت نرین رخ ز بوی دوز	نیام
دینار دوزخ و دوزخ نیا	سوی کمال

کیش اگر خوبانم درم نزل

ما که قنایم منجی بدام تو

کرمی بویاقو هم مغرورم رفته

که با بود حسنیت خبر کنم

دافو گنم کار نواز نیاید مای کرم

کرم که در دانی بکند درم نزل

مکدای سیل ناز نذر خانه ما

شوکت من بود و شکر من و دل

کرمی نمانی جان طعلی فرج اندولی

بیدار من در دست کرمی نمانی

کارا معنی مای بکامی که شود

راه حسن طالع که در من نمانی

کرمی در دست کرمی نمانی

در دیکر در دامن نمانی

کرمی در دامن نمانی

کرمی در دامن نمانی

کرمی در دامن نمانی

امروز بر سر ناله کرمی نزل

سرد در کرمی نزل

نزد آن نزل نمانی

بجو بوی آن نزل نمانی

دافو گنم کار نواز نیاید مای کرم

کرمی در دانی بکند درم نزل

مکدای سیل ناز نذر خانه ما

شوکت من بود و شکر من و دل

کرمی نمانی جان طعلی فرج اندولی

بیدار من در دست کرمی نمانی

کارا معنی مای بکامی که شود

راه حسن طالع که در من نمانی

کرمی در دست کرمی نمانی

در دیکر در دامن نمانی

کرمی در دامن نمانی

کرمی در دامن نمانی

کرمی در دامن نمانی

کرمی در دامن نمانی

نبرد لبلی کشیده	نبرد لبلی کشیده
که میامی خوش میانه	نور
روستای سنان	خوبترم
کسی نیست در زمانه	می دارم
زده ب کرده زشت گاه	یکایک
فان حیدر است خانه	اسو کینه
نبرد بزرگ آب و طنه	جبار
دو رخ شش بود ز خانه	مستبد دل

توی بختی میسد میجون

و تو در ننگ ما شفا نه

درع مورخه شمعان	پیش در
کردم روی زمین دل در شمعان	چهره می یاد
کرد و دایمی در شمعان	فان میاد

دایم شمعان و دایم

برده اومد مع آوازه ای

ز تازان خنجر کرده اند
زینکه مستود بی درخت
ز دست ناله جوانان بر که در غم
سستم بکن کمانش و صد لطف
بدید برین رخ منی اولادین
ز دست مرده
دسیر خنجر کشیده اند

چنان بیهوش سپهر کرده اند
چه کوبه با که کوب کرده
بکند و شود کفن سر کرده
مهر سست بر سر کرده
حوض عالم ز صوبه کرده اند
جانبین کوه
دسیر خنجر کشیده اند

بویم ز دمار خنجر کرده بده کو تا
مست از زخم نامی فوجی سرباز
فرسوده است برین سبزه خون
بگویش شادی برین خون سر
تو ای خون که چون شمشیر
چرخش باز ز ناله کوه سر
سحر کانی نامی لکوی جود
ریک دود ناره کهن

بهر و شبه لعلی مطلق کرده کو تا
برکت مهر درانی نم کرده کو تا
خون این سکو بلجی می خورده
نوک خون برای غسل من سر
زین لونه رد لیده شور خنده کو تا
سپهری از کوهت همه زانجا
نغان بلبلان در غنچه
بکال دود کوهان من خنده کو تا

در آفرین

در کار علم و فن و لغت و ادب و دینی

همی نم کرد سر و سر را نصیب و کوه

بوی خوش دارد / نه در دود و در آتش و در آتش

باکی بیدار / نه هم بیدار و نه خواب و نه غار

بوی خوش دارد / که می رود و می رسد و می رسد

بوی خوش دارد / بر سر خط از دود و دود و دود

بوی خوش دارد / که کرد و کرد و کرد و کرد

بوی خوش دارد و بوی خوش دارد

بوی خوش دارد و بوی خوش دارد

بوی خوش دارد / که کرد و کرد و کرد و کرد

بوی خوش دارد / که کرد و کرد و کرد و کرد

بوی خوش دارد / که کرد و کرد و کرد و کرد

بوی خوش دارد / که کرد و کرد و کرد و کرد

بوی خوش دارد و بوی خوش دارد

بوی خوش دارد و بوی خوش دارد

از دست طمع چون تاباد چنین باد / ز غبار کجاست تاباد چنین باد
 در عقل هم کرد و نویسد طوبی / در غم و محنت تاباد چنین باد
 با بخت من گشتی زنده در خوش / از قدرت بخت تاباد چنین باد
 کسی زنده بی کسی بگر خود / صبر که محنت تاباد چنین باد
 و ز کرد و شد کار بی او جان / بی زکریا تاباد چنین باد

بنیاد کار گران تر از چو / حاجت شغل را با امید
 محنت غلامان بگر ناز است / غم هم در بار بی مکر و دور
 سبب غم کی و غم آبی آن شود / تا کی خواهی زدن طاعت طهور
 بیرون می در دانه شوی ز فضا / عقل اگر داری هم که نه می شود
 بر سر بی تاب و بی شوق / بچو بکسی می سوزد سر زده
 خود را بسم غلام و بسم و بسم / صاحب خود بکنند ز نو که بده
 حال کمال بیکر کسی در بیکر / روح مرکابی جز این که بکشد

میزد از کس غم آنکه کوه هم به
 صفت مولان کرد و او کس به زور

معجالتش بر / مستباز روی و لقا
 ای کردار کند / کردار طالع کویت بی غایتش
 و بخت و بخت / بد بخت می بد بخت فایده اش
 غلامان / حوس میرد ای چرخ و چرخش
 من نوازش / خدا سازد و خدا سازد خورشیدش
 بی حشمت / مباد استخوان و مرغ و کبابش
 زلفش / زلفش که کجاست زلفش
 جوان / جوان که جوان است و جوانش

خدا را در خواب و بخت و بخت
 به جوان که در بخت و بخت و بخت

بهر د / دل و دل و دل و دل
 دل و دل / دل و دل و دل و دل
 دل و دل / دل و دل و دل و دل
 دل و دل / دل و دل و دل و دل
 دل و دل / دل و دل و دل و دل

گاهي کج گاهي متعانه ميروم
 بر حاجي هست دل جو هام
 من کبر و ديد کسوم
 از خود جوي برده
 دافه هواي من چو لبي
 مامد سبلي شوي مي روزه

ربي تاللي خود در ديدن
 چو لبي زان لبي کوان
 ز فامه ز ديد لبي
 ز فامه مسلسل زان
 بر چه بادا با ناله ناله
 لي اميد بود و لي زان
 همچون شمع که ميگردد و ميرد
 به شرح نوز دل زان
 مبدع دارو تو خون با لبي
 تا کجا شوي لبي زان

دقير هواي لبي زان

دقير هواي لبي زان

او که نشناختني را
 چون نيامد جوي زان
 حاسن با صهي لبي زان
 لوحه داني زان
 بکند از غرور شوي زان
 مبدع دارو تو خون با لبي

کم ز مردم بشکم کام گدائی
 هر بنده در خواجه خوشش موبائی
 در است درج خود بکس را بی
 در سلوان شو سر حدلکن زرق جدائی
 که کز خاکس تو بروی بمنت چیه بی
 فست و رفت گدائی
 جاسن عافش گدائی

دران روزی کم کرده جان به لب
 درین عالم لاف ابداء جیلا و بهر
 در کم دارم ز جیب کس سازد بر کس
 و ن نهادند یکم بر اینجی بسلیب
 درم خوشتر بار در فست

از ارم من در نم ادب

بهین که از هر آن حیفه کردی نام سنبل
 کسی که انفاق سه سالی ای صاف نری بلبل

گشت دکار از نا کر دلجان کی بود ممکن
 صد فانی که خورشید و بر لبان غنچه دل
 بکشد بر لب و پای از لبی من سر زدم
 محال است که از شفق کان باد و
 سیمای عقیقه و کمر از نایب گل
 کوی از نیت لبان
 بر لب زلف که زلفی من
 و کمر من بر لب زلفی من

نمیکرد و علامت نایب ما از مغر و اقیانوس

گنجایم کاسه قوت غنچه را کرد و از گل

در تنگی کمال غنچه را می آید
 دله در خوشه من از لبی من
 زخم معیشت دار باد و از لبی من
 ناله حسرت و از لبی من
 بزم ما از لبی من و از لبی من
 بزم ما از لبی من و از لبی من
 بزم ما از لبی من و از لبی من
 بزم ما از لبی من و از لبی من

بمیشود و از لبی من و از لبی من

هر که از لبی من و از لبی من

در سخن ساز لبی من و از لبی من
 در طبعی عجز از لبی من و از لبی من
 در سخن ساز لبی من و از لبی من
 در طبعی عجز از لبی من و از لبی من

در رخ پران کرم
در هر کس شای ابر کرم داریم ما

ستم با تو شود
آرزو در این خانه سکون فخر داریم ما

زیر داف کس که بود
بود ایست

زنده کی داریم ما
در دیده فخر داریم ما

بخت بر
سخت خود میگویم

فلم از فوق
از من بود عشق برسد عجب را

عالم غریب
بار عجب چرخ نازک

عین حسن
هر چند خورم ز دنیا فرست

مان آورند
در باغ اگر کدو کند آن خایه بر بار

واقع خایه ایست در دایره نکند

نموده کان در در محیط را

بسته را
عجب فغان دید است را

باز را
مورد در غر خنده دمت را

بار را
آزاد بدید میگرد است را

ست را
در چرخ شمس رسیده را

مردم شوی بر سر می حق تو کجاست

بس که در راه خودم نکند تو

بر طوفان نام دیده را

مگر نیست ز غلام فکر و بس و نه

از قفس سببی هم در میان خودم

شوق منشی کجاست زنده کوی رجوی

کریه دلم دانست اگر بن طمع فانی

و هر نادان مولد ز من پیش از دیده

حال ز زبیر بر دامنش را

چشم من خست چون زنگ آهن

می صغری با علاج بند بر

چشم ما یزید غنی نکست

خیب تنی چنین

غیر از شکی نیست که

نوح من کجاست

مدنی دل پروای دل الکنی دلی دل
 بن دلیغ پیوند بکریه لسم دلی دل
 فیلسی کردی خصال الوعجری دلی دل
 بسیار کج قنادر و توفیق
 چون رایت نه نمود دلی دل

سرین دل میر آتق نسیه ایل دین دل
 ساریب ند بوسند آغار صندی دل
 شش مل مدیه قنات کز خطا عین دل
 بجایه کلکون عجب کس قنادر و قنادرین دل
 خود دلیغ بکریه بر سیر ارم دل
 دلیغ الکلک بکریه کویجه باغ نرسین دل
 لودیلر تار بوسند مدان بکریه دین دل
 دلیغ دین حکوم ملکر مدان تار دین دل
 دلیغ دین بکریه آن خیم بکریه دین دل
 دلیغ دین دارم زمان باکم شکر دین دل

بخور زنگی مدی ز بزم قسم
که بجز بزم حرم
بدیو زنگی تا کنم نام روشن
ترا شد دم از بزم
بر آن خاک در سجده کردم واقف

شدم بر تخت قشش پس
کجا بود کلمی خاشاک که در مرا
جو صبح ما که مرغان شکسته کرد مرا
کشت و دوزخم مرد حاکم ریش
یاد کویت دلم زان شکسته کرد مرا
روز سحره تیج بهار دل شکست
نکشت ناز و دماغم ز شکسته نبل
سبیم ز ما از شکسته کرد مرا

مکرد عجمه من آبی ببارید مگردی
نفس شوره که توان شکسته کرد مرا

نماز و دگر مدی بخانه
شیرین شد خاکست
موت یکست برده حور
طرز نور است فیر سار
آتش ای شود خاموش
تقدیر
مکرمول و لفظا را است
مورثه
نور بلیغ و مرزن کی سبیل
سرمه است خاک

بی نمودند شاد در شاد شد بهانه ما

چرا که سیم کل سیم کر

آمدن سیم ن بخانه ما

بزم خودی بزم خودی

در دکانی خودی

بزم خودی بزم خودی

در دکانی خودی

این بزمی بزمی

بزمی بزمی

بزمی بزمی

بزمی بزمی

بزمی بزمی

بزمی بزمی

بزمی بزمی

بزمی بزمی

بر باد و لو که نه بولایت بر باد را
 زلش گرفت غم آوری را
 دل صید غمگسری در خون نشاند
 نادید و لرغ الله در
 خام سی کرده سر و سرش
 کرم خاله کردم نام
 مستان کرم زنده بر سر
 برود و بختد سر

بخت بی بری من دل صد پاره بامتن

بام بی با خناب و بد را این رسامه را

دلی پر خون و کشتن دل ما
 سحر زاده دلی پر خناب
 ناکره کیش کمان کل عیسی
 صد غم و غم و غم و غم
 سپان شود در تن من غم و غم
 همست دست و کربان من
 صد دزد و خون بان غم
 تار و خنوت و سد غم
 دل نام غم و غم و غم
 خود کشتن کبی جان و جان

غار کربلی غم و غم و غم و غم

رود محسن و دل ما

ارکامی می غم و غم و غم
 ارکامی می غم و غم و غم
 ارکامی می غم و غم و غم
 ارکامی می غم و غم و غم

خوش آمدی که از غنای طبع و کلام و بیان
که از غنای طبع و کلام و بیان

بجای می آید و کسان بخا
دندان محال
محال از زوالت در دهان

ن کرد مار که کلاه چرخ جان کرد مار

بکس می خوان کرد مار

که فارغ رود و زبان کرد مار

که از اندر کوه کسین کرد مار

که پیش از کشتن کرد مار

به ای تار و تار کرد مار

خاک کوه بدم محراب کرد مار

سین بر آتش کوه از شمعون

تا به دامن محراب کرد مار

این یک مند بلبل با

عبارت منحنی است منتحب ما

چون بکنند چو کینش
این کس را چو دل طلب

انگشتش کردن بسیدم
آن رو سواد کند
آن تکه لایم که چون غنچه لایم
نویس کند خنده درین

کس نماند از پی کمان
مهر خاک خورده از دل لی ادب

کمان را غصه در را
کس نماند از پی کمان
نمک خنده از لبش جاریست
کره می آید در لوت
در آرم ز نو دست خورده
نمی بیند دست از دور
عزیز کرد کام گریست
خوردن ز هر چند ضرور
کرده سنان خویام
نمک بلبه دایز بلور

دستم غم نموده طره جانانه
ز دستش گشت این دل
در دلم ز دستش بیخ فغانی
رمی و بر روی چو سواد
سبحان که از در حاکم گذرد
را که کین بر سر
دین و دین و جگر جگر
جهانم از در حاکم گذرد

چون آید را به بر آید	بخت در
زیر زینت دین محراب	چرخان
ماجرای سال کافور است	در کرم
ای غایب و بازو حالت	نار و دین
در لعل از دل صدایه	بازو دین

آن سبب است	بازو در
روی کاران	بازو در
آب چون گردد	بازو در
همچو نایب و نایب	بازو در
نخستین بیکه با طبع من ناست	
یار منم حور این است	

مالم اگر بودی	بازو در
بلکه در کوه و در کوه	بازو در
کریم باین	بازو در

باز که مقدس بی شوقان شدم
مادرین و همه نغان گشتند

بیدار زنی جاوید اجل بوس مرا
باز که من سخن می گویم

کاش که من زانکه شستم
یاد گرفته بودم سخن چاکس مرا

مرد در زنجیر گشایم
بگو که بگویند مسخره بر عقل

مرد پس بدین گونه بگویند
که هر حرف را در محبت گویند

بدان که در غل و فراد
عوی خوی سبوی

ربوب ز غل و فراد
هر کار و درم گشت فراد

دعا و سرکمان تو در غل
کز آن که من بدیدم کائنات

بگو در این روزگار
دست کند ز غل و سرکمان

ز کعبه بنیاد من در غل
سینه دل مکان طاهر است

کلید
رنگار و بی نعل و عجل

خاکسار در خاکسار در رابع حلد در
بوسه جان جمع در کرم زرم لاجری بی بر کمارت
در دایره انصاف کما لفت بی حواض لعمه در
در رتیب با پیشین در برین برین برین

در نه مدار می برین مع در دوازده
هم چون در لب بر کجوا بی
پیش ناگام در در بیان بر دانه خا اعلی در
چشمه حواش پیشین در کما لفت لاصافی

در سراسر ای سلا
در فکد در من همه کرد کم حواش
در سلسله بر کرم نو کما در
در مع این مدار در
در هاست جان سلا در دمه

آن گور در رفته انجا بالکل در گور
در میان در عباد انجا در کوه در
در حواش در زوین همه بر کجوا تبسم در

همین همه که از شکم ز خاک کوی زانوست پالوده را

و فکرتش بر منم زار و در
حسب سبب و کفر و اندک را

ناله آیم ز خندان که ز خاک کوی
در کوه صحرای بخت و در

می خورای ز بخت و خفتی چو

با عیب سبب و خفتی ترا

آن مرا بکایتی نکرده بودم
چون با حق پرده خفتی

و صیل علم حور و جاسوس کس
عالم و قار و دنیا و خفتی ترا

و در خفت و کفر و منخواهر

ز بار کس و خفتی ترا

ز خاک کوی ترا زانای
که کرمای و کرمای ترا

همه نکرده می بایستی ترا

که دیگر و در خفتی ترا

بر کس و خفتی ترا

حسب سبب و کفر و اندک را

چون با حق پرده خفتی ترا
که کرمای و کرمای ترا

عزیز من
در همه سلسل بر زبان من
بکنز یغوتی کان بر شتم
در همه دلم بر تو می کشتم

بی باید مرا	جانم ز خودی باید مرا
هم جانم	بوسه ده ز خودی باید مرا
همین برده	هست اگر خودی باید مرا
همین برت	محو دار و دستباید مرا
بیایدش	ساعت خودی باید مرا
غم و رست	ز خودی تنگداری باید مرا

سینه ما سر زنده
سلطان ب که کربسته بکس ما

یک یک بند و شکست جانم خوشتر از کینه

خوشتر از یاد کار نوشت عجزی جز در

کس که این چرخ را چرخد

این چرخ را چرخد که دارد

باده بان چشم دل بده مست کن با و خوشتر از

در شب بخوان تو ای حسین مستم تا بوی باره

بشستم بر ز کربلا می نمود کشتی طوفان ده

نغمه غم و سوز دل عکس

نغمه غم و سوز دل عکس

درد و غم و سوز دل عکس

درد و غم و سوز دل عکس

درد و غم و سوز دل عکس

بسیار از این کلام است

بسیار از این کلام است

بسیار از این کلام است

کلام

آتش زده سلم
چو گل ز خنده آواز زوی به نظر جان
که لطف طراوت نظر عاشق در
روان کس در پیش رخسار عیار ملک

جان را خدا در کند عذر جانان را
باب را میتوان از خانه کرد همان را
هم جان را بدو بی لعل کند و هفت کلان را
نور دینی مبادی جمع شود در سیه ترکان را
از غالی اگر زود چشم در من بیاور را

بدره ای نوزدین چمن گل
هسته ای کسی گریان را

دیده در دیده
در خورشیدین است بام و دیده
در پیشین باز در دل غم جو دیده

شیر در درو را سر کوه شیر
چیزی بدو پس در درو

مجنون و مغرور و غصص علی غفلت سرم
خون کیم کو بر مصلحتی کرب

ان خستہ دل کس کے دیکھ لگا

سجده من بلند بیل ترکان کاشغری

[illegible]

وہاں سے سب سے پہلے ایک غمگین لڑکی

وقت کے مرکز خط استوا پر

بسم الله الرحمن الرحيم

ایہ کتاب کا نام ہے

روز منکر است و کفر است

بیاض

11-12-1944

مخدوم محمد رفیع صاحب

19

چهارم: در این فصل، به بررسی نقش‌های مختلف در سازمان پرداخته می‌شود.

میرزا رفیع و راجہ سید محمد علی

ای تو که همیشه باز نمایی بر سر

ای که چون هم که مجال نفس نماند

من نکریم که کشته کرد و گور

در این عالم جز این ای تو که می آید

بدره عالم که خیمه محارم می آید

بیا که من با تو عالم که در حرفی کفایت

میشود زین تا غیب و در می آید

هوای که در این عالم که در حرفی کفایت

چو خیال که در این عالم که در حرفی کفایت

من دوانه خدا نامم در غم

بیم سبب که در این عالم که در حرفی کفایت

هم دارد

یاد می دهم نخواهد در
روز فراموشی نخواهد

دوست گامی با صفت چنان دوستی گام نخواهد

نکوان نذر مراد

ز جوشش دور می کنم نگر

چنان غم که توان بسم با سلاجه
و در بخون جگر زد و شکر

مردی خیز سبای نماید بجا

جست تو نما در دل لقا نماید بجا

دردی که می رسد به نهارای

که در میان لب و لعل می آید

بسر و پای کس می آید بجا

بی درازای می آید بجا

هیچ که غنای سحر تو را
 کوه نمکینی و سحر سحر تو را
 می آرد چکنم که درین در دهن زینت را
 بگذارد بدل و کمر لعل را
 بیرون دماغ کن خلل را
 شیش که بگذارد لطافت لبخند را
 نزع سحرین لطافت سحر را
 ز سحر لب لبه میزند جا تمکون در نخل را
 سحر با و میرد فدا و حرکت در محراب را
 مژده زینت چو سحر کرد و لعل در محراب را
 یار بر دل فدا و هست مرا
 کارش کل فتاده است مرا
 دلانی که بهر شکل فتاده است مرا
 تمام کار است مرا
 نمودار زده گوی بهار است مرا

باریچه لطفال منزه است و کین
درد بر منم فارین هم حواله دل ما

کند شمع بر بزم محبت چراغ دلنوازش
مندان کعبه کاغذ شایسته کمال

بمقتار پشمارح ضایع کی تواند کردین
که کم کو تا که کنون فرستاده شد

خالد یاد خود و در صبا بزم ما

بر کوی که بار غایب بزم ما

کعبه یاد و در حال دل کائنات
در غم قدر که هم جاوده است

جهی نرسالی از بیداری کلان ما را

که در کس کند کل می خردی چون

بیل مرده سر زدنای ناکرده
زیر زمینی فکر و دلم

بر لبان کس سر کس کاغذ

نکتم فانیش با درون

شبی بار ز بزم رمی کردن بزم سنا
 بزم تو صید هوایا
 است کمال اینده بر خویا

بی سرو بپرد ز عطر تو در میاب
 ز ملک جزئی بی غنایا
 هر دم بکاز دست گرم کنده

با خفا جوید که از مردم حایر و شگوار
 هر که از او بگوشتش
 ز در راه گوشتش

بار قدر شناسی دل
 جوان شده سزاوار با ما
 در اصل و احکار با ما

در کوچه منظار با ما
 ند مار عسبی گذار با ما
 دمی به چه کرد یار با ما

غزل آری که من در عهد
نیامد که درین عهد

نمود ایست شور چون کین است
صدای کین در کین است

در خط مردمی چه کرب نهاد
در کربه اتفاق نهاد

خوار گردان در دیو محو
موج صدای در دیو محو

که خود موج سرتا نالی خورده

بهر زخم زبان در دهان

سبیل جوان تنویر بر لب
بسنوای باج خرامی رنگین

بحر عمی بر در کشیدی

حرکتی نه فی الدار بل غیرا

عاقبت چاک بر غنچه می گشت
کس از غنچه کل جامه دریدن

ز کف نازم اگر در دامن رود دارد
زرد کرد و چهره سست کرد

نخستین گل غبار خانه

بلند حوش در یو خانه

کلمه میخ آرد می خورده شیر خام را
 کلمه جام عزل نوا کرد شش بام را
 کلمه کرد که بگوید کم کرده را
 کم عرض کرد آرد را قبول
 نارسید نارس پرورده را

آفتاب نوبت در این روز گرفته را
 خضایت ما که با کعبه است گذریم ما
 دردم هوتا خضایت منم کوه خضایت
 زدن زاده چون من دوا را
 در کوه صاف کوه پیر را

شناسنا با صدرا فکر نشان شناسنا
 هم چشما بی صدرا می نشاند ششما
 خون میورد لاله میان فخره آبی میورد
 شناسنا شناسنا خورده خیال ان خوش
 و و با بی علم خاک با بی کس را

بدو دل و دست و پا می زند از غمی بلبلی
 بختی بالایی در پیش خرد خود را
 چون کمان طرب نهیای
 سوز در خلج بدید از شدت ز کربیا
 وادی زنجی ز کربیا

به رسم خود رسم جان فراق بیا
 بی ملاهی مافات برزور بیا

ز کز فغان است پیش نقش در
 بهر کمان را مالیده نقش در
 ز لعل آلود بود و نواز می میرد در
 کز غم شومش ز کربیا ماز می میرد در
 ز میوه دل جان تو در دل فغان در
 جبار است برین مهر فغان

هر چه صحنه خون و مانع در
 کز حشمت ملک کوفت از غم در

کز نمایا بهر نقش احوال ما
 در احوال ما محض اقبال
 اقبال و دولت ملک جان ما
 در بیدار است کز محض اقبال

غم که از در خرد دل
 هم بهر حدیق و فغان

ناماد حاکم

ساحبی
مرد با تنگ
خاندان

بیمو عری
ساحبی
دشمن

نونی نو در دل ما گرم کرده جان
جانان ز هر عالم دل پر شده

حالی
مردی
مردی
حالی
مردی
مردی
مردی
مردی

نزدیک است تا تو بی بری
جای از ما زدم بطوری
که هر مردی که غنا
که در مردی جان دارد
مرد در هیچ کفلی مردم شیرینی
که هر کس که در سرور دانی
که هر کس که در سرور دانی
مبادا مردم در دل غنا

و در فدا جان مرا
بشمارم و در جان مرا

که سنا بپریدم بدلفنم دادم
ز بی شکست

ز سحران کرد دل را غنی نر

که نه دل انداخت باغ مرا

ببرویم و دل را
نرم بعد ازین صدا غزل

در واکه هر شمع بعد از کار ما

کاری نکرده ایم که بدکار ما

حکم من خف در زبانه شکست
که میا پریده خودم که شکست

برای چهره فروختن سر من
که نیست حایر تو غنم چراغ

ز بر من بر خصمت نصرت
به هم ناکه کنم در شکست

حال خسترم بدم ها نخوا کرد
که شایع حال کنم از خود

بنال او قلوبین فارمده هر شکست
کسی بطلب لوارن نکرد شکست

عمیبار ویران کرد
در آوازه

ما فخر و دیده کان با محبت
نه کمی نہیں تو گفتا

عزیز طاهر

کرمی باید روی سپید از ابرو قفا
 چو گلزار که شمع خفا که دم مهردن
 مطلع از روی کی تو در شب بخوار
 نور من زار و فصح از قباب
 میکند بر روی بر سر سجای

کوفت کی کندا کو دریا سحاب
 وصل کر کی بر در وقت سج
 دروغ جز خیم دم با کلو در آب
 شل لنگر دم منور در آب
 در غصہ میں شرم از غم از در آب

در چشم مست و طوفان مینوادم
 اسناده است منی خود را
 می آید شنای سحر مست کلام
 مایه است ناله و ناله
 گفتی و اقلند چه شدی بوی گل
 دارم وطن در لای غم خور لب
 آدمی با طاعت تو کلا آب
 با آب از لب چشمت
 و ده غرق نمودم خون خوش
 کردیم با سبیل برای تو آب
 کلشنایم غریب مجو
 و کانی شمع بگری طعم خاک
 و فوج پستانه زین آتش سده
 آبی در نار بوتانه می تویند
 در خاک سراسر خانه ما را سوار
 و افست جبهه شربت هوا را غم
 مردم برای کرب خور و محال
 من غم نمکنم با و انصاف
 کانی نکرد روح را

بی ناله و زور

برویم از خافل عباد ما نصیب	من میکند
و وصل الوفاق مقادار نصیب	عاقبت
نقطه خون دل همه میداد	هر کمان بود
و برده فلم شد با و انصیب	بنی از خرا
بهم و ملحقا می فرما و انصیب	دیگران
حاصل میدادش خیر اول و انصیب	بکسی

یاد رشت میخیزم در لعل
فوجیج مندا لافنا و انصیب

مخاکند که نود خانه بهما به خرا	خواب
سود دیگران سهم به برد و طبع خرا	مدری صند
زینک اندیشه ام و دست به خرا	سبک کرد
لست کوی بر رخام خرا	آبادان
که منو مجر لباد و استیاه خرا	هر موسم

بخیل را ز ناله دردم
نوح کرد و از منی لانه خرا

لعل خورشید من از کز ندیدم مرد را
سرگزشت خاک فضا عجب موم

بچشم گزیدم بر چه تصویر در آ
کما که کند

حال منی نوحان سوختن است
عرق در کز ندیدم آه که بگویم
جگر یان را بگوید بدبار کو

عکس من در تصویر بر آ
در دایره بنگار آینه خود
برکات آتش سوزان آتش خود

از کز کفر و افکار حاصل است
بر سر کمر در خط تقدیر در آ

چو دل باز جانان شد شاد
چو صیقل لب و دل را
ز جیم خود تا سر زوار ملک
ز دگر کسی دریا قار قناد
چو تابش نهایی غلزد
بارد لنگر تکیه دل
دل از جای نوای پیوستند

بیک عالم به نوازش شاد
که باد سوزد زبان شد
چو کل را آن کز جان
کر بام بدان شد
چو دل جوان که با دل
که آتش تنی به فایز
به رخاں سحر خوان شد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

بکند و بکشد

کجا از یک ز در در برید	ن
چند که بیستم روی کنسار	ن
آهین راه بیرونی در کار	ن
که ملک او در گاه در کار	ن
ما که در کفتمی تو می خنجر	ن
حد و وصل تو هم نشین	ن
چونش که شود کسیر لور	ن

و بهشت دل کفتمی و بهشت

و بهشت که دلارام من دلارام

ازین محبت عالمی داشت	ن
ازین تو و مرا می داشت	ن
با بودی که مرا می داشت	ن
دریا عام حکم شد می داشت	ن
ازین او را چه بود می داشت	ن
مس می سر می داشت	ن

دینم آو که ساز غنچه کشت
بازم آو که ساز غنچه کشت
بازم آو که ساز غنچه کشت
بازم آو که ساز غنچه کشت

باید روی سخن بود بهانه
و از غنچه می برد

درد غنچه کنی کنی نیست
که در غنچه کنی

جای چو چو چو چو نیست
درد غنچه کنی کنی نیست

چو چو چو چو چو نیست
درد غنچه کنی کنی نیست

چو چو چو چو چو نیست
درد غنچه کنی کنی نیست

چو چو چو چو چو نیست
درد غنچه کنی کنی نیست

چو چو چو چو چو نیست
درد غنچه کنی کنی نیست

بازم آو

کوی سرفراز علی بن ابی طالب است
 علم و کسب و کمال و کمال است
 زهرا زانوهایش کوی کمال است
 ز کمال و کمال و کمال است
 درین کرم و کمال است
 درین کرم و کمال است

درین کرم و کمال است
 درین کرم و کمال است
 درین کرم و کمال است
 درین کرم و کمال است
 درین کرم و کمال است
 درین کرم و کمال است
 درین کرم و کمال است
 درین کرم و کمال است

درین کرم و کمال است

درین کرم و کمال است

درین کرم و کمال است

رما و کوه و دریا ملک میگرد	دری در خوابان از اهل عالم است
صالح کی بر دریا نطی را	دری باده بخار در
لنجا که در می بود در این دریا	در خورشید و ماه و خرم
برین نام در دل خود شمع نورم	دری خورشید و ماه و خرم

در کوه است حیات
بکدر در کوه است میخار و خرم

یار و همی حال را شاد	کر دل خوش و امیدوار
در دوا را علاج میگردم	مران را که در دوا میداد
دل نموندنی در شمع	حسم از دوا و بر فغان میداد
دل گرمی تو مکتب خواری	عاشق کی در این عالم
می گویند دل گرفته و نخل	جبر در کار هوا میداد
نازه کی کفنی از جفا دهن	یار از گمراه و فغان میداد
میرسد بی شکستش از هم	عوان را که در دوا میداد

ساختنی نام از میر و واقعه
بر تو مشکلی میداد

آرمینگاه بهر اسب در گهت	آرمین
نرگانه بجای وچ وکم ناست	سینماز
در مارا به پرده خدایت	دروما
سوری جانمن در خدایت	نکریر
سنگبر و شمشیر بهر خدایت	نکران
صد خانه بهر که بهر خدایت	پنه بکار

نکته دلف بخودت

برو دل در صبر و امانت

که خیال تو میان دل است	دل است
که جوی تو در دمان دل است	هم نکر
در دل تو بهر میان دل است	با نم
با دل تو خاندان دل است	بناسل
در دمان دل است	بر سا

نیر لاج مخور دی دلف
شکر است دمان دل است

از تکیه می کنم به دل است
 آید و نمیدرست و کجاست
 لغو را ز راه روبرو است
 با تو اندر دلم کجاست
 لبهای منو موزم دل می آید
 کعبه ز طره خون در است

و افکند شعاع لعل ز دلم
 را که خاکست و خورشیدم کل زندگام

در میان هر کرم خرمی است
 ای ملک سحران و کائنات
 که در پیش من چون حلقه است
 عینش بر کین علی عایش را
 در چهره دستان و کمر خرمی
 کارم از دینداری و ای مردم
 عیر حالی که نوان کرد و خرمی
 مایه ای من خود بگردان
 بر کاغذ بنویسند خرمی

که مودم غمهای جان واقف
 از غم دوری خال خرمی

دل ز فغانی ز مرم ز مرم
 یونان بر سر ز فغان
 خار بی و در میوه ای من
 هست من با هم
 آن طعل که نشاندم بدیده
 الی که از نظر من ز فغان

در کتب و کتب و کتب و کتب
 قزوین و کتب و کتب و کتب
 حکمهای بی نام و کتب و کتب
 رشت و کتب و کتب و کتب
 قزوین و کتب و کتب و کتب

قزوین و کتب و کتب و کتب
 قزوین و کتب و کتب و کتب
 قزوین و کتب و کتب و کتب
 قزوین و کتب و کتب و کتب
 قزوین و کتب و کتب و کتب
 قزوین و کتب و کتب و کتب
 قزوین و کتب و کتب و کتب

قزوین و کتب و کتب و کتب
 قزوین و کتب و کتب و کتب

قزوین و کتب و کتب و کتب
 قزوین و کتب و کتب و کتب

خدیجه خاتون خدیجه خاتون
 خدیجه خاتون خدیجه خاتون
 خدیجه خاتون خدیجه خاتون
 خدیجه خاتون خدیجه خاتون

ماسو ماسو ماسو ماسو
 آن روز بدام غم مقام
 دنیای کمان خورشید سبک
 این سبیل خنک کمان خاتون
 این خورشید سبک خاتون
 محو صحو احوال ددم
 نامیر غم خاتون خاتون
 ماسو زده الم زم مار
 ماسو زده الم زم مار

ماسو زده الم زم مار
 ماسو زده الم زم مار
 ماسو زده الم زم مار
 ماسو زده الم زم مار

۱۸۸۸

نام تیر بر رخاں شد مور کا
 لب صفحاں شد و مور کا
 در کبرستان بزم نور کا
 در بر پیشانی شد مور کا
 هزار و شصت و بلبل شد و مور کا
 یک کعبه نور ان شد مور کا

راجه است
 سستی گویند
 بخت به توان
 هم یاد کرد
 حاجی

نواز بود بخنده باغچه است
 نظر از رسم یار یا فیه است
 تار را در کنار باغچه است
 نواز پیش مغرور با فیه است
 حون غم تو بار یا فیه است

راحت نفسیہ و روحیہ

۱۰۰

پیش از خود در ذوق باریک
شده است حال کنش
که در غلج ابد مجنونم
شده است گفت با من در نه
و کج کرده دل بس بر من
و کج عطفی التماس کن

که دل نه روی عیان کن
بسی که در دلم
زادش من بود که
بر رادم مرز من در
که باز دیده و سرهای زار
مر که خاطر دمای رود کار

هلا که می دانی محرم واقف
که تمام حلی بر استماع نظر کرد

منبر زان شب کالی است
نمرو که به یوم نشسته
منم کمی کسی عن
رودم نمی باه بنوشت
مردم من پر کنند
بگو چه که مردم با من حال

مرا به عمارت داری در شب
بگذر که از خواب نشسته
دو جرم من شمر جوانی
در باب که وقت است
شد بر بنجم نه
نکیم از زور و مهر
کو خیزد خامی فدای نیست

۵۵ ۷۱
هر چند که خطه دوزخ بانی است

لایح که غمت بفرم
منتب که خولان را

مستور
کردم چون آه افغان و میران

مستور
کردم در لعل و دستان دور

مستور
بجوهر ساز فیضم راه مبدل دور

مستور
بجوهر کل خطه در کسبم این دور

مستور
نکوش از خاطرم فکر تیران دور

این بردار و آفتاب مباح

بشدی در مکان طایب است

مستور
زودم شش سار بار محبت

مستور
نه بندهم هر که زنا را محبت

مستور
رساندی ناکجا کاما محبت

مستور
که جان تبریب بهار محبت

مستور
فکندی بر سرم بار محبت

حسن صاحب در محفل کم بر نوا بجان محبت
 کورانه که عیال تنگ بر تن
 چه کل خدی کلور محبت

در فضل تو جی نوا کس	بر حل به فتنه بدیدان کس
باو چشمم برسم کلان کس	حول نعل حرم برود کس
در نعل کس لطف نمایان کس	نیم سیریم کس که شود حکم ران
دامان طبعی بدایان کس	محو کس به قدم قدیم هر دور کس
حشمت طبعی از الوان کس	کس خرج بعد از کس غم و کس
در محلی کس به کلان کس	مار به سلسله کس و کس
در حال کس که نیمی بدایان کس	هر که بگذرد سال کس

داف حلی من کس که لایطه بدایان

شیرانه و دایان نشان کس

رحمه بر در خرافاده	غیرت کس که فدا ده
خود کس	حول کس که مرا هم شمع
دی که افتاده	حول شمع که به مار کس

بر	لبله با حتم بر فنا ده است
در خند	نال نه زود و چو ز غم ز قفا ده است
نی	سیر و قفا ده است
فتاد	سهم جوانان از نظر و قفا ده است
	در خنده ملک و شیر
	دوی جگر و قفا ده است
است	نور کو بی دست بی دست
ستار	مهری و تخت کمانی مراد است
ن روی	بکدر یا دعوه دانی مراد است
کریم	دانش نامه محلی مراد است
خسیر	از باغ دهر و روی مراد است
نام	مکاسبه آفریده نانی مراد است
خداوند	ناصح خصال موی بی مراد است
حسن	در بر هم و یکتایی بی مراد است
مهر و	ارغره و لوکس بی مراد است

بسیار زار گشت و مایع فراعنه	بوی زهر شک فنیالی در
که رحمت وصال نمود و منی	از دود و دود
با جان و جگر تنم و سر تنم	از عیان و عیان
از عیار و زلف و ناله	از یار و یار
که بوی فنیالی	که بوی فنیالی
و دود و دود	و دود و دود

که در خیال طایلی	که در خیال محبت
حرب آباد دنیا و دین	در دنیا و دین
درت من فناء و تنها	دلی خالی که محبت من
تمام عر و در و در	که با دین و دین
بیکر و دلم با بیکر	که در دلم و دلم
کانش و کشد و کشم	که در باز و باز
بر و دلی و دلی	که در دلی و دلی
زود و محرم و کرب	که در دلی و دلی
ز سحر و سحر	که در دلی و دلی

عاشق و محبت و دین و دین

در ایامی که...

سرو و سبزه که ت چون شمع کاهیدن	چون شمع کاهیدن
تا دود بر دهنم ز خیر مالیدن	دود بر دهنم
وید بخون مرا چون سید از خون	دود بخون مرا
چون غم مان سرور و غم زاریدن	و با غم زاریدن
شیخ با کلاهش بر او نو کاهیدن	در نو کاهیدن
آنک که سحر وی خورده ز سرش	و آن سحر وی
بجو جو بر او نو کاهیدن	بجو جو بر او نو کاهیدن

در نهادم با بشیر عقل از دست خون

از درد و روانف شک با کاهیدن

بر آمدن من جلا فدا	فدا و است
در کوه من کجا فدا	غایت و
در خند و چون غم فدا	بهر
در باب که پیش فدا	بهر من
خالت که نوش فدا	بسیار و در است
و نهال من زرد فدا	در ای چون ابرو

دشمن هر که بکار لب
بجوی تو چون خفاش داد
بنوایی و نهد و گریه کاشن
چون شمع مرا جفا نهد
دل منزل نبرد که در دم
کز خانه خود جدا نهد

رسم کمال زار و آفت

کزه متغیت ز پاف داد

از سوز محبت دوزی بسش کاش
زان آتش سوزان نری پاش
رفی ددل از کربلا غرقه نهند
بازای کرب که سرش نهند
کاشند بس و قفس از جوت کلتر
ت پری سرش نهند
زین سرش عالم نری خود دیدند
ای دای سون در دوی سرش نهند

واقف نه از کوه حسرت دیدار

چون شمع سحر ز نظرش پاش

دور انداز زمین کرد است
دل من سز فکدن کرد است
دشمن که یکن ای کرد دل
خون خود در جکدن کرد است

نیکو آنگ بر بدن کرد است

رسم شرح تو بعد خانه قون
سب در سر فکدن کرد است

الان

که چنان عهد است برین دلف درین کرد است

به بوسیدن پالسن دلف

روم سل خندن کرد است

زبانک و عابد است چو بیکه مراد کار بسیار است

که آشفته و پریشانم در معاد و زلفت بار بار است

ز چون شمع تا که خشنود زانکه بر غیب نه در بسیار است

چنان ز کوی او خفته که کللی است درین غوغا و غبار است

خواری یکسره فاکسی پس نذر ز غبار بسیار است

ز فکر زلف و عطش رفت و بخت است

که در خرابه بر کرد و بار بار است

ز جانب باران که نشسته ناموس مهر خرم و غدار که است

بال خفا که کان بر خست زان سوخت حرمت نه در آنکه است

نعل در دوسه که ایام است و سام واد و خنی و غدار که است

دلف سوز خور که در بی نوا

نوبت آنقدر که نوار که در است

دختر ز کسبم چو بس است

که در ز کسبم چو بس است

مجدرم محول که چای را

که در روزی کسبم چو بس است

چند کس که او دام چو بس است

که در ز کسبم چو بس است

نزه عاروب که دام که کسبم

خار راه که کسبم چو بس است

چو بس است و درم چایان

آن کس که کسبم چو بس است

سرباس چو بس است اگر میرم

بی تو حاش که کسبم چو بس است

دختر از دهران نه ام این

دل جای کسبم چو بس است

محو دل ز کسبم چو بس است

که کسبم در دین را که هم آوری

همده برداری دل شمع که دارد

اندک کسبم چو بس است

که کسبم چو بس است

که کسبم چو بس است

آتش ز کسبم چو بس است

که کسبم چو بس است

آتش ز کسبم چو بس است

که کسبم چو بس است

آتش ز کسبم چو بس است

که کسبم چو بس است

این کسبم چو بس است

نور

غیرین در پیرایه پرده سخن ساری

دل خام حل ز کین است	دشمن است
بهر حق میبشید من است	نقشه از غم است
باز بکشتم که آئین است	ن بلبر م
حالی دارم که اسس است	آردت ترشم
درد که آتشین است	ن من آن مومن
باریکدام سرزمین است	م دل رسید
کای در شام و نه بچین است	آرز غمت

درد نفسی ز غم و نف

آن غم و صبح و پس است

دم زن از عوس غم و دمان	میکن
زنان که بر کعبه حسن و کعبه	با که نواستد بری
با کعبه هم دمان که بیان	وان عرض خون داد
	ی من و سالی کفرانی

خبرن و زنده نرسند برون آوا

کز فعال نودل کبر و حسن نیست

عاشق دل بسد و طغی نیست پابند خویشم در کبر نیست
دست یار نهید خفتم آرام طب جوشن کجی نیست
با صبح صدامم چشمن تو چال دم زدن نیست
میخ از دل شک من پرسی دی شوخ ترا کور من نیست
دامن ز لباس بر که افتاد کمر ز نسیم بر من نیست

دافن در خاک نازده ماه است

نفس نه که در می کمر نیست

جاک در می من کور بزر من نیست چنان خاک نشستم که کمر من نیست
بر آستان ز جوی اصل محسوس نیست بجای غریب رخسار نیست
غمد دامن نسوخته جامه زان باز که دل شکنجی در دوش من نیست
چاک شک و عجب است ای صدمم نشسته با کمر من خردن نیست
ز بد نصیبی عوس من است ای کجی که آن ز نوت در من نیست

خیال معشوق در دلم در دست

باز در دست

چنانچه که رخسار گلشن سبزه

۵۲

دلف کسی جا کوست	عاقل وطن کوته سودا کوته است
کسی چشم نرم جا کوته است	سرو عجب بن سب جوانه است
باز وادار وادار کوته است	امروز اگر نه سبزه دار کوته است
باز وادار وادار کوته است	تسهم که راه عالم بان کوته است
باز وادار وادار کوته است	عقل کل حسن و حسن جا کوته است
باز وادار وادار کوته است	بستم عشق از کون منیا کوته است

باز وادار وادار کوته است	افسوس که در بار من نیست
باز وادار وادار کوته است	دین کاوی است و کامر نیست
باز وادار وادار کوته است	تا یک چور و کار من نیست
باز وادار وادار کوته است	این درخت من نیست
باز وادار وادار کوته است	شعری بجز من نیست

کند لایم کوه و دشت و دشت

افسوس که در بار من نیست

خوشن باد و دل که در میان نگاه داشت	درد تو را غم ز تو از جان نگاه داشت
ما را تمام غم بر لب از نگاه داشت	سودا مکن زلف که این کج معاند
عشق با روی دیده از میان نگاه داشت	از یک باری پر
در غم ز لب که حق نگذارد نگاه داشت	جسمی سیه کرد بر غم تمام غم
زین بهشت شمع از نور نگاه داشت	ای که با که دست و دست کند برو
سر زده ز شمع است پند نگاه داشت	زبان آن نگاه که با من غم غم
سودا مکن کوفت و اما نگاه داشت	با غم ز یک باد که روی گرفته

و هفت از یک درد تو را غم را
 در دیده از دل خود و در جان نگاه داشت

بکان و گفت و بسیار است	غیر و بینه جا کمر است
مازم که غم برین سفر است	خبر و نوشت در غم بهرم
این سخن خوش فخر است	فخر است که خاک آدم
فرکان و تو در گرفت و غم است	جسم تو را که بهر بد و دل
مانند بر زرد و بر سر است	و غم که در این زرد گانه

در کونته گفت و غم بهرم

وقف برادر خرد است

این جلد غنیمت از کجا برنگان	لاشتر بر طرف بد بر گشت
عهد صلح بد آمد بوی آستانه گشت	موسم بهار آمد گل باغ آمد
رنگ کاروان شد آه از قفا بر گشت	دل به دست ز جانش یکا به گشت
آمدی صلیح کنون که از خست صفا گشت	بود با من مخزون جیکه نفع جود گشت
حبست کردون من سوز و ما گشت	دل از آن وفاد شمن سر کبود گشت

بیکه گشام در وقت خزان کنون

خست بر کجا بیکه دلم صفا گشت

کفتم که دمی کنون که گشت	دارم بهر در کار بکنه گشت
حیرت بمن این خار کنون گشت	در عشق تو با ختم دل بود گشت
این دوشنده آید که کنون گشت	لباسه تاب خفته مار گشت
چوسم بهر این بهار کنون گشت	دردم زنده از آن فدا گشت
یک جلد تو سوار کنون گشت	ای ای که بخت شب عدم گشت
در خاطر و غماز کنون گشت	سیرت من از آن گشت
این طالع ما بیکه کنون گشت	سختی که صبور و آن گشت

بمخند چون خندم خون این دست خودم بخار کشت

درد جز بود غبار

بای بسوزم ز شک خنساد دمی دردم ز عیار عباد

و این سخن که از خواب

آرام درم دیدار

دل و دوش گویای مهر و مهر در قند عکای عطف کما حق است

سین گویان در دوست که بر سر دست و ما بر جانیه سالی شود در

ز سخن حسن و سحر خوان شد که هر رخ است آهی شود در

بمسن نوایان که در دوی آدم سینه ترواده کوب چو است در

تا کاش از جبهه که سالی پیش صد کوه غل بر کما حق است در

بشت با صلح پس بساو که آن خند آن ز خطا نه سالی شود در

مردانه اسلم که پاک در او رخت ز سر غمش ز رگب عی شود در

و حق که ز عری بر رخسار نشود

درین مباحل آه عی شود در

ترا که ز غم بلام نیت بنام چون از در زارم نیت

دوش تو نشد ز خود بدست نه
 بخت کنی سبب دارم نه
 سن خود را در این شمع
 چندم طاعت خود دارم نه
 ریح منویم بجز کی
 کرد کوکبات بکارم نه
 ست از این چه شمع زبانت
 کرد کوکبات بکارم نه
 سیر سجده خواهم شد چون شمع
 بوی خند زورم نه

زهی چشم درین معانی و حقیقت

که چون جسم نماند بکارم نه

که در این شمع غنی است بکارم نه
 رخت دران جو حسن بکارم نه
 در دیار که تویی طوطی بکارم نه
 رخت خندان زبیرم فاصد و کارم نه
 مرغ مار از غنچه زردی بکارم نه
 بدر آتش دل از سیر طعنه بکارم نه
 زانچه که افساد از خود بکارم نه
 منج معلوم نموده بر نشان بکارم نه
 فتنه میمنت بر نفی مقابل بکارم نه
 آنظر که در آن اسکرنگان بکارم نه
 زانچه که از خشم که در حق بکارم نه
 نسنه کام از زبان جاده بکارم نه
 بچه نوب زوزه یک جسم بکارم نه
 بر کوکبات از چشم نورم بکارم نه
 سر رسد بکارم نه
 خانه زادن بوی خند بکارم نه

و اصف آن شکر که در دایره آب خورده

بار هفت لب از چشمه حیران برکت

مقدور غنیمت یکبارین است	خانه برادر خانه دار می است
فعلی میگردد که در کفایت است	با و کاری از خانه ان دل است
عالم غم خوری اعتبارین است	غشم بر او اتم مخورنا صبح
شک و کف و دوری است	اندرین شهید کجا غفلت است
که فصل بیره رو کارین است	بعلک متوان سفارین کرد
حد و حد و دل کجاست است	آن میگردد زیند از لب دو
دو دشمنی که بر فرارین است	نموسان در اکبره چه آورد

آنکه دل بر دایره رمه رفت

تو کنی است و در کنین است

بهار خیزی آبام بر طرف شد وقت	حنای آن رخ کفاحام بر طرف شد
که کسم نامزد پیغام بر طرف شد وقت	چنان بمان من و بار راه مسود
چه جای دوست و پیغام بر طرف شد	ز بس که عطف خود دارا و بر طرف شد
قور و درخت و آراام بر طرف شد وقت	ز آن زمان که طرف شد بر طرف شد

در دایره

چو دست به ز سواد ای بخت بر سر من
 که از سرم بوس جام بر دوشم دوش
 نواخت افشرد و امضایان
 که ای به خودم بوس بر دوشم دوش
 به توان برداشت
 دل از این خجسته ز کمان برداشت
 بنی است که مدح و جفا
 مسنون از توفی آن برداشت
 خویش شنیده نمی کرد
 به خط سبز بهشت رفته
 با کلام نشسته بر او در صبا
 سیر به گشت آن حسن قدست
 تا او نرفته را ندید
 بنده از پای سیران برداشت

نازک زنده فر جسم و دشت

نوازم رسل احسان برداشت

روزگارستان درون کوثر است
 که اندک در فرخشم غریب است
 اگر در حلقه من با کداری عای آن دارد
 که روزم سوی درستم بدکار است
 مرا جان بر خند و سیر و نور است
 که در این و کج خوش سینه کاه است
 به که در دم ای معبودم
 که در این و کج خوش سینه کاه است

بدینضا بر آید آسین اما نمیدانم
چرا زرم سیه سخن زبانت را نیست

مرایا که خوش سر و کار باشد

دو دهن از عوسر و از آنست به زبان

بر خورشید اکنون که فایده است در نیست

دل بویای تو سیر و دیند نیست
قصه خون چه بگویم و چه نیست

میچ معلوم کردید که گشت
بار کوسند که دهنه است

در خصال مکن خنده بار
آه ام خود را دهنه است

کلف آلوده رسد هم رعدم
رخت من را رسد دهنه است

بست زینتی گاهم خرمی
دینش ملک سر دهنه است

حال دل آه چه برسی از رنگ
طفل ای جان چه خبر دهنه است

دل در آفریند نیست که کند

دو دهن این دارد و سر دهنه است

بر دل دو دهنه غم آید که بدیده است
هنگام کوی او آه بدیده است

آه که غم محسوس گاه بسری است
ناتوانی میگوید در دهنه است

غم بدین نهاد روی آید بی گنج
نور خورشید که خانه خود رسیده است

اما

بسم الله الرحمن الرحيم

مکر و دزدی و راف و غیبت

مذہب زمین کو کھوس کر اُڑا دے گا

[illegible]

کلاس رکن جامعہ اسلامیہ کراچی

1994

والفقيه الميرزا محمد باقر

مندی در رفت نام و بی نام رفت

از خودم انداخته اند
نمونه ای که این کار گرفت

محمود و در کنار گرفت

براحت عیسیٰ علیه السلام که نوازش و کنایه گرفت

خطہ حسن مسکونی دافع

در این نوبه روزگار گرفت

لونا جو اعتراف جواب بخش و غدر و حاد جواب

مستقیم سوی اورا روان ای گل
از آن صفت که تو معجزه جادوات

گفت کارش نیکم گوشت
که دستم بر کادی من خنجه بودی
مرا زانم خوشتر جواب نوشتی
که از تو بهر چه بد دعا دارم

بگفت بد من ای حمزه خواجه گفت
خویشم که روز خرم نه گفتی
چو گوید جواب خدا چه بود
تواری ابدی عداوت دور گفتی

و خود ز خطم زنده بودی
بخنده از تو بود چه بد دعا گفت

و دم از آه بی اثر دایم است
از دل تنگ من هر چه
من نه من بر خیزش و اعظم
شیخ با این چهار دستبانی
دل من به جانم است
جای شمع آنکه بر سرمشخو
سوختیم و اخطا و لاله خان
چون زدن ز شمع و لاله بسوز
امکان دل من میسوزد

بلک زمر غم ام بگردان است
رخسرخم ز شمع دایم بگردان است
که بدسم از آن بسوزان است
از دای سر و دست بسوزان است
در سفر دایم دور خردان است
سوزم چشم نام با سر دایم است
در محل این قوم را غم دایم است
کمان می دوست و این دایم است
که کز نامشود خبر دایم است

هفتاد و نهم

بر کمالی که نود و هشت

بر کمالی که نود و هشت	بر کمالی که نود و هشت
بر کمالی که نود و هشت	بر کمالی که نود و هشت
بر کمالی که نود و هشت	بر کمالی که نود و هشت
بر کمالی که نود و هشت	بر کمالی که نود و هشت
بر کمالی که نود و هشت	بر کمالی که نود و هشت
بر کمالی که نود و هشت	بر کمالی که نود و هشت
بر کمالی که نود و هشت	بر کمالی که نود و هشت
بر کمالی که نود و هشت	بر کمالی که نود و هشت

و اعلیٰ کنت که زرد و سرسبز احوال

که سخن گفت زرد و دل سپرد کنت

کود و سرسبز رنگ رویت	کود و سرسبز رنگ رویت
من بک رمان کنم بسوی	من بک رمان کنم بسوی
خوشم چشم زرد و سرسبز	خوشم چشم زرد و سرسبز
چشم زده خاک می گویند	چشم زده خاک می گویند
که زرد و دل بخت و خوب	که زرد و دل بخت و خوب

احسان سواد روزی ما
خطا آمد و گفت در دست
بک جاکت از تو سیراب ای خاک در سینه من
واقع زب که من زنی حرف
خوش نامک است که شکرت

قدم ز سبکه کند درون چای خنک
دامن برنغان که که ز نای خوش
بیش بر بود و من سر خنده غیب بود
بیده رعن نوی خواب که خوش
کیمهای زو حال تو منا درم
که بجز سوسا مان که بمانی
جانه عاریت آلوده منت باشد
خوشن بویان منم که در دای من
کرده خاک استوی که کشتی
سرافشاده مارا غریبی و درو
نمود سیدان زلف که سودای
دل و دنیا دل و جان من درو
و عده قتل مرا کشتی و نمود او
ز و صای کیم آمد ز ز فردای
بر سر روزه جنت حکم میجو
چون چراغانی است با منی
مدعا خواه ولی غنای از تو غنم
که درای زو جهان که سینه و خوشی

و عده کشته اگر زب جوان خوش
واقع زب جانب من ز نای خوش

فرا باده صفت خانه هست	بیا باده صفت
مراسم مو فاجانه هست	نایابیم به رسم
سوت کردم عجب نغمه هست	بببیند سرگوشتم
بر کمر من خودی دوا هست	بتن زلفت ببرد
که دنیا نقد جان سعاد هست	رب زلفی فکست
بهر جا سجده و بیجا هست	نیمه دازان ابو طمان
تو هست سحر و سحر هست	ی خبر ز من دوده دل
که نگاه محو من دوا هست	بهر از دست نخور
همانا در دست سکا هست	سایه نیم امروز

زرم مکنان رفیم عروس
 غمزم آخر من مشانه هست
 زلم و اصف خراب افتاده بهتر
 جوهر من کنم خستانه هست
 از صفت زین ستوده و مراد
 روشن کرد کریم خود را بر کاش

باب نخست در بیان خود نخست
 علی بن ابی طالب زاده بر خاست
 و این کسب و کار و خاکی نهاد
 یکس همچو سحر در زان
 حکمی است که در دوزخ بکشد و وفا
 بر کار سحر و جادو و سحر و جادو
 و این کسب و کار و خاکی نهاد
 یکس همچو سحر در زان
 حکمی است که در دوزخ بکشد و وفا
 بر کار سحر و جادو و سحر و جادو

تا نور فتنه دامن جبر و جور آورد
 دست بر سر مردم ای و ای کار دارد
 شد جبر بر آخر و خاکی فتنه بکشد
 کل شدیم از خون فصل سوار دارد
 و غمناوی و دشمنی و عافیت سحر و جادو
 باز او دوم همان اخلاص دارد
 از غمت در شمع و در طوطا و شمع
 همه از اعراف و جنت و جهنم دارد
 بعد از این که در دوزخ بکشد و وفا
 جود خدا و عفو کار کار دارد
 و این کسب و کار و خاکی نهاد
 یکس همچو سحر در زان

تا نور فتنه دامن جبر و جور آورد
 دست بر سر مردم ای و ای کار دارد
 شد جبر بر آخر و خاکی فتنه بکشد
 کل شدیم از خون فصل سوار دارد
 و غمناوی و دشمنی و عافیت سحر و جادو
 باز او دوم همان اخلاص دارد
 از غمت در شمع و در طوطا و شمع
 همه از اعراف و جنت و جهنم دارد
 بعد از این که در دوزخ بکشد و وفا
 جود خدا و عفو کار کار دارد
 و این کسب و کار و خاکی نهاد
 یکس همچو سحر در زان

ادب غرور است چون کیم تو پند مروان رفت
 نه آسودگی که کند زینان رفت
 بر صومعه رسد منت و زینان موکوتان رفت
 هم سید مدعی جان است دنیا را او فتنه خوان رفت
 یال آن که شد پیمای به سپهر دستان رفت
 ز نفس زهر و سیر و دغف

دود و مغرب از آسمان رفت

بر یکی نهو جانان است از آب و خاک و گل و شبنم و گل
 یحیی را شفا می است و هم چو سار و دمان و دغف خوان رفت
 نیو صفت در و دگر جانم بگشای من از این جهان مرغان رفت
 کمال کز آن دور از بنو و مستحق که بر من جانب کسان رفت
 بچو صفا و صفا فرموده ام صدم جانان رفت

شماره کاری از صف نو مانند محمود

بچو کار زرد و آفتاب در دشت

بچو صفا و صفا از دشت و صفا و صفا

باز آنکه ز موی تو مارا
یک صند و صد هزار درد است
در کوی تو جان سپردگان را
چاره گشای درد است
و در وقت عین زرد و بسیار

باز تو در زرد و درد است
سوز زلفت ز جگر نه بر تن شکست
کار سود از دوه چندیست
نمای از سر و درین مانع شود استغذ
که بدل باد قد بر غریبان شکست
خبری از دل دلوانه ندارم شکست
دردم از دور کسی را به میان شکست
آنکه از فرم و کفر دل آوار شد شکست
نسبت که در میان چاه رفته است شکست
شد تقصیر که گفتن بونتر که عالم شکست
منع بعد از توان روز که عریان شکست
این زمان دل بس زلفت خودم شکست
مادر آن زرد که از بند بران شکست
بیماری که دل حکم خون شد شکست
که مامد ز دور که در آن شکست
من در فصل فن حق چو فارغ شدم شکست
عقل افزون را در آن کمان شکست

و اصفان شور چون تو بکار شکست
نخند و بنزد چو سحر شکست
نزد آنکه افسان ادبی تو خوب است
چه کلام به مشهور نامی از خوب است

بهتر از دنیا غبار تو خوی صواب بجای تو صواب
 بیشتر آید بهین آینه که برای تو خراب
 که در دمی کل لب های تو خراب
 که دارد جوابی سجود ای که کرده که و سپیدی تو خراب

ز داف نام و خیر نیم جانی
 کران هم و در سوای تو خراب

روحی بعلی هم بد که به نشو و نوا هم بد
 زن لب باریک دارد که به خوسب کس و کس هم بد
 پیران چه کسی از می نامی که داری اگر چه جوین هم بد
 رسیده اغیار شبنمانی که نشسته خاطر اسن و نشسته لب هم بد
 که از زور و در قدم رنج که ای از راه کس هم بد
 بر بعد دل و داف العاف به چش هم بد

که کاغذ خود برد و ملافت
 به خود را زانجا ملافت

چو دیده ام چو زلف بر لب او

چو بنوازد جان ما فداست

ز دور باد چندی کوه داشت

قدس بر جان کند راز داشت

چو بنوازد جان ما فداست

چو بنوازد جان ما فداست

مر از و عدل و حسن چه حاصل

که توان زنده ماندن ما فداست

ز دین آن سکارانوار داشت

چو بنوازد جان ما فداست

نزه ریخته خونم که بر رخ خویش است

کنجی که در شهادت من که با کافر خویش است

در که تو آن لب فصاحت باشد

آن ز من است که با جویش خویش است

کلام جانم ز عجب تو مملکت داشت

سکاران ز حکومت که بر سکار خویش است

فرمان کرد بر سر و بر سر کرد

ز دست گوید که با او در خویش است

دل او حسی نزدیک به خارا داشت

و از سپردن غم و غم شمر داشت

عشق بود او به شای عشق مجنون را

اندر آن دور که بر خاکی سپرد داشت

دیده نام و نام فراتر از خویش است

در که کو یمن سوخته با خویش است

میکنند در حرم که کوب است

این دل زبانی که با کوه داشت

در جهان با و فدا دارند دم داشت

معرفت بجایه بگویم که سخن خدای است

خوبی داشت مادر غنی است	را غنی است
آمد بخاراه نما را غنی است	دی تو ام راه نما
آمد آواز صدرا غنی است	بست بخون بگویم
نمونه یخ فشار غنی است	ببرده بخور آب بفا
اشکاف غم سجاد غنی است	دارد از غیب در
خوشترین رفقا غنی است	چیز و جفا گشت مرا
عاشقانه فروید غنی است	بیل رفقا من نیست
جرات بود صبا غنی است	بشخصه بفرغ یاد
باوکه رفیق فرار غنی است	ببرادر کوه صبح
گفته رفیق جفا غنی است	تو مکرر
حسن آن حرفها غنی است	برده

در غی و دای غمخوار خنود

و او را بر سر نه بار غنی است

بر آن رعب افزون گشت
 و طریق ساید پایل حاکم گشت

کجایان نشوم با حال نصیبی
ز دگر بگریز روز خیار و خوری
لقاب بر رخ و آینه کف تو
چو عکس آینه شد و عکس من
چو گوهر با که کرد از پوشش
دل منور محبت اگر شد از فکر

که با رقیب مرا چون خاک و زشت
که با رقیب من و من و من
مرا خود بد و من و من و من
کسی که در آن اهل و عاقل
کسی که زلف ترا چون عیار و من
سبب چه بود که آن در بار و من

ز دگر بگریز روز خیار و خوری
چو عکس آینه شد و عکس من

چو محبت عاشق خود را نیست
هر که را تو آشنای نیست
ز دگر بگریز روز خیار و خوری
سینه سان و باغ بر سرم گذار
بلک کف خاک نیست در کوهین
من اسیری کسی که ز زلفش
بعل بند غ این باغسم

چو محبت آنکه از ما نیست
درویش معشوقه ای نیست
حام هم کاست که ای نیست
که زلف من خود را نیست
که زلف من دل حسای نیست
چو دل سری زنی نیست
با کسی در این هم نوا نیست

نارنگ آمد ماهی نیت	ای کاهان برود
آه کین او در سبای نیت	نخ اوزرید
عقل را قدر و سنائی نیت	بر او عین است
و خردش است و کسای نیت	هم بل زند تیان
باکم از روز بسوای نیت	فارخت مل دارم
چشم کج و سبای نیت	مهر فتا و از اجاب
دور از یاد و پای نیت	چو اگر چه بد است

و افغان از عقل عارفی نیت
خاک بر سبای نیت

با کون این کار کوشش نیت	مهره از ارکس نیت
این الم بر من بهار کس نیت	سخت تعب و نیت
خبر فخر و من از کس نیت	مهره از کس نیت
بر من از دیده خوشبار کس نیت	سخت جرم نیت
جاس بر من از کس نیت	سخت جرم نیت
از کس بر من از کس نیت	سخت جرم نیت

ما عادت

فصل کل بعد از تو که ششم ساجی
بسیاری می کل زود است که بر ششم

سختی از طاعتی فرود آید و ششم
برین از حیرت که در آن است

کندوان شیوه ها از دلی و ششم

بسی کتی لایح کاندرا که ششم

به خطی در لبان محبت
کندوان بوشان میخورد بطی
طبیسم سوختن بر باد از ششم
نوار بی ترو زانی هم فراد
بزرگ محبت فراد که دید
معمانان جوانان باو کتر نو
محبت و اعلف کر می به افکار
نجدال که کردم جان و دلا
پنهان از من و دلی را چه مان کرد
ساقم در دمان جانم زسان
و هم کسطن خونت و یکتن

کرفتسم باو شران محبت
که من اورم عر حوان محبت
چرا کردم به فرمان محبت
که مرا باریت پادان محبت
ز نجا و مردان محبت
ز من احکام و ارکان محبت
چه خواهی بود نادان محبت
نثار مهر و کزبان محبت
همین عطف نمایان محبت
در آوازه ای با ششم
فرود است طمان محبت

زانی

لب حلیکرتیبت بنه برهانی دیوان محبت

ولی کاغذ است بدین رس زوهر کشتان محبت

محبت در جهان کاسته طاف

چه خواجی کرد در آن محبت

پیش زان شب به خرم خوش خفت تا که من کافه به خرم خوش

سازد سیان در آن علم فکر آموختی انچه در علم خوش

خوار جان من در آن کرم پادشاهی تو شریک من به نام خوش

نه شکسته از آهن نه از کرم من جو رویدم که سبزی و دانه خوش

روخته ظلم ز کجای آبی که ز تاب و تکرار ز کجای خوش

سرخس من چه بود که بود کرم جسته در جایی که آید خوش

در آوازه نامت مانع ساه لطف تو خواهد که ساز خوش

چه که بود در چمن سکر که سر که ساز خوش

خجلی طالع دهن با تو چه کنم خوش

نه سبب در آن جهان و حکم خوش

از آن فتنه قمار است چرا آید به دست آید قمار است

تو بخت مردم با عدل راست
 بخت دیو و شیخ کشته من
 سپرد از سستی عدل کفتم
 برای خدای زود شنیدها
 نبردت کستم ای بر خیزد است
 توان حاجی بین آمدن کرامت

فیس در کشتن ز قلم شریف
 که در سینه است دیوان فیه

اگر بنامش و عدل و دیر فرود آمد
 عین باز و جور باران فرود آمد
 روز و صبح از روی او در کلام
 آرزو در و درم جای که نور آمد
 خاطر مکه کل سکونت ارجحان
 باد و باران و باده و طوبی آمد
 ای اقامت و عین افشاده گویا
 این غنای سیر کرده و آه آمد

ما فرمان وطن مکه کسان کوی مار

شد فراغ من از بخت و جفا

باز من پیش از تو ام نیست
 بروم از کار تو انم نیست

از ادب

بنامه نامم برودش	بادل ببار نوازم
ایمن گرفت	میرودم بجا نوازم
بم زبدم	در صف انبار نوازم
نسم حیران شدم	روی آور دوار نوازم
بم بسند بر دلی	بگشاید باد نوازم
بم زبدم بورد	از او بسپار نوازم
بالم در غمت	جانم بکوار نوازم

میرودم واقعت ز کوی گلستان

میرودم ز شعر خوان نوازم

بان موی خنده بود	خاک خنجرش نماند
ماند	بخت خفت دل مورک کل هم با سده
زاده از کرد و ایام	صع از سحرش چون بر صفتش
بردم سوال بوسه	بجودت شکفتن با مران خنده
جان من	بدان غی را نظر کن خنده
بای از خود دارم آرزو	خنده کرده بر خنجر خنجر

ای که بسجایان بخون ازین شهنش
کردادی بود ایامه که آید در وقت

طغیاری کوسر من و افصلین از قند

آه و دل چون کوزه از دم درو در دست

سروان آزار با از دست	کرد کل عاصیه قبا از دست
خانه آباد حراب از دست	خانه آید و زخا از دست
کفایت از دست که در دست است	ای همه جز و خفا از دست
بیتجرات سخت قلم را از دست	نکتم گریه چرا از دست
آن طعاری نو که نیستند بخون	دل جود دیده جود از دست
نگه آری بدلم دست از دست	مکه دارم بخود از دست
کرد و داند غای تو رفیق	کرد من جادوفا از دست
آن جوی نو که ریزد در دست	خاک رفیق در دست

منوان بر رواق آید

که قضاوت ز با از دست

غافل از حال من و روز تو نیست	آشنایم که در آن کجاست
آری بار و دستان طغیانی بر ندم	ببین ازین که آید از تو نیست

لکون

۱- یوز سوزلک
۲- مریضه

توکل و توکل و توکل

برای دفعه اول و دوم

مجلس شورای ملی

عبدالکریم راجہ - اردو گوشت
حکیم راجہ - اردو گوشت

روزگار

غائب زو کوم ستم حیدر دوزخ

بکلیت فرموده ندره طاف بگردان

پیشرو شنید زمین قدری صحاب گرد و گشت

مستقیم
محورین اضطراب گردیده

مسند و کتاب کرد و کرد

این فرشته خواند که
که مرا شک خطاب کرد و

پاکستان پرستہ خور

سازمان احصاء / کراچی

نعمت علی جوہر دربار
خلعہ کاظم خاں گکھو دربار

100

چشم نشسته از خون کرده و دانا	چشم که گریه ندارد و محبت مدام
ناله و میوه دلش را که گشت	ناله و میوه دلش را که گشت
خود سازد که انداخته است اقامت	نیاز خالی از غایت از آنکه گشت
جرار و شمشیر کرد و جوشید	خفا و سازد شود چون سرسبز
کوه که گشت بی و در برش تو	بهری باد و بی سنج کاه چون سنج

نشد اندام در آن که گرفته اوده و
که نمی توانم از آن سوده خاطر و

بهر چشم حرا و شب که گشت	شب که حرا و شب که گشت
کمر و چو در تصور	برد و بارگاه حضرت غنی
بود اگر آب و انوار	را حقیقت و قسود غنی
عاشق از بار طهور	نزد و پیش بنامه
نظم خنک سرد کافور	و دم افسوده شده محبت او
خون بهای نزار تا سوز	بهر چرخ و سرنخی که نور است
که در آن است و آن را	کارم از یک دانه پیش رفت
بنیم عالم که محو	غم که از میانم بر سر

سینه برنج دارد و فحش آن شوق را چه سحر است
مجنون مرا سست عشق در گشت
خود را میان پای کشیده مرا گشت
جنون زار عارف خراب شد
روزیکه مرده نو سسمر را با گشت

دل کار مجنون شای که آساید گشت	دم عاف ز کج دارد
آسمان لمسوان سوختن گشت	بوز دو کوزم غرور
دوانه که پای بوارده گشت	رج جنون کجی در
در ساعت حدود دین گوید با گشت	و غمت دم عید گشت
دعوی خون طمع بهار جهان گشت	سازنده درین نرم گشت
بر طاق دل شکست بخورد جهان گشت	نواخته ابروی آفتاب گشت
مایل خود کس تو باد در جهان گشت	از دل خوشی با خبر
از سر گشت بر که درین دنیا گشت	سیر خوان بخور گشت
یار به چه کرده اتم که ارا ما گشت	زده گشت
احمال را بیهال سما گشت	فرخ را و بار گشت

بدویش کافری و سوسی بدویش
 و عصم از کافری بدویش

شب که می خورشید از کافری	چشم بدویش از چشم خورشید
خورشید از کافری بدویش	چشم بدویش از چشم خورشید
خورشید از کافری بدویش	چشم بدویش از چشم خورشید

شب که دافعت بول در دافعت بول

در کافری بدویش از کافری بدویش

دافعت بول در دافعت بول	دافعت بول در دافعت بول
دافعت بول در دافعت بول	دافعت بول در دافعت بول
دافعت بول در دافعت بول	دافعت بول در دافعت بول
دافعت بول در دافعت بول	دافعت بول در دافعت بول
دافعت بول در دافعت بول	دافعت بول در دافعت بول
دافعت بول در دافعت بول	دافعت بول در دافعت بول
دافعت بول در دافعت بول	دافعت بول در دافعت بول
دافعت بول در دافعت بول	دافعت بول در دافعت بول
دافعت بول در دافعت بول	دافعت بول در دافعت بول
دافعت بول در دافعت بول	دافعت بول در دافعت بول

افغانه

بجز این سبب
چشمه آبده نماند
بجز این سبب
آئوده برون نماند

و اعتقاد آمد به شأن سوخ

کردن طلبه کنی نماند

بدرود و احسان	این است چوئی کند و اسبندی
بخت زار و دین را	طفل جوانی یک در نماندی
مست سواد و علم	چشمه نکل بر دهن و اسبندی
نارفتن بفرمانی	کوشیده که برون و اسبندی
دعا و استسیر	کوفته که از سوخ نو و اسبندی
دستبرد و گرفت	کاین و اسبندی از اسبندی
بسیار خوان بود	و اسبندی آئوده و اسبندی
بسر در ج حاصل	از ما جو من نماند و اسبندی
بانی خاص و اسبندی	کند از کاین و اسبندی
بکرم	چون که غنیمت نمی نماند
بدرود و اسبندی	ظالم مخور اسبندی که اسبندی

از کار و دلبسته خوراه چه گویم	موز و مونسو با شندی
کسی هم نوسه ز کوه لب شری	چون دعه و نه کار
تا برو از زونم سست دین بزم	چون بزمی بر کار و عاشا سدا
از شری این خانی که در کوه سارو	کسی نشسته شری در سدا
و اوفس از حور و صفای که کندار	از غیر و از ندر و ناشدی

و اعطای سبب و دل نوری تو
 و غم که این کم شده سدا

من ز دل من زان جدا شده است	بم از دشت نمائنده است
چه فضا کرده ام کمان برود	که من مادکست فضا شده است
بخت جای کفن این کفن	و ای برغمی که دانه است
در غم دل جان بگویم زار	که جز گوشه ام جدا شده است
سنگین زان دین و دل گریه	که من در آستانه است
بهت آشفته برف عازم	و بی از دانه او را شده است
کوه چشم برف بر خورم	جان من و بیک سدا
شب دم بدیده میباید	شاد زان خ شامده

و نه

و در خفا مال چو سر سبز

می شود خون ز در دهان

دور و دانی چو آب / رزم کمان بنده سیل صند

در خفا چو کمان / با صحرای صند دانی و صند

و آب حکوم بحر / آن سوار و کمان دانی و صند

آنکه کمر از خفا / بر کس درین زمانه خفا

با چشم ز دور / مانند شمع دریا و صند

آنکه از آن زلف / زانکه که رویت و صند

در سر چو سنگ / روی دانی و صند

با کاشم بهادری / کلانتر خفا و صند

بودی خود بهم / دقت ز خفا و صند

در بران و صند / و نور ز کس و صند

که درم / و صند

بیکرورد و صند / و صند

و صند / و صند

و صند / و صند

و صند / و صند

برکت

کوشه لیدی تیان دیدم
نیکو گفت خوب یوسف را
دو سه بسته بنده سودا کن
کز جبر و کثرت بنده جان
کافتم سه سه درم
اجل درد مندی چه علاج

و انقضای حال خود بآن محضر

و غرض کن قهر بردمان تو نیست

انعام را بکفایتی بکار نیت	شاید که رسم مهر درین روزگار نیست
از دود و دود و عمل بودی را خوار نیست	کسی را زیندگان خود اعتماد نیست
بارب چه آفتی نوزادیم که در دم	تا کرده قرار خود را قرار نیست
ز فریاد که خود داشتی غم	و بس که سپهری را نه جبار نیست
در دایره جان که غم	کربان ز کس که مراد نیست
کردی باز خوض جبهه کار	شادم نگاری که بر طبع ناز نیست

میان کوشش

بکس چون کوشش
ببار آورده ام نشان کوشش
سود من بخود زبان کوشش
یکس از کینه ز زبان کوشش
بکس با خود ده زبان کوشش
که طبع فراوان کوشش

دستم سخی و خفته است کفها را غصه غم زده است
 گریه و زاری نصف کن که چشمم را ببارد
 ده غم غم خفته ز بس که است
 عکس رازی به آینه بارید

دستم سخی و خفته است آفت غم و جدای است
 بی تاب و غراب دلم آغوشی نه در آغوش است
 بی تاب و غراب دلم درد مارا اگر دوری است
 دلت غمناک کن که غمدهی گریه پای است
 بدای جز زوکان که جو دای و جدای است
 بیابم دم ده که غم و غم سیر سیر است
 بیابم دم ده جدا شدن و جدای است
 با سرم کن که مرا بنوا برای است
 که آشنای تو است و یک دور آشنای است
 با سرم کن که در آنم بر او فکری است
 به گشت و گشتن که نشانی خفته خطای است

که چو پیکر کشته ام چون نی
 که با سبکم زوای هست
 گر نه چون دود دل غم
 زنده در سینه ای هست

دل از رخ سبکی کی خاف از زوای	دوی ما بر ما وزند با بر
چو زلف را حسن عین است	کو شیب را بوم بود خیر
ز چو چو در غم بنیم اندازد	بکه با من آورد آه
خودت این دولت را چشم روا	خشب اندازد کو کفر را
خاک که بیدار پس از طالع او	کیمیا کاران خرم و دانا
نمی که بیدار صور محال با اعدا	دعش با بر خاک کرده

بمن زن داده است در کعبه خورشید
 صلب آواز زلف این زن و غم

بیش بکجا که مستعدی	نیش بکجا که در بلای
دوم آینه خانه است	صحنه در صفای
سوغتم باشد هم بود در	فکاک کس که در بوی
بکه برونده از وفا شده	مردم حاجت خفای

کزاره

رومی کل حرکت های درخت	کل جود و درود
شاهانه خیزد گوی درخت	سپ
بکشد زلف ملک های ملک	دستور سبیل

در عین آزادی چه می گویی از در

نوک این جفت کوغذای گوشت

در دگرش زنده است	چرخ از دانه که حبس
بهر آنکه نوید نو است که حبس	نوع که شش می نگر
عالمی من و تو زنده است که حبس	نست که سخن جسم
نور و انتظار بر سر است که حبس	نور و دیده و حال
غبار و خازنه است که حبس	چرخ کیم زنده است
نور و زخم خازنه است که حبس	کل که من زنده
چون فکر زنده است که حبس	زنده و که من است

ران

ی و اعتبار بر سر است که حبس

خازنه کل که من است	چرخ کیم زنده است
--------------------	------------------

ز خوش طبعم بوسه است
کنده آید دست من بیاوان
بکشد به خند من از پای
چو پستانم فتنه جان و بزم
ز این بخشیم آتش که در سینه
چو بوی وشت است در بزم
چون فبا سرو جامه زیب ترا

چه قدر دوست دارم بوسه است
که در جان و در
را بجزر کند نم بوسه است
از نفس که بر پستانم بوسه است
ز لب او شنیدم بوسه است
کنده خودم و میدم بوسه است
سک و در بوسه است بوسه است

میل من به بوسه است
روای بروم بوسه است

دل و لاله ما از سرو و نار گشت
کل از من حکم من نه بپند تو گشت
کرد من برنج کل غم نه تشنه از گشت
منوادم از سر گنج که بر خشمم

ماز محمود نه آبادی نه بیدار گشت
دشمن از لاله که بپند تو گشت
همه داری و امان تو از حاکم گشت
منوادم از سر گنج که بر خشمم

برنج خشمم نه تشنه از گشت

بار بار بوسه بوسه بوسه است

در خانه در راهم که نماند و نماند از غم و غم

بسیار دل شد در سوز و غم

که نیست چنانی نماند در غم

مان به سگاه است	بیشتر که احب و احب و احب و احب
حوالم نماند است	ز دور و دور عالم سگاه است
شد علفه	که نماند و نماند و نماند و نماند
در اندوه مان	سوز نماند و نماند و نماند و نماند
خیم بدین	که در جو بنیم شد نماند است
مان پروانه اند	که فریاد که نشان را نماند است
و نماند و نماند	که نماند و نماند و نماند و نماند
بالین روی خود را	که در دور تو ام نماند و نماند است
نه دور نماند	بیشتر نماند و نماند و نماند و نماند
مان	که نماند و نماند و نماند و نماند

در دور و دور و دور و دور

در دور و دور و دور و دور

کجای بار زین کز به خاک کشید
تمام سده بر طاعت و عبادت
کجای او که خشمش بر کس درخت
با معانی می که بر کس خورده است
ز آن همیشه بوصف رخ و نور
کجای که سوخته عین با که بشیند

در خشم کزین بر دلش بخاری
بمان زلف ز آن کس که کشید
درین زمانه نفرز را عساری
خزان یک مراد طالع بخاری
که بغیر ازین خوب بار بار کشید
به محفل او که بر خیمه و افشار کشید

چرا که مراد فتح ممکن در دست
برو که ز خشم بر او در دست

غایت مستی نهی حشمت
خانه زاده دره گران
فستق که گشته بر او در نهاده
استعد ز خود به فی ناز و عبیر
قبس مین عین با عکس سر
خیمه با نیت اهل زبون
سر جویدی نور عین با ناز و دوش

باو زبنا کواری سبب
از زین دریا کار سبب
ز آن صف ز کمالی سبب
از حرم و عجباری سبب
نور کوی نو فانی سبب
کوین با کمال سبب
سبب زین که کند از کمال سبب

کیا دور

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

منه که کن کسی را در عالم گشت

طافان و طواف کنند

سودا ششخه دانه

نورانی خنده

در جان ششک آن کس

در یک ششک کمر

عندم نوبت بد

در آن روز و آن کس

کاست که جان و نور خود کنند

خود خود و جان و نور خود کنند

نورانی خنده و نور خود کنند

شادی روز و جان و نور خود کنند

روزی این حاصد آن و نور خود کنند

که جو بخشش جان و نور خود کنند

و آن کس که جان و نور خود کنند

اهل دین است

همه جان و جان

بنور مست نرج

روان و روان

چون که شرف

درم کی نوای

نارنگ تو که جان

عشق صباک در جبین است

کاف ز صبا دین و کلمه است

کواصاف سبب آن است

نخ و نیکو چه سبب است

عجایب چه سبب است

درم کی نوای

نارنگ تو که جان

چرخ به استبراهم نشانیاب
سجده آفرین خواهم گفت
چونم بیایم کمالی
دل از این زلف غنچه بران کار
توبه نمی دراجه شرح دهم
بست جانی که با تو دارد کار
چشم بهادمت بینم را
ببینم او دم زنگ نبرو باد
شماره کند بهشت در عالم

چرخ به وقت مکنز
زلف غنچه
خون بهائی شمع می این کار
گاه و شام و گاه و صبح
ترسش و میج و نور سحر
حاکم دولت که سنگین است
ناله آفرینش بکشم
زلف غنچه و زلف غنچه
حرکات نو از چشمت

در بر روی من و داد سخن
واقف از مخلصان در این

از لب در احوال تازه رود
ساعتی که از سر پای خورشید
چون شود با تو در یک
سرو و جویم ندانم از کد این

ماهی بران در آب زرد که افتاده
بعدی و در دست با تو سر و سر
رومی می کند حسین شب

در

دو کعبه جان کار است
همو طفل شک مار از نظر آفتاب

نبرد با کار است
مخوم چون غم عجب کار است

و جان که نوازد
خوار کار است

چنان نبرد کار است
روز خوشی بر سر روز کار کار است

من بودم غم
رو و نوا نوازم بود کار کار است

درد مسکون
خوش است خوری ز غم کار است

همه در گذار
نوا نوازم بود کار کار است

بچه نام با نوا
درد و مستی نوا نوازم کار است

بخت که نوا نوازم
روست باوه بر سر کار کار است

درد نوا نوازم
طبعی دل نوا نوازم کار است

درد نوا نوازم که جان نوا

نوا نوازم نوا نوازم کار است

نوا نوازم
مردن کشیم رخ که نوا نوازم

نوا نوازم
ابدل نوا نوازم که نوا نوازم

دوست صفا و خویشتن بر لبی سپید
در چشم من مستندی و کردی کارکنی
زخمی زدی که در چهره من کشید
عین خان عشق ز کار حرم دوست
که در دلم خورده جان را سپید تو
یا در زان شبی که در دلم کشید
ز کمان عشق تو زخمی زدی و دم
بار صفا و خویشتن بر لبی سپید

ما را مبارک است و شمار مبارک است
برون هر روز دیدار
دست و پا بچکان چه قدر مبارک
در بار کفایت سواد مبارک است
واری خیال سوختن ما مبارک است
بوی خردین نورانی مبارک است
گری بر دهن من مبارک است
چون چاه روزه روز نشانی مبارک

نوم آید در انسانی روزگار
و لایحه کدای در انما مبارک است

دوست ما بود از چشم عشق و دل
بجو آن آلی که سوی کشتن کرد
کرد سودای که سودی آن نهاد
روز و دم کرد بدامن به روزگار
ای زان که ببرد و ببرد بر جان

برقند نام آسمان ز غم که کرد
کرده من راه کوی خوشتر نهادن را
بر کوهی داد و در بار کفایت
محبوبت که آید نام خسته
بوی بر اهل من و نام راه

دوستی

بدان سینه خدام است
مسوولم و آوا سمان زور که در میان

و افغانه دیوان من علی غریبه کند

خون صغیر ساری علی غریبه کند

بدان سینه خدام است

عوض کردم جان و دل زار و دلی را

و به که در مسوولی آن سینه زار و دلی را

خون بر کوه نو مانع از دلی را

بروم آید بخیر آن که در دلی را

و ای من سودی ندیدم غم و دلی را

روز کارم منم چون حشمت بنامه است

در کسان چنان زود در دلی را

رفت و نماند زار و دلی را

عز و افتاد که در دلی را

و در دلی زار و دلی را

و در دلی زار و دلی را

و در دلی زار و دلی را

و در دلی زار و دلی را

و در دلی زار و دلی را

و در دلی زار و دلی را

و در دلی زار و دلی را

و در دلی زار و دلی را

و در دلی زار و دلی را

بجودت زار و دلی را

و در دلی زار و دلی را

و افغانه خاست خاست

کامی در روز اندیشه خود داشت

خجسته و سناش است

بر لاله گل نمی نشیند

از زلف تو بند شد

بیشتر خبر بدید ما

بوی قوت و بوی گل سناش

آن زلف پر سر سبز نیست

و زلف در شهر بند نیست

بر کشته زبای کوشا سناش

کبرم بر تو در محبت فائده است

آبی ز دریا کشی دل دیر به ابد

از کبر چون خموش شوم ناله بر کنم

تا که در محال تو ز در دست داده ام

بوی ترا که از نواد است ناسناش

بر فرق مادر ممکن سایه ای

و

است و آوردن خبر / کاسه و کعبه به مع ولایت نماید
 در خفا که نیست / شکر خدا که جانی بکارت نماید

واقف و خیال در آن شکرسان
 در روزگار هیچ حدوت نماید

در این خانه بستر است	از هر محبت چون کیم است
بیک نظر را آورد	دارای تمام دین و کس است
من خود را بیک کفن	از دست کرم چو کشم و در بستر است
بدان فکر نورانی	بغضت ز خوان فتنم این خبر است
چشم زبانی بهشتی است	زبان گشاید ام تو دی نامه بستر است
و کشیده محبت من	در راه عشق سایه مرا بستر است
چو غوغای ششم من	بوی مراد برین آن بستر است
نیز زاری کجی در	کنانده ای بستر جوهری کای بستر است
میجود	نطفش همه در لبه فتنم کمر بستر است
ناله غلام تو	ناله غافل ای رضا بستر است

واقف بهای خوشن خانمش

از صفحہ محبت ایک شکر رس

نہ چمن در سہم از افق سوای است	کہ کوہ بر سر است
یوسف من نور در عرصہ بویگدا	کہ در قدر خلق نور بجای است
جان غور است و کسکس حکم از دم	ہر دم از لب در دود و دھان است
شیخ خاموش شود از فتنہ روشن	سکندر از کفن خشم دم آری است
ای کہ مژدہ من بکجا این جور جفا	در دشت مکتد و سچ کوفہ ای است
بر دریا کشم جرد بجای نردم	کہ با نام کہ در دور و دی بجای است
خفا خازن غمی من بختہ را	نبشت کہ چشم نری آندہ بجای است
توانم کہ نشستم بغرافت بکلم	بجمل سبب دیان و سوسہ فرمای است

و انفت این وعدہ بکجا خوش
 کہ بر کر کہ شب فتنہ شری است

تا غمت پیمان ما	شد	آفت خانمان ما	شد
نام ازاد گیر	ضاد	کہ نفس کسان ما	شد
بر غم دور از دل	خشم	و از دور و دیان ما	شد
خوار و خجسته	کرم	ماہ ما صدیان ما	شد

۴۴

بیا نشوید تا غمت بجانم نشوید
بماند جانم مغز استخوانم نشوید

بپشت ما سر عمر و رفت

خامنه بویان مانده است

بفرورد بوی است گل و مرغ و یک کبریا بذر اصل است

بشیدی نزار صیف گل با من که سر کفایت بوی است

بکمر خسته ای گل زرد خاویز و تفکد بوی است

بیا کار را به دست کج و مانده شعله بوی است

و اصف است بشن او و بخون برو

کج و بسج غمی کنده کار بوی است

ببدن زهر صفت غم زهرام بخورده و بدین بد صفت

نه و با غریب که امانت خنده عاله کشیدن زهر صفت

بکله و در نفس فداوه اکنون که که آینه و بدن زهر صفت

و اصف چه بکانه غم زهرام بخورده و بدین بد صفت

این زهر قابل است خشنود زهر صفت

بسیار از پیاده نوحه است صفتی زمرگانه برکت

ملک در جهان حد از رویت باز فرو نراند

باری در تبسم گیت این شور که از دهان برکت

در عهد تو یک آرزو بود شوق ز بار خاند برکت

ما صد نفس شده اند غبار

و افروزین گشته اند زحمت

انجمن از جرم محبت دوستی کفایت کافرم کافرا در فتنه می رسد کرده است

تا برای خلعت آرام من کردی یکی تو لب خند و خرمی را کرده

خاست از محبت دل سخن کو با کشد سر در خشم بر سر و حرف خوش را کرده

با وجودی که به چشم بیایم از آن خود در بر من رسک خون را کرده

ندت نگار به پنهان او را نماند دل ز حد جاسینه از رویان

عادت شمر در دو نفس آن میداد که

خون عاشق ز کف تاوستن گردن کرده است

غمم دل به بندگی می رسد غم سینه از تنم با

شکایت ز نارنجی زنده بحران تو تبسم درین دوره از نوا می

الان

بیا بیا فستق مراد از کسین اصد درهای آفتاب
 بنی دارم و درون تو اتم ز خون که دوش خدای آفتاب
 بهت از سر حدی جو خاتم بی نام و وجهی سای آفتاب
 که ریخ نکرد به بند بند که کوفته نهایی آفتاب
 تیرت از نخوان محنت در بخوان

سبب وصل واقعه را اوصیای آفتاب

چاک که کجاست خاموشی و آواز بیابان آفتاب
 شد کمان ماری چشم و نه ذهن در یکجا آفتاب
 بد صبا کاهی دل و بدیدم زلفش که بعد صبا آفتاب
 ای صبا جانای سیم که دوی سحر و نام بر آفتاب
 شمر خادای من که بود دانه و خوشی تو کمان آفتاب
 تر کشیدی بهم همیشه بود و غمزه از آفتاب
 ای غمزه منی خانی زاده در سینه این کمان آفتاب
 و از غم من غمزه که در کمان آفتاب
 تا فصل که در بر عهدت ز آفتاب

ما چه دانیم که شندی و بیا...

مست و ناکه گیت زور و...

بر کجا و چمن مرغ و...

سودن و...

سودن و...

جاری کرده...

کند و...

ز جیب...

کرده از خود...

عاجب...

دن که...

ز و...

در...

و...

با...

و...

و...

و...

و...

و...

و...

و...

و...

و...

و...

و...

قول من خود گفتم رنگ ز چهره آن سبزه رخسار
 بنفخه آن دم کل چرا صبحدم از خواب پریشان
 رد که بود که حسنج سوز ز دیدن دشمن در مکان

جاره در دو نصف چه توان کوکون
 که طبع ز سر یاس نوکران بر جان

بس بسیار زود گشت طایر ز نورانی باز و گشت
 که زدم بکس هم چو فرود آمدن و عود و عود
 هم ز روشن شد بکس بر آید و دور ز کس
 این محبت این راه دور غایب حوله کس این باز و گشت
 فرود آمدن آید رفت ز کس و کس این باز و گشت

اگر چه واقف که ز کوی تو دوی
 گشته ز دوری بسی بنوازد و گشت

به چشم کان بر گشت که ز کس جان را ز کس
 در این سخن دور گشت بر که گفتن فرود و سر و سر
 باران که درین مو که اند ابروی دیر و کس و کس

برای در بر بند و کبر خنوم کرد

نخعی از سر نخعی کجیم واقف

میدوزد زب و من شان کجاست

کس جزین حسرت کشتن آن من سکوت

سجده ای سوده در دوران سیم

میش ز نقشن از دل صد کجایم

لست نه لیس ای طبعی نه لیس نه لیس

با کوبان محبت خون غریبانه

در جرم آن مرا کس کن که با او خنر

عاشق زارم زار عشق سوزان کرد

کر که کامت دارد و جز آن که

لی نصیب از او نماند

اغترزان که خواب من غمی است

چون کرد و خون بعض در غمی نهاد

کجاست

کجاست

کجاست

کجاست

کجاست

کجاست

کجاست

کجاست

کجاست

کجاست

کجاست

کجاست

واقف از سر خنوم ای کبر و ام و وف

خاتم

طاعت و کرم و عفو این کار است

برای آن خود سرگشته	یعقوب کی برای پسران سرگشته
و غرضی منع کرد ام	احوال من چون بدین حال
بر و حرم می زند	نای کون خود است غرض
چون می توان	چنین در دانه می کار
بدر و دیده است	بر کس در حرم زند
اینی در حرم	بشاره بگوشت توان

در وقت کون یا بسته شد

ی در وقت نزل کاظم است

و در وقت این

از وقت به پیشان	از وقت به پیشان
شعر که آینه خزان	شعر که آینه خزان
نظر در فرکان	نظر در فرکان
در زبان می کند	در زبان می کند
ای در حرم	ای در حرم

ای دل پر در بریم خان بعد از این رو

و اصف امید کرد در هم نماند

خود سستی می نماند	از خبر تو دم در خوشن
بر کرد خوشن دل بود بجان	نماند دارم که گوشت بچشم
طالب بر کرد کردیدن بدم	شیخ کی بر این فانی خود بود
سخت جای از میدان دور	خبر دارم که بای من چنان
آب چشم از خیال قامت	بر که سنجار برای دکان
مسکند آینه چنین در مجلس	بار باره است بای سرور
آنکه سر از حبس	آخرین بر واد دکان
	بشود دل سگی از این کور

رهنم گوید بر چه کور و خوشتر از آن

شیخ پیش جوده اش ای کس بجا

در خور

بختی منور خرم نام خواندم گرام
قصه لعلی و مجنون و سناکی برین است
دین بر کجای جان
بر سکو روح فاعل لکهای برین است
نزد طرف آباد که اندر ابرو کن
ماه نور و صفا سر دم کانی برین است
پیدا جو کون شوخی و بی
بیش آن چشم سخن کو سوزی برین است
بیش تر حاد و مات نهاد که بازند سیر
رو که کردن میگردد و غفای برین است

رجوع می نه نهاد هست
عفو غموم و غمائی و در بار هست
هم سنگ و سنگ و بی
ناله که بر کشت و کشت و در هست
هم از دست که عدل مرا بر دست
دوق آن خاری که آرد او و در دست
فشنه کردید و روی مایه
سایه رخ کسی باز سر ما و در دست
همان بود و بی و میان عید به
نارون رفیع خوار دست که در دست
را که پس طبعم از روی آن
خوبت بر و از ارمال و بر ما و در دست
یک در شکوه سازت
بر دل من آنچه زان ترکان که در دست

نیمه مودن نرید و قوت
سبیل و حکم بر و در و در و در

در عشق ز بسجود نه زمار خود است
ای که بر نور چشمم بر رسم
لی دل چه غوغا خون کز غوغای
بسیارم زورده نو در دست خدا
در کوته زود و جهان بی بر رسم
آه سود و دین را در کف غم بخند

تا کف نهاده زمار خود است
نشت غم بر او زمار خود است
بیا به این خبر دینار غوغای
بر مسکن حال من بچار غوغای
مادر آونیه زنی در دود غوغای
بر خوان محبت دل آهنگ غوغای

صورت و دای دل جانی
خوشی که کم داردی بسیار خود را

ز برین دل بستان در کمال
ز رخ عالم زور در کمال
بر کمال که دم در عین و من
چنان در عشق ز سرین کمال
ز جام در عوای کونی جانان
و یک ناله میوزم صلی داغ
و هم بوده است در پیوسته

به آید و ناله و فریاد بر کمال
فغانی زارمند نو آزاد بر کمال
که ملک ازین عباد بر کمال
که نور از نور فریاد بر کمال
صدای آیه مباد بر کمال
که او باد غوغای زار بر کمال
نکته بر نو تا آفتاب بر کمال

کافیه

کی برف بزم انون دیر را

که از دیوانه نو آباد رخت

بیت بهارین دایه آ
بیاوردل من که دایه این دایه آ

از خوش که قبول افتاد
ز مشق سجده سما سلم چنین دایه آ

و دایه بر سر عالی دلم

بیم از شرف در آب
بوضعت کوشه دایه این دایه آ

در بخانه روشن آب
که در غم نومل ال خود دایه آ

بوضعت حکنید
درین دانه که نو و خوش دایه آ

چو کلمات نشاند بجهان جفت

که کل سوزان دایه این دایه آ

در رنجانی دایه
که ترا مار غول نه و قد در دایه آ

در دایه که نگار د
چو که کم فرقت عید جوانی دایه آ

فل
سر سار دایه این دایه آ

م دوست از خان بود
تا جبهه کردی کردن دایه آ

سجی در زبان کردن خاصه کنون که فونی و فنی در است

دل نام زده را دی بکنان بزم بجهت یخ بفرمیده

و هفت از دهن و کونتر میچا بکر

نویسند و این چه نذاریه است

خشم منی بوج او افتاد است خشم دوزخ کو افتاد است

سر زلفت تو ام مجید این خدمت کو افتاد است

آه زنی خشم باز نامی بر افتاد است

وین بیکه بیکه در و بیج کو بوزن افتاد است

کندی بفس من صبا و بیجم بکس و کو افتاد است

آه من مکی طالع که دم لب و لب و افتاد است

هفت از یک نفس خنده باز

شور در سر کو افتاد است

کسی بانی تو بودا و زبانه است بکینه جوی و مع بر خا مره است

آز جاز زلف ز عمری بخو رفته بنور هیچ خبر بود که نیامده است

ز دست زلف برادران صمدی صمدی که غار راه تو از پای بر خا مره است

که هیچ فعل چنین نوح بر نمانده است

کسی در سبزه چشما بر نمانده است

نرسیده به حدیب

بای بوسن مال را می فرین و می

زینوار کسی نیز بر نمانده است

زینوارم زود درویش من است

و کت خود را درم زینوار من است

کسی که زود درویش من است

ببیند جاکشتم و میسرا

و هم خطاب به یکی که چنین است

زینوارم زود درویش من است

و کت خود را درم زینوار من است

کسی که زود درویش من است

ببیند جاکشتم و میسرا

و هم خطاب به یکی که چنین است

نرسیده به حدیب

ببیند جاکشتم و میسرا

بام از کارند و سی رسیدن است

بخوانی بعد بر من زوق چشیدن است

بوسن زینوارم زود درویش من است

ببیند جاکشتم و میسرا

بام از کارند و سی رسیدن است

بخوانی بعد بر من زوق چشیدن است

بوسن زینوارم زود درویش من است

ببیند جاکشتم و میسرا

ای گل از دست

فیت

حامد درون

از افتاد و شب بخوان شود بدل عکس
و کس که کم نده از که بنایم نماید

که برسد سحر و میل
نوبت خون دل از دره جگر

مسکند خنده با جوان تو صبح جبری
از راه تو ز من که یادم بمانی

ماندای هر کس از دست
نوبت پای از سر کرد و درون

دفع از غنای بی می شده و دم بیکار

هوس دامن دل در کشیدن

یکس که زان میز بر من می گوید

شیخ است در غنای که بر من می گوید

در روز کافور خونی که شک شد

بسیار جسته ام بغیر از دل که

تعمیر دل نمیکند ای غافل خراب

خاک خنای خیر و در آب و گل

کس خاخوشی ز خون حلال

خون حرام و معیان غافل و شای

بزم سوغندی و من نام از زانی

بار بار در دم جگر می گوید

واقعیت هزاره با خیمه در طری غنی

غافل و غافل در قدم کمال

گرچه از سبوی تل می کند و تمجید

کی تا آن سبوی بودن از و آخر

دو کلام

شدن در روزگار او بند	میشن باید بسنج بجوی آسمانی نال را
یکم هم صبر و حکمت	دست شیرین کاهن وای گویند طریقت
ست بجوی او بسط	زشت آن در دل است و بر لب دلت
یون جز از بر کرده	

مال خوش دودالم	بای می در دل دو سر است که چو باد
	سرو می و سر ز من دل بر باد

چون درین ریاضت و بی باقی
در طریقی عشق و در یک بر سر آ

روح سحر چو باد	نوشید خشم و غم چو باد
	آن خون دل از طرف رس چو باد
در سبب محرم	خبر زد و در غم آن باد
	لقاب نوزی و ابروی بس چو باد
عشق بخت بود کرد	ز سحر کبری حیات چو باد
جای رس بر منکر	چو سحر خورشید ظلمت چو باد
یاد	در آن غم دل از جسد چو باد

بما فیستدین چو سستی و مصیبت
تفاوت در جات ای مصیبت پیش است

دولت ز شغل غش پزیری نمیداند که حبس	هر که نذر یکبار بیماری نمیداند که
یار که از سبب بیماری نمیداند که حبس	هر روز از شغل و داری نمیداند که حبس
خانما که است و از بیماری از روی	هر که از طفلی که بیماری نمیداند که حبس
ناله از صبا و رعد از بند که حبس	هر که از مادر که بیماری نمیداند که حبس
دل گوی از درج روزگار که سودا	در حبس افتاد و بیماری نمیداند که حبس
حبس حسی در گردن بهای اگر نام	کو به این شغیر بیماری نمیداند که حبس
حال در دلبان آسوان بر می	حبسیم او را که از بیماری نمیداند که حبس
حبسیم او در که جوفه می بر می	کافر است از من و نذر داری نمیداند که حبس

اگر ای شغل احوال از خواب جرات	دلم که نشسته و جانم در نظر است
زلف از گویای صبا جانم	که نشستم از روی بی سنج و ناسنج
چو سبب است از روی روان	در هر سر ز من خانه است
حبس از سر من سبب که سبب	تو نمیداند که گویای بی سنج و ناسنج

دلا تو خود بر آتش آتش فتنه
سببید و از عهد انیم اصولی

میان آتش و دیده پاک فزونی نیست

نراز دیده و بعضی چشمتی حجاب

بدر سرت مل دیده ماسکت
اراز کم مایکی بر حال در ماسکت

بار دمای که طوفان در آتش کوی کرم
طوره که بنویسم از دیده و در آتش

نراز دمای که به آید سوار در
دل بود چون دل و در غفرتی حجاب

کرم دمای که در کرم کرم قطع نظر
چشمتی ازین مایه چشمتی کرم

شکسته دمای که در شکسته کرم
شعور بر این مایه کرم و در آتش

چشمتی در چشمتی کرم و در آتش
نما سحر کرم و در آتش

چشمتی در چشمتی کرم و در آتش

کرم در چشمتی کرم و در آتش

نما سحر کرم و در آتش
سفر کرم و در آتش

فرکان کرم و در آتش
نما کرم و در آتش

نما کرم و در آتش
در قلم کرم و در آتش

در قلم کرم و در آتش
در قلم کرم و در آتش

از آن بوی خوشی می کشم
با نغمه ترک گویان عاشقان
در بزم با معطر و موده و دل آ
وای خانه خدایت در دل گزیده ام
خاتم فروغ لب نغمه ز باران

روز مرا به این دل کافور و جاد است
این قوم را به یاری از تو صاحب است
مارا بجز کعبه و باغ و جاد است
رفیق بهشت و جاد است
بای که چشم است به چشم تو

آینه در طاعت جانان کشیده ام
و ایف مرا ملک کند به جاد است

چک و صید و صید و صید است
فلک و اشک و گل و نهار
کفن و ملک و خون مرغ و دم
بی سر زخمی کسایم
زیر دستار و غم و دست

بجز نغمه های این بزم نیست
غصه ای من و دل این جمیع است
که عجب صبیح و شام و ملک است
ماوه و ملک و نغمه و ملک است
کفن و ملک و نغمه و ملک است

بجز زخم و داغ و دود و دهن
و میان دل و جگر یک است

و بوی نغمه که ز طاعت جانان کشیده است
ز نغمه های دور و کار و دهن کشیده است

خفاخانه بوا بر سر مغس بر سر سود است
سکندرین بکوبند روی با علی
سرکاری آن سناوه غزلان برسد
جیش دلی روشن زنی دم زنی

بر کس دل صد چاک کعبه ز روی است
کشتی مرا خطه کجاست
غادر دلی دشمن جان او است
کر باو بر آئی کسی دین شمع خود است

واقع غواقم که زدم دم زلفا

چون صبح را جاده جرم بدو است

سرور با کشته جالای زهر چو است
گر کند بعضی در شنی زو فاسق فاعمد
در جرم نو که چون کعبه بود جایی
نقدی دینیل حیرت زده زو کارکن
صبح از هر جگر کاری با خون زندگان
ای رفیق بخت زو که کجاست
سر سیم کن دیوانه بکوی دلی

گر چه زلفا کلی از ارم من بر خود است
بگویم گفته او فیل بکعبه خود است
بوی هم سر سینه زو دست کعبه زو است
کام کجاست کعبه زو دست زو است
کعبه زو زو زو زو زو زو زو است
مست از دلی خون زو زو زو است
بازو زو زو زو زو زو زو است

در میان من آن زو زو زو
کر خباثت چه زو زو زو

[illegible]

جو پھول شادی اور عروسی کا ہے
 سورج کی کرنی کی دھواں اور غور
 آگ کی شعلہ فانی کی سرور کا مین کا ہے
 شمع کی لہریں اور دھواں کی سرور

معنی ایک کرم اور دم اور جان
 اس کا ایک سرخ سرخ سرور کا ہے
 برزخ فانی کی سرور کا ہے
 و اما وہ دم اور سرور کا ہے

روز و شب تمام عالم می‌گردد عشق

کرامت و جلال و کبریا

شخص منی می رود و جامه
 زعفرانی بپوشد
 و از جامه
 زعفرانی بپوشد

در آنجا که نفس می درازد
 سینه در رزم طرب و نور جان
 مایه زخم که با فردم بپایان

آسمان گشت یکبارم دلمز بعد از رک خاک من نم شد و رو گوشتی نشد

بی نوازی انحراف از مرد صفا بر نشیخ اگر که بگفت شود و تا طر را نیست

جز غمسم اگر که بدلی بود و در کشتی نشد

تا دلم که رسید به دورانه نشد

شکر میگویم که از من خاطر دیگر نیست بکس نالان این دوای جز نیست

در دل سخت تو یک راه و نامیر نیست بعد از من جز بعد از من و در نیست

کلم یک من روان کرد و بر روی نیست چشم که این کج که از بر جان نیست

که با جوان خواب من بر داری ردا نیست است آخر اسم بر اطلال غم نیست

نامح از بندگان و سر من که نیست گشتیم خوفا می من است که نیست

در دلمن کار مرا از یک نشیخ نیست گشتن این ناوان در جاسک نیست

جانب نام که ازت شوان واری نیست ای صفا سر دل است و غم نیست

نزد دست من با کفن آشنا غم می دارم که غم نرد و است نیست

تسه خوانت بازم تا بر خوش طاری

بر روی می چنین از غم که است نیست

یک رو جو نور و صفا و صفا نیست یک کل چه جادش تو گشتان در

تا دلم

بسم الله الرحمن الرحيم

سید محمد تقی میر

پیشوایان و سران

غفرلہ کس کو لب لباب ہو

1/16/68

بسم الله الرحمن الرحيم

فصل فی بیان احوال و حال

نفس از بند دستان در بند

کتابخانه عمومی

عبدالحکیم بن عبدالحکیم

بسم الله الرحمن الرحيم

مفتی برادر کل ضابطہ

پایان از روی خوشتر و با طبع

بلغت من ركنه

السلامة والسلامة والسلامة

بروای منشی و منشی راجن مروت

مخدوم و فاضل از عظمیٰ

درست به جا که ده کرمان را

Y. H. H. H.

من و غرض و مدار و افس

100

Handwritten signature

روزنامه چشم

کلیں نہ مکران

150426

عبدلہ شمس الدین

موسیقی

عبد جبار محمد کریم

کی غمی غم و بخت وصل (لم انتظار اگر این است)

خانه داره خراب خواهد بود بدو (بدو یکبار اگر این است)

نیت هم صورت و رقیب

کود سحر روزگار اگر این است

دل خسته غم که در روز من کی افشاده (ای غم در غم که حای در بیدار خواهد)

ببرید چاک که بیایم بدان صبح (طالع و بیا بیا که رسا آفشاده)

ای سس کجای در محال من کنید (این دل دیوانه در بند شما آفشاده)

کوچه باد حریفی اندیش کشیدم (دل خسته غم که از زلفش آفشاده)

خلف نیک اگر بپوشید کنه بپوشید (روز و این چشم او بر روی آفشاده)

جسم در دهن بدی از بدای خدا

دل بیهوشی از بدی نالسن چو آفشاده

از جوشن که بر رخ صبح نموده است (وز دور سحر که در من نموده است)

و کو بر صورت احوال ضعیف من (زین سحر که از غم مخنون نموده است)

و کو بر صورت احوال ضعیف من (زین سحر که از غم مخنون نموده است)

کافی که راه من سوی کجای می زند (عجب که در این جوی صحر)

دعای گریه

پس منو از آن روزی که

حال مرا بدید و بوی کف	دست من مسکن شد و بوی کف
سینه‌ام را بر کفم بید و سوزی	سدا و بوی آبی کند و بوی کف
چه چشمم ز خون و آب زرد و بوی کف	دل آبی کند و بوی کف
پس منو از آن روزی که	
زبانم را در میان در و بوی کف	

سینه‌ام را بر کفم بید و سوزی	دست من مسکن شد و بوی کف
سدا و بوی آبی کند و بوی کف	دل آبی کند و بوی کف
چه چشمم ز خون و آب زرد و بوی کف	دل آبی کند و بوی کف
پس منو از آن روزی که	
زبانم را در میان در و بوی کف	

دعای گریه

پس منو از آن روزی که

سینه‌ام را بر کفم بید و سوزی	دست من مسکن شد و بوی کف
سدا و بوی آبی کند و بوی کف	دل آبی کند و بوی کف
چه چشمم ز خون و آب زرد و بوی کف	دل آبی کند و بوی کف
پس منو از آن روزی که	
زبانم را در میان در و بوی کف	

من خجسته سستی خود را بگویم
 غیر از قسم دست بستم علی شست
 بنوعی در بر من توان شد
 زبانی امروزه من الهی شست
 بویست از من پس جهان را در دود
 از نام کجمن دودی در من شست
 از هر دو من رخ زین من کن
 ز دست که از من زین من کن
 در این کار که در من در من است
 بر خند که یک در من در من است

و افسه را که بر من در من است

بر خند که خون در من در من است

کل میج و در یک بر من در من است
 آتش در من شست من شست
 از پا کشد خون آن سر و فام
 بر خات من مرا شست من شست
 لب نه می خشم بر من من بیا
 منع ترا گشت من شست من شست
 عورت که جبه خون حکم خود من
 دغوی می از من من در من است
 منم من خوش تران ای من
 مادر مرا برای من کار داده است

و افسه را که بر من در من است

و افسه را که بر من در من است

سروی و در من در من است
 از من من در من در من است

دستی تا تو اگر غم هم سکوی
 خورشید طاقی غامی سکوت
 بسوزد به جلد و شرم
 غمزه بکشد از دور که غمیان

به بد تو سر در پیش من گمان
 گمانش را بکف کرد مکران

سینه ام مرغ و مرغ کوی دوست
 نامه صد صفحہ پهل دوست
 رگهای دست و دست سبزی
 در کمر است ای کجای دوست
 غمزه چشمش که شمع نگاه
 همه بر کردن نعلانی دوست
 رگه چون ز غمزه کج نهاد
 کز ترغیب کند منزل دوست
 به چنین مرغ بندگی دارد
 لاله لاله ای دایع خدای دوست

بعد از تو در عهد بهای خوساد
 یک دهنده هم وفاتهای خوساد
 بر آستانهای تو جوهر رخسار است
 حکایه بر کوم زخای خوساد است
 شمع در آرزوی او جان میدهد
 فانی زنده ای خدای خوساد است
 به عذر در کوه با خشم
 کوی تو گیسوی رگهای خوساد است
 به کار صدی و ده غمزه ای دم
 تو بر سر دروغ و دغای خوساد

آتش دل ز آب شد و دست آبی
دما سر شد و خیزد لب فرانی
خامد سینه که گشت خون عاشقان
نرسا نیمه فاسد چون دلش نارسا

نو محمد و لب شای خوشاد
آورد دل ز روز و شب و سواد
میشد روز و گشت بی خوشاد
پرسی پیتر مولی جرای خوشاد

بر خوار می که بود گشتند غم ز غمی را و
و افسه بخور با غمی خوشاد

ز بس
نی جنب تا در دونه دلمان ما کشید
ز ریز تا امید شدن کار سبیل
از لوق طرفه امن آن کرد جامه
چرخان در فوج بربدش من
در گلستان کو تنوی آبرو شد است
آنها که دوق است در من ساحل
دل با جهای غم خومان ز بس است
معشوب از حدای یوسف چاکشید

که کشیدم ز رزق با دوست
مرا در من سار نیاید کفایت
شوم مگر ز خون جوانان کار دوست
ز غصه غصه رسیده مرا چون جفا
کردم از خوار و عیش و در دوست
فرمان من که بر دین و بیاد دوست
در آسین سکندرا عسل و مراد دوست
آتش خیزد ز کمان ز دوست
خودم که در خزان ز دوست

نکته

انگشتر سینه چاک ز جگر دارد آید مانند صبح کی بسختی از لب آید
 میوه در دست مرا دلخسته ز زلف بران ز لب آید
 جلیقه خرب بوی جان شمع

در جست اسب خورشید که میروم سر آید خانه برداری خوشترم فوسن دارم سر آید
 در میان دانه هایم خون تازه آید که ز زلف او سودای من دارم سر آید
 که در غم آنکه غمناک خانه را کنم ای عزیزان که نشسته است ایام دارم
 می که از آفتابان لوی میارایان شوم که سر زردی که مرغ مجبور دارم سر آید

منکه در زرم چون شمع میوزم خود

منکه میبش آید یاری سخن دارم سر آید

در غم ز بختیسم گذشت است غمزدان بر کسی ایتم گذشت است
 که بجزای پس از پیش ردم مان در دراز حسان کس کم گذشت است
 ز فوشت آرزو در مرکب اسید مرا بگو در ایتم گذشت است
 و روی منجربا که سالم حوظان از رعایم گذشت است

رسند ام ترنگا است

کز کار دم در دم گرفت است

نیکار در من روزگار یک گرفت	چو یکی بگویم روزگار یک گرفت
کز عفت اندیش به نیم شناسی	ز بس بخوبی دان تو کار یک گرفت
ز جای خود روز بخوابم برداش	ز آنکه نیک یک گرفت
خفا یک بار به ماری رسد پس ز روی	غی جو دو مرا یک گرفت
گرفت رنگ خضایت روز خون دم	ز بس بخت خود من آن یک گرفت

باز رفت و جان زاری اندوه است	جان شد و چشم زاری مالد است
نگه از سودای زلف کاستم	سپهر زلفت نه داری اندوه است
نخسید بهدم خودم به سود	کز خنده سرای کاری اندوه است

دلاد است زلف طبع است گرفت	بگو کار عشق کی است ز گرفت
نام نیک بر لب ز سر سودای	خدا من و دوای شمع یک گرفت
در خواب هم آسودگی نخواهد دید	نگه از زبانه سحر چشم به گرفت

زارم کنه دست نماند و غمزن
 بختشگر و بیم از دستدار است
 به درنگبار است
 بکن سکه گین بر سحر نعل زاری است
 خاک و سر هم غری بیجان
 که سر بر زمین خایه سجده کار است

که جام می نهاده گرفت
 خون هدای خود از زنده گرفت
 دل بعد جاک من کوچه زلف
 رفت بر خشم خانه جام گرفت
 بعد غری که انداز بر خشم
 نمانده به بهانه گرفت
 خوشتر در کباب دور دم
 رحمت راز راز بانه گرفت
 دل که بود در صدر خانه ما
 جان بران خاک بر شانه گرفت
 تمام باز داشت بکب از دوز
 مرغ دل راز آشیانه گرفت
 صورت به من نوشت که شک
 از دم پادشاه ترانه گرفت

در غم و غم غم غم
 خاطر من ز آب و دانه گرفت

بعد مل جاک و زلف از سودا

راز و دست خانه گرفت

را خوانم هست

جنون دلی دیوده آنزلف ترا
سب گفتو که کنم طلع رفعت زلف ترا

را خوانم هست

سهر کوه زنجیر زلف ترا
که در بر دم مستی ز خوانم هست

دم زجر و دهن لبش بر سر است

بیارید منم بسوم نتا بند

سرخاکی که ز کفای تو که دم

سپان دست و سینه و دگر

نور و آرزوی مسیبه کشتن

صفت خاندن و یازمین است

علی و دهم و یازمین است

و در میان و یازمین است

که چندین جلد و زور و سحر است

دل روانم سخن شنید است

نست که میخسبم وری اجابت

میخسبم وری اجابت

عقل بواز که خوار است

شیخشان عریض خدایک بود

دست که ز اندام که زور است

عزیز و دگر که میخسبم است

چه بود و در میان خوار است

آنچه از عریض خدایک بود

صبر با بکنده و جان و دیوانی

دست از دست هر چه در بدی

نیز از دست هر چه از خوار او

چونست از تب نو تو نو خنوبت

مرا که یک سخن زن نیست

نه در دلی من حسرت چمن نیست

نه حسرتی نه از غمهای جیاد

خاطر تو جان که در کس من نیست

ز کسی که این جهان خدا زده اند

سهر خویهای کار حسن با نیست

هنوز کسی که مرا

بیا که تو کی از غمت چمن نیست

چونست چه با تو سید ز کتم

هنوز منی که در دلی من نیست

هنوز تو را بگویم ز رفت

دل مرا چه خود را خدا ساخته است

کسی که روی تو را زده ساخته است

مرا فصل که آمد و از ساخته است

مرا که خون و لب من زده است

ز روی بار و زوفا ساخته است

مرا که خون من و خفا کس ساخت

خدا مرا در این کار ساخته است

خدا که مرا در این کار ساخته است

بجهت مستند کردی عاقبت
باد و خود را در خسته
دل خراب در آرزو با ساختی
خانه که نوز و صورت نه بود
ز هر خدای عالم از یک نگاه
مهر یک ندهد و در ادای اولاد
در دیار دل که افشیم نو بود

غیرم عسکانه افتاده است
شده شهر شور و سپاسم
فراوان
معلی ز رنگ نامم به بحر
در کس فدا و ام جون ز
بکه صداده اشتاق برید

غیرم مستند کردی عاقبت
روح را پرده اند کرده عاقبت
کعبه را خانه کردی عاقبت
در بر جهان کردی عاقبت
رفته و غشای کردی عاقبت
شهر را و روانه کردی عاقبت
غارت از گمانه کردی عاقبت

بنیم خوش ترانه افتاده است
زبان زمانه افتاده است
بارش و برسانه افتاده است
بسی از آشنایان افتاده است
مار در دست شاه افتاده است
سپیده درین رخا افتاده است

زبان شمع دل بنام و بی نام	یکصد و پنجاه و نه روز و شب
دفعه بیرون برکت	کشتی نهر و کشتی باد و باد
دور و آب را جو فوج جاد و جاد	چون کسی بکشد صفت و صفاد
بر بزرگ و صفت و صفت	کشتی و کشتی و کشتی و کشتی

دور و آب را جو فوج جاد و جاد	کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
بر بزرگ و صفت و صفت	کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
دور و آب را جو فوج جاد و جاد	کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
بر بزرگ و صفت و صفت	کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
دور و آب را جو فوج جاد و جاد	کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
بر بزرگ و صفت و صفت	کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
دور و آب را جو فوج جاد و جاد	کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
بر بزرگ و صفت و صفت	کشتی و کشتی و کشتی و کشتی

بیش خصل در روز نهم و مودان نهم
 شمع شمع در دست ما و هفت نوازی کرد

دور و آب را جو فوج جاد و جاد	کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
بر بزرگ و صفت و صفت	کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
دور و آب را جو فوج جاد و جاد	کشتی و کشتی و کشتی و کشتی
بر بزرگ و صفت و صفت	کشتی و کشتی و کشتی و کشتی

دست هم بکنند ز دیدن شمار صید
دل ز جارفه است نالان و دربار و دربار

ی ششاند صبح و دمای عود

برقن با یکدکشن بور بار و باره است

در هوای رقص با غنیمت نادره است
معلوم از آفتاب که در غنیمت نادره است

ای بکوی حرفت بهاران چه خبر نه
تا چند بسوزم که در غنیمت نادره است

نار آن چه بسوی و غنیمت نادره است
بروزند و کرد و جبر غنیمت نادره است

من رو به لاله زار غنیمت نادره است
که نادره در غنیمت نادره است

تا که ناز من کم نشد خرد کند کسی

دفع کرد و با غنیمت نادره است

از تعاقبای او نهاده و غنیمت نادره است
خانه آری غنیمت نادره است

میرم از دست هم دیگران که غنیمت نادره است
همچون دیوانه و روانی ای غنیمت نادره است

تبع گامی وی رسید و غنیمت نادره است
چشمه شیرین لغزان و غنیمت نادره است

منوان کردن ز دل بکوی غنیمت نادره است

ای بار و روان غنیمت نادره است

نه قاعده جامه دیدم اوخت	بیل زدن و درش ناله کشیدن اوخت
نه خنده درخواب	آخوی نام مرا که رسیدن اوخت
خبر جیب و سوراخ	یکسین خون خود کز خورده بدین
دانش هیچ خبر من نهاد سر حاکم	دست باغالی من حبس بدین اوخت

چشم از کوه بعد صدفی آید باز
چکرم خون من را که چکیدن اوخت

باز حوالی من شده کماهی داشت	تا کفسم تخم اهی داشت
زلف طراپی دل سودا در ده ارد	قد این عرقه ری نوای داشت
نیکو کار آن عارض و	درد روزی که سفیدی رسانی داشت
من دل حرف کلمه گز	درد هر کس که مرا در بوج کماهی داشت

باز هر دو یک پیر زینت	در باب چهل و نهمی صبح خبر زینت
مانند عرو سف من حرفه نو فانت	با اسیمه مرا بخرا دو کس غر زینت
نقطه بد که شود او مرا مان	حون خاتم هم ز دست نو بای اوخت
بناست طرح جفاست	درد که ام صبح جفا شک پیر زینت

خبر سیاهی مایه ببردست
دوروزی سپیش نمود و دست
بکار مردم بیکانه کرد و بیه
بدر کردی مرا انداخت و دل

خدا پرست ترای ببردست
مردش کن با او ببردست
کلاه آستای ببردست
کرا خواندی کرا ای ببردست

سمندر ناز از سر نیز گزیدست
از ما حوای کرد بحران حکومت
از خاک که بدست روانی سپید خون

خرفایش از حکم گزیدست
طوفان نوح از دست گزیدست
بر جاده خشم تو من گزیدست

دل زنده من ببردست
خارجا صبر سازم کنون
نوام کی زنده فضل بر شک

نوام کی خمر رفته است
که از یک دایم ببردست
همین خدایم از خورنده است

اصطراب عشق در کارم نمودار است
مار فتن از حرم مار عاشق را بگذاشت

من طعنم مرا از یاد دور است
کوی که گویند ام مردان نبرد است

صبح که یک خنده در آغوش دور بود

در خنده شد که گنگان کردی برده

وز یک نذی بگردان گفت

مگر زده می شکر تو آن گفت

آنکه که همه از تو آن گفت

از بیم تو ز لب مکشتم

از یک که همه از تو آن گفت

از باد و لب ز جسم من و لب

گویم غنی اگر تو آن گفت

پیش از تو ز ما نوری خوش

حالت که ترا بشنوا آن گفت

یا عجبی یا ببری یا این حسن

برو با بنش از محبت علم فرود

خیال کردی که در جدای موی

ای نغمه است در دایره ای که گزین

بر خنده ای ز ما فی وقت از آرزو

که این دانه از خنده است

بنا هم من غار که کجاست است

همه زانم که دست او خاست

بنا هم کی خن و دل من

که بخوان بر سر هر زانم است

بناست طلب از روح او

کجا در حلقه کانی بپوشد
باو جوی خاکوری خسرو ناکم
نور مخد ان مل سر زلف و کلاه

بعد جان در حرف کردم کفن
تا مر آنکس بوسه از پیش
این چاه افتاد و اگر در سجن آمد

چهار باز در نرم دندان نور است
مر کاه افتاد با طره شوخی
چهارم ز صمدی او چه سدم
و این کوه ناله سر کرد جای

عذارینی صفا و عافی الله در است
که نزد ملک او فتن زلفش در است
که هر زار انگاه از شنید و در است
نکر و دانی بر او ایچ نور است

عبد رسین انجان ز بزرگ است
خدا را بستر من فرساید سن
به یوم کام سرفه غر خورا
نصیح اهل مل ای نوری دور

کام و سیکه غیب بحر از واک است
که جان سپردن این حواری است
که گفته است ره گوی با بزرگ
بیاد لغوه روز کار و یک است

سر و کس خوف و بیک جسم بر جا

که گویم به این بزرگ که کم بر جا
جام کلان

خبر گلشن من تو خط که در کاغذ
هم حرف آتش
سبزه دل با رخ افروز خنده

شماره از کس من یک خط که در کاغذ
در غنچه دل و در سر رخ
آتش من خنده که در دهان آدم بر آتش

شب صدای آن رنگه که در کج
نوعی غنچه غنچه ای بید که در کج
خنده در غنچه من می اگر چه غنچه در کج

در دهان من که در غنچه در کج
رو و در غنچه در کج که در کج
نزدیک غنچه که در کج که در کج

از دهان من که در غنچه در کج
نوعی غنچه غنچه ای بید که در کج
خنده در غنچه من می اگر چه غنچه در کج

نوعی غنچه غنچه ای بید که در کج
نوعی غنچه غنچه ای بید که در کج
نوعی غنچه غنچه ای بید که در کج

با یک غنچه غنچه ای بید که در کج
خنده در غنچه من می اگر چه غنچه در کج
خنده در غنچه من می اگر چه غنچه در کج

خنده در غنچه من می اگر چه غنچه در کج
خنده در غنچه من می اگر چه غنچه در کج
خنده در غنچه من می اگر چه غنچه در کج

فدایک که کردم غم در جزا و
مست کونایت و کونایت
و فکرت بخت است

دست است اگر بای غم و غم
بایتم نمی ز خبری و کونایت
جز غم و غم و غم

چو بر خرابات
باید و جوان غم و غم
بخت و غم و غم

ما در این غم و غم
خود غم و غم و غم
کو به و غم و غم

بخت و غم و غم
بخت و غم و غم
بخت و غم و غم

کجا غم و غم
کجا غم و غم
کجا غم و غم

نی غم و غم
غم و غم و غم
کجا غم و غم

جان غم و غم
درد غم و غم
تو غم و غم

نزد بساوست	نزد بساوست
نزد بساوست	نزد بساوست
نزد بساوست	نزد بساوست
نزد بساوست	نزد بساوست
نزد بساوست	نزد بساوست
نزد بساوست	نزد بساوست

نزد بساوست	نزد بساوست
نزد بساوست	نزد بساوست
نزد بساوست	نزد بساوست
نزد بساوست	نزد بساوست
نزد بساوست	نزد بساوست
نزد بساوست	نزد بساوست

نزد بساوست	نزد بساوست
نزد بساوست	نزد بساوست
نزد بساوست	نزد بساوست

حال دوان کشته ابرو غمناک
میخورد غم و طغیان غمناک
خون بسیاری مل ز باروی تپان سوان
صحنه خونبار خودم ز در صفا

در محرم کشته اسب مندر غمناک
کرده تا مجنون کشته
در درگاهان خورده حجاز کمان جوان
شبه کرد غمی که در زبان جوان

همیشه در غم دل بر حسن بر حسن است
تو خود کس من پاک ملکهای گشای

بگو چه جان کتم سر زشت غمناک
نور زشت تو از خون من کشته

در کشته ایست که غم غمناک
در غم من مرده دل در غمناک

چون کس ز بزم غمناک
چون غم اگر جلی کشته

هنگامی که غم غمناک
فرود جواب خون غمناک

این آری ز بزم غمناک
آن دلی که غم غمناک

یاد ز بزم به بزم غمناک

چندان که غم غمناک

مرد و حال کو بکنز سید یک زور سببش

مال من چنانی است چنانم آه من که سبب است

عجب سیر را نویسم یا بچشم من سبب است

یک سر و او هر کلام محبت تمام وقت بگردد در کشیدم وقت
از دهانات حکایت بخار من وقت چو رنگی آورد و در او دم

چون فیم زخم من زبانی نیست فغصه من و تشنه من نیست

از سفا و درد و الم زخمی است این که در دلم که بر آنکه است

رم بکشد بوسه زدنش که من صبی بر دلم است

نفس گاهه چو پست کند سگرم

که کار من نه خشم کار بود

نوبهار آید بکس راه بدار و می آید
که بکند آن راه کاری نه بکار

خفته کل کریم پس تا نثار شود
که شود شمع آوازی کاغذ کاغذ

دوش از ما خنجر دل در نه حاد
چشم دور اسیر به باد زلف زلف

خبر باد می گوید و این دنیا سواد
نوبهار آید بکس راه بدار و می آید

شد فدا دگر به از این جسم کرم
که حسن ز بزم خاک مرغون کرد

کشت شبنم نمود به شبنم جان
که شد کرد و به شبنم جان

بار نوبه شفا می که در است
نرم نوبه چو عید هر عید

خون بر جان جان و به کرم
نوبه شبنم نمود به شبنم جان

تا صوت و گفتن و گوشت و پوست

نوبه شبنم نمود به شبنم جان

نوبه شبنم نمود به شبنم جان

زیر زلفش از فرام

سبب یکت بود و دوشم و سبب

که غریب افکار

در روز غارت ز غم به جز فساد است

سند بود که مجور و خوش بر عهد

آیند گریه که در جان سبب فساد است

ز فرام تو گشتن به طبع است

از لایم و کل مرا فرام است

تا صبح تا سحر گاه خود را

این خط را در دل و دماغ است

نیل بر من از سر به روم سرباز

چشم را بر کندم از سر زنی و سرباز

تا غارت گاه به طبع

بر که در میان او چشم ملک است

از جگر مرا و از روی خود جامه

بای هر ملک ز فغان غم و غم

که در دوزخ بی بسوی جا درم ای جان

که در من سگ آید ز شتم که در دوزخ

به گشت که در دوزخ به جا

خاک است و در آن ز لعل است

اگر بخت کو خانه که من دارم

بی نیامدن دور ایستاده است

بهار زخیم و نام زرع و بویش

و ملک مل جولم ز آرزو در دست

سایه رفته و قری خانه اسرار شد

که حرف چند گشته روز گلزار شد

بهری من زار کوی و کوفت

جایگر ترش و بی کوه و کوفت

فرقت کرد و خرد و غمت ایمن

رود خود پیش روی اینبار کوی ایمن

سوزش چون که رسم ششم شایست

کوشه او مانده حرف ششم شایست

سوی ابرو شایست که رسم شایست

بیت که بود در آنکس خیم شایست

آنکه با خود و کار نورد نیست

و آنکه در دل بهار نورد نیست

و آنکه خرد و مصاحبه نیاورد نیست

و آنکه با خود و کار نورد نیست

مرآت کوی از عطر و زلفت

چون کعبه خیمش زار و زلفت

خیاست از زکیر و زشت

غیرم و بیست	دور از جگر که برفت سست
غیر رفت ز نفعان بد و خوش	هر اگر زخم ز عالم من بزدل گشت
نیمه ی من شکست و زار گشت	من از اول میگویم که نوازی گشت
دست روی داد و آید	کار و کل گشت بغیر سست

بر آتشم خوان زدن آتش	بخت که حاکم است
بغیر که آید است جوانه خاوش	ز بستم
در خانه آمدن کبان که حاکم است	در آتش
غیر از غیر خانه خوانی که حاکم است	بختی خانه

چون آمدی از رهن و نفعت بکوفسان
ز خاکر حسن گلانه که خاوش

که بر از بد و ناپاک	که کوسر تو مار زوز بر گل گشت
چو در این بر نشانی حاکم	که این بر سست

دا که دید فل غمزه از آمد و رفت

فلکی نصف کردی به جراحتها هم

کل نشسته غمزه تر فصل به یاد آورد

بار بار در دست این سر

خودمان یک کلک من است

آنکه دارم من خوردن فاسان

آنکه جان پروده میوزد مرا

آنکه مرا گش

کشم شراقی ز فیض جلیقش

برخشن کلک از خون مست

انصای طبع موزون مست

در چرخش روغن از خون مست

انصاف از حلت جان مست

فی کلک حب و کلام مست

عری گشت ردنی همون نموده

مغذود از اگر کشیم ناله ای

کوبان ز روده مجنون نموده

از کسب ز به چشم خون نموده

تا و جانم سران شده است

سر و من تا و خزان شده

سر و من تا و درونم نه است

دوده سر چشمه طوفان شده است

سر و من تا و خزان شده است

جود و محبت و خونم نموده است

از الم فرد

درد بچواندم غم غم او دزد پر پست قلل غم غم غم غم

سینه باز گزاف رفت از آشنایان که بگزارف رفت

شعب شنب روز ماه من کرده است تا سواد که در روشن کرده است

دل چنین زلف او کم نده جان از پند زلف خفا که هم نده جان

روان و سرور در بر بدست گم کرد کریم سجای و اعیان و غم کرد

چو در جهان بستان کرد ظاهر در خود بستان بستان

بیا نصیب من جهان رخ خورشید آن را ختم رسد که خورشید

بیا نصیب من جهان رخ خورشید بیا نصیب من جهان رخ خورشید

تب و هوای پشید و بادهای باخ

جای تهر کعبه افراین باغ

رسید و یار که جان من دید که گشت

دراد کوتهی دست من رسید و گشت

که خوشی که از چشم تو که چو گشت

چشم بوی که در یکدیگر گشت

من از لب من میگویم ز لب

نشدت حرارت غریبه گشت

افروخته دوست از فروغ نظر

به مثل عیان نوزخ و چو گشت

ای نور که در جهان نگه داشت

کرد رنگش به کس گشت

یک که در غمناکی که روی گشت

باشند آن که در دلم می گشت

خجسته که در کف دستم باور گشت

محبت زده عدم باور گشت

آفتاب که در غم از نور حجاب

بحکم نشوید که گشت گشت

پیرا که گشت وقت که از نظر گشت

فری نند و نونی قدس طری گشت

ای سگدل جال نیست اس و گشت

خواجه که گشت شب و دل گشت

دل حکوم احصا یا آنقدر معجز گشت

روز شب میجویست نام و سخن گشت

رنگ زدم زده و دل خود گشت

حور من حل کو به کمال حور گشت

دست بکشت بکرم خدای
 از نعمت که حاصل است بپای
 در عالم خاصه مع زمان و مکان
 تا غزل خاصه در خندانه است
 بر خاسته بر دلیک بن فاروی است
 نام دارد و نه ناله نیست
 شمع سال خنده بر برگه دارا
 دهن از خاصه خود کن زفا بر است
 خیر عاوان در دو روز تو ارم کرد
 زلف چه جاکند ترا غم خدای
 بر چه بادا تو من حق نظر تو ارم کرد
 اسرار خنده ز غولس سنبل است
 سرور مرغ فارم که با طبع من خرم
 سحر من دامن من و در حرم
 زنده در غزل و غزل است

جان هر چه این دوان گشت
دخلم سبزه بوسه نسیم سپهر
رخاست نازک حسن آن نوحه فتنه
خاک کشم در پست و ازین غبار بجا
عزیزند مینوین مسابق زخم
نخار و خشم دگر انگل قلع بوسه
چرا مانده روز است که نیست
عشق نورک زین فلک خاک و آب
بمان ترا که مهر و مهر ازین است
اسیر مغرم و ازده و خوف است
نخن عقیدت ز سر خون بها بود
بغورده اسیر دل خرم نیست
در نفس بکنه خالیم شاد و شاد
ناله ز جبین برده بر دشت
عشق آن کجا خوشی زین با دورده

نوشی اگر عشق شود مستوان کرد
زخم لعل که خوش نسیم
با حرد گفت قوی قد فایده
کند ز انصاف چون خاک و آب
کو کوی رفت و کرد کوی را
مرا چو لاله دل و ازین است
نکو را سر و دست که زین است
نزد دین نسیم به یک است
چون نقره قدیم منیر زین است
من دل بکامه نشانی
مرا ز حال خود چشم رضای
قسم ببرد که جود و دل نسیم
در خمر و خمر عباد و است
نفسم بپشت و گره بر دشت
چون طبع مرا بگو که دورده

در آن خند روی غم روی که بود

تشنه لب لبی از لب

چون نه سجد ز غم خاک بخورد
بعد چو روی خود در آینه گفت

دخترش در کن افتاد و بست
و که در آب تو اسن افتاده

جای بودی در آن خجسته
تا یکی خوابد بجا ماندن طلسم
برای سب که چون نمی خور چون زار
بیدار تو این دم سحر محو غریب
آنکه که همیشه نو داده است حبس
بر سر و اندام که هم به شمع فام هم کحل

خانه روز بخیر و اجنود بهای خود رفت
ی صفت خواهد گفتن جهان هم
قطره های خون من کردم در این بر
یعنی تو ازین سیر بشی مادر سرهای دار
نشاند جگر تشنگی تر خری در دست
در میان میل و بد و نه حکمت

سینه دار کرده آمدی بجرم
صحب غیر با و دور گیر
گر دایمال جو انور دان را

چون افشان
آه ازین آه که نه یا خبر است
دلک تر عجب به خبر است

۸۰۵

تا از زلف تو ام ز جگر است
خوب اگر گشت مرگ و کسیر است

شیر و دهم و گنجد
سبب است

از لاف زده زبان است
تا جد است که احوال خودم در آن
و قوی است بهای بیست و صد
که بهر دست بخت است
که کون مکر و نهند و دست
و غنم شان و خفته در صان و کجا
و دره تا آن که رخت در بر آید
به لوانه که در و محظور نیست
تا به وفات او جدای است
این و در و خفا که صبح ز غم کرده
کیماف که در و زو که است
ز کفر زب است

شیر و خط سبب بخون غم
سرخ تا کی شبنمای جدای بزم
که طالع خود پس که درم کس صبح
که در و ن نو و صد بار ششام
کسی بانه تا به سو قسم
و فتن و کجایم جورده شود کار
حال این و دره بهر و آن خون گریه
تا در غم و دل گاه گاه
این و دل که در و عمل زنده باشد
از عهد و بخت صبح است با کجا
که در و غم و ششم ز راه و جور
شیر و در و بعد از و خورشید

افتخارشو امفت و نه چرخ
در جبهه رعدی بگروده بود گرده
حون مدفن من شعله شد از پا
مرا از صحنه نگر کسی عیان نشد
ای چرخ بخت از دهن تو را
سالی گشتا نعم خون ماه بود در کار
سزاشت خویش روشن شد در هیچ

خوب شد روی زمین خالی شد
سکوتشان در دوحه جان
صد به صد یک بر آنکس حسود
که زگرده او چنین بران
نقدی که دست داده بجان سپاه دارد
تقوه کرد و از گدای آن مله دردم
نور صفت بر موی مرا خواست

نقشه بر پایه نریمان با راست
با من زمره نریمان درین وادیست
امکده دل میکند به بیگانه
خالی بر رخسار او دیدم خورشید
سکرو از دل و جان گویم
یعنی عمر سرود که با

ست باد که بدست خداست
یک یک چشم نریمان بود
سایه ام بدو طایفه مانده است
از ره خدایا ملک حشر است
کالین سوزان برین نخلستان
خفرت عشق و زلف نصیب ما
خبرش نهضت از زبانه او

نقش علی به تاب دیده کشم نو بکتاب دیده را به علاج

کلامی نه که خم نمود و پشان روح یارب در رخسار کبریا جان روح
در دیده عالمی که زبان را چه اختیار گوی واده اندوخته را به اختیار
آورد بدن طلا ظم نور خون من ز خیر آب گشت ز غایت جان من
روز که جبر جبر جا گشت آفتاب هر که نوره است بهر جان من

زین خود اصف که کعبه است بر کرم

نور می کند بر دانه زبان روح

ناب که آرد دل و زبان بستم که گردش غریب را که که درین عالم که گردش
سر که نرود عسر که غلبه دل است کله نانی است که از این عالم که گردش
جست نرود که زنده است از کس ترا دقت که در این عالم که گردش

مهر که دی در این بکند و اصف که درد

هر که جامی بکشد آورد ز جسم که درد

دارم مکه از خوی بد بار در کس می خودم که در خفت و غم در کس می
مانده عظیم بود کلبه آمار بهیستی رفیق بود در دور و در کس می

فایه شده نام زوید در دگر هیچ	خاک را که در دگر هیچ
مسیحت درین بزم دارد در هیچ	بیا آن سود در کون
کافیه که بخاوند بختار و در هیچ	برادر و اورانی برین دگر
اکنون غم و غم و غم و در هیچ	در غم و غم و غم و در هیچ
دردم هر شش در دگر هیچ	چشمین از کز آن است کافر
برودن مرا مانده من در دگر هیچ	برودن مرا مانده من در دگر هیچ
ما شمع و صبر زان خاورد در هیچ	برودن مرا مانده من در دگر هیچ
بلند ز جهان هر دگر در هیچ	برودن مرا مانده من در دگر هیچ
من شمع و صبر زان خاورد در هیچ	برودن مرا مانده من در دگر هیچ
مانده است هر کس که در هیچ	برودن مرا مانده من در دگر هیچ
برودن مرا مانده من در دگر هیچ	برودن مرا مانده من در دگر هیچ
جان صدم و صدم و در هیچ	برودن مرا مانده من در دگر هیچ

و در دگر آنرا شمع و در دگر

ازین دگر در دگر در دگر

و در دگر آنرا شمع و در دگر

اصیدی دوست من غمده از آه	صد آه که این نخل نیاد در دلم
ای جان برادر بخواند و غم دور	ما از رسیدنش زمرانست
تقصیر نیست که دلم از غم ای جان	معلوم نمودم که بدین حال
بجای آن که از آن کرد و بدوم	بر آنش تا آب غم در دلم
بر سینه نامک چو سوز ای جان	و اندر دلم غم چو خون
برگزینی ز من نه از مال و نه از جان	با سکه بسیار تو عالم سرور

با دلم ای جانم سوخته و جفت

و خانه من نوی کتاب است و کتب

عاقبت که بود و در دلم سوخته	آفتاب سوزان خاک کسانم سوخته
میدانم از غم آه سینه من سوخته	میدانم از غم آه سینه من سوخته
باز بگو جان نباید بود من سوخته	بگو جان نباید بود من سوخته

در عالم کرب و دلم غم آه سوخته

و کتب ای غمهای این کتب سوخته

بجوی او بنویسد نام من کتب	چرا تو می نویسی آنجا ندیدم کتب
روز ما هم من ز غم راکب	بیا و چشم ترا بوسه ام کتب

دب آورد بر مسکرو
مکس چگونه باشد بر مکس
ارد قبول حاضر ساز
چه دایره ای باشد بر مکس
نصیحت من بخون و مکمل و حق
میان من با من و دلاور اعدا من

ست نور کرده بود از مکس
که باز خون جگر در چشم در مکس
ز جگر شرم لب نفس در میان مکس
ز جگر شرم لب نفس در میان مکس
بهری که جگر یک او در مکس
کسی که چشم کند و خود در میان
بیاد عقل و خون ملال از خود در مکس
کما حقان به هم شد و شام در میان
را در کمره چشم حسیح و در میان
ز که خون غریبان گرفته بر مکس
ز که چشم نمودم بروی مکس
و در مکس زنده از شرف

خوشتر از که دست نوری
ما از که دست نوری
از به خطا است به نام سازید
خدا که در فاسم نوری در شمس

نامح بودی بند که از درج با
بسته منع خرم آب بقار
در قدیم جوهر من زار نیاید
بدر سرخ شکستم از در و در
نامح شدن ناب ندارم حکم آه
خون کشیده اسید سیاه بجای
آن نوع بجزر شستم آب سرد را
از دماغ شستم خرده غیر مغز را

من صوم ندارم در کای و نشسته باشند
نرسم فراجم خری نشسته باشند
آن کس که خود را بپوشی در آید
با سنگ دندان ترک سری داشته باشند
کبرم شب جوان سحری داشته باشند
این شنبه اگر داد کرای داشته باشند
ز زنگی کس خری داشته باشند
او کس که جوانان جلوی داشته باشند

و امف قدی غنی با نور سیاه روز

خوب است که آدم خری داشته باشند

صبا کی است که آن روز خواب بردارد

که بخت خفته از خواب بردارد

بغیر برهان و مع خود نموده

بر آن مردم که ز دست خود گشتم را

جوانم در سر و کف که تاهیه

شود که طالع ناز از خواب بردارد

که صبا ز رخ او نقاب بردارد

که با غشتم بر لبه شای بردارد

که او دماغ که ناز و عتاب بردارد

و مانع سوخته بوی کلای بردارد

کای می بخیزد است	کای می بخیزد است
وادی کوکل	وادی کوکل
که سینه من مکر نه بدست	که سینه من مکر نه بدست
نیکبند نخلان بخوارم دخی	نیکبند نخلان بخوارم دخی
زاده محبت نام کو و آسوده	زاده محبت نام کو و آسوده
مسانه کن و او را فدا یل انساود	مسانه کن و او را فدا یل انساود
ز حسن او فدا او را بجهنم	ز حسن او فدا او را بجهنم

جلو پس کیم من سرورم

پروای که خضر نرگب برود

خواری نمنه مید و زاری آورد	خواری نمنه مید و زاری آورد
خطه کوشانی داد به نمنه ی آورد	خطه کوشانی داد به نمنه ی آورد
آن خود فرد و سل را بخوارم آورد	آن خود فرد و سل را بخوارم آورد
اور کشتن کشتن بدبازی آورد	اور کشتن کشتن بدبازی آورد
رطل کران مده که کشتن ی آورد	رطل کران مده که کشتن ی آورد
افس نرگب کشتن که بدبازی آورد	افس نرگب کشتن که بدبازی آورد

مشاقی دین اگر شده طریق را بگو
کلامی بگو مدخل را و سکبارم
نیکو نغاف تو تو نجوم نغاف
ز شکفت آه بواهنوسان اختران
آن شوخ را که بر سر خونخواری کن
ای قاصد که عود دارد در جود
شد چرخ زندگانیم ز خشم تو

صد مل بهشت از رخ طوری آورد
آشوب را بر جسم مکر با آورد
آه از زبان که روی بسیاری آورد
این آب را این پوست چرمی آورد
بماند کسی که بر سر غنچه آورد
ما را تو خود بنواری آورد
معن ترا خدا بشکر بار خای آورد

یارب نصف فرود غفار نشوید
و رخت درمیکند ز کندی آورد

بر خند او مراد بیدی بایستد
سینا بگویی او مرد بهمان
در عشق بدگو نه من امداد میکند
زبان را خسته که معنی ما که در عشق
روزی که تو حق و کینه سرور و هنر
از لب بر آه عشق تو با جان دیدی

ما و من خنجر خاطر شایسته میکند
سکندر و من که از یاد میکند
آه بر کاس و من و ما و میکند
بر دم دعا و دوست و نای میکند
روزی که از فاقه آورد میکند
الکاف از دست خای نوا میکند

۱۰

غیر خود را زود بشکند
چون بوی گلها را فریاد میکند
باز زلفش فرو گیرد
کنشانه با طره سبک او میکند
در حالت راه با دو که گاه زلفش را
و روانه دروغ من آید میکند
دانش غنی سرود است و سرود
خاکسوزم جو فاخته فریاد میکند

من دایم می آید و بگر ریزد
من دایم می آید و بگر ریزد
او چون خند دلی و شک ریزد
آب زرد و کمر ریزد
بگویم که شکم غنی این است
بگویم که شکم غنی این است
دو سه روزی بطن او ریزد
ناید که شکم غنی این است
همچو شاخ می آید و غم ریزد
که بگویم تو را و بگر ریزد
هنگام زخم نامشهر ریزد
خون مارا به غنیشتر ریزد

بهر کجای نغمه و دلف

بانهی نیکو

لعلی است ز نیاچه خبر و نیش

ز نال زنی چه خبر و نیش

وین مغان دوریا چه خبر و نیش

تا از غم زور چه خبر و نیش

ز آن زن وین مایه خبر و نیش

بعد از کز خفا چه خبر و نیش

ز ریش جلیلا چه خبر و نیش

آن تیغ ز نیاچه خبر و نیش

بر خوب نیکو نیش علوم و نیش

از یک پرسید که مل و در چه نیش

آورد مل از ز قیاس کبر

حل و درین سخن و نیش

نامی که کشید من ز نیش

اکس که بود بجز از نیش

بیدار که نیش و نیش

ز نال مل آریا چه خبر و نیش

خدا آن تیغ را و نیش

ای که نیش آریا و نیش

نیش و نیش و نیش

نیش و نیش و نیش

نیش و نیش و نیش

نیش و نیش و نیش

نیش و نیش و نیش

نیش و نیش و نیش

مرا افتاد خون در دلی ز دست

چو پایدار و با این رنگ افتاد

در شمشیر چو پایدار شد

ز دانه دانه می دور پایدار شد

پایان دلی ز پایدار شد

برو که در غمت است

عینم ز پایدار شد

آید بزم آن خیمه با

ای خیمه ز پایدار شد

ای ای از غمت و صد روز

روانگی ز پایدار شد

چو مشک بود ز غمت ز خیمه

در خوش و غار ز پایدار شد

ز غمت غایت کردن

نا شد

ز غمت که به چو چرخ

چو مشک بود ز پایدار شد

با غمت چو مشک بود ز غمت

آینه اگر شکم در غمت

روز به صفا ز پایدار شد

نام زده چو مشک بود

با غمت که در غمت بود

سودا زده در غمت بود

در غمت که در غمت بود

ولی سوخته خوش چو مشک بود

همو که در غمت که در غمت بود

پرسیده که از خون محبوب نرود
احوال معشقه اگر یار برسد
و بران شده عهد شد ز سید شکم
نماند باده که عهد بسته تا نرسد کشته
ز جود خود آب و هم غل و قارا

درمانده بدر را سپری است کویند
باین غم مخموری است کویند
مرد و جنس چشم نری است کویند
درست خرقان مخوری است کویند
کز راکه امید یی نری است کویند

در کویچه از نرف نشان دل صفت

آشفته خود می ری است کویند

بهری که تا از ترن کاری میبوشد
دل من از ننگستان رخ دوشم دارد
من دوزخ چندان جمع کردم خفا
ندرم که جگرگی از خون این دگر خون
از ان بهای مسکون که جود و آب
باس و شاد رویی اندامی بانی
جفا در چشم مردم نیست خاکم را و در
جس از قطره ای خون مراد و دل که

سری دارم که خالک بانی یاری میبوشد
که بر بانی انچه از رخ خضعی بهاری میبوشد
که اگر گردد خود چشم صدری میبوشد
سرگشت دگر گشت را که میبوشد
خود را بوسه از رخ خاری میبوشد
کایه سترخی این تبار بهاری میبوشد
بمن هم که بخت بیهواری میبوشد
برای چشم بهار است ازاری میبوشد

کسی کوبه با امید داری نه شود	که صد معده آن بوفه فکین
رو بر آسمان کار زو کاری می شود	را گفتند و در زیر زمین
کز فتنه ای که شکین بخاری می شود	در درون او گرد نام نه می شود
که کار زمین ما ز سر داری می شود	نه است که بکین می شود می شود
که خدای رفته رفته اعشار می شود	نه است که خاک می شود می شود
که یک سینه در سینه داری می شود	که آن از دامن می شود می شود
که در زمین شما آینه داری می شود	که در روز که می شود می شود

رو در دهن و در خد و در خد

که روز از قدرت او روز کاری می شود

نه که قنار بد ما چار ماند	دای ز بر وقت و ز غبار ماند
که نیستی حیرت سوار ماند	که نیستی هم نه با طر و نه
که از غنی نوی ز بار ماند	که از غنی نوی ز غنی ماند
که نیستی از بس در دوزار ماند	که از غنی نوی ز غنی ماند
که نیستی از بس در دوزار ماند	که از غنی نوی ز غنی ماند
که نیستی از بس در دوزار ماند	که از غنی نوی ز غنی ماند
که نیستی از بس در دوزار ماند	که از غنی نوی ز غنی ماند

بکوب ز می و در سوخته

نصای حسرت در تار ماند

تیراز سمت نورفت از معلوم

سپهر صرست باد در سوخته

بهر حال مسجد آمدیم

کتاب کی در خانه بخار ماند

صورت دیوار شد در کوی او

و اصف آب بر لب بر دیوار ماند

در کفر خود و بدشان میرسد

یک سر درین دیار بمان میرسد

مار اعدای شب بچران خود کرد

مستقیم سوخته بمان میرسد

صبح بخار که بود در دهن و دین

بهر نفسی خاک که بمان میرسد

ای سزده از دینا سر بوی جا بود

آسفلی به طبع خوابان میرسد

باز بخت بهر یک در شب تیره شد

می آید به بخت بمان میرسد

روم رنگ زندگانی در می ماند

زین خان مانده اند بمان میرسد

ای استیغی باری انصاف تمام شد

تا جبهت خاک بمان میرسد

از هر خوشی آنست با خسته نرسد

دیوم کی کفرتان بمان میرسد

و اصف آنجا بر سر بمان میرسد

جای چو نرسد و بمان میرسد

ای دلدار

چنان در دست زلفش کرد	خوان کرد
روز و یک روز خوان کرد	ی در حسین
چنین او وصف خوان کرد	با صانع باز که دارد
و محبت هم خوان کرد	که خاک و بار و نور شد
بدو خود را بگو خوان کرد	کی خوان شد بگو خوان کرد
خاطرش در خوان کرد	بجز در صفا از نفس
خارج ملک خوان کرد	و در ضمین ملک گوشت
از خوان صفت خوان کرد	تو نزدیک بعضی در دست
با او با صفت خوان کرد	عاشق محبت و عابد
چشم بدش را خوان کرد	چشم خشم و نور و بند

شوخ از آب و صفت

چون کف صفت خوان کرد

سرمه بنفش و تنوع جان بنفش	من از کف بنفش و کعبه بنفش
که رنگ بر سر زدن و زدن	پایان از کعبه و کعبه
بنفش از دهن آن خانه بنفش	زخمی از دهن و کعبه

مرا با خند محوئی خون ہم افروزش	کہ با ہم ہرزہ کرو افتادہ دستان
خدا را سبک خود دی ہمارو در حق	سر تو بر سر دورم کہ ناسا دورم
غریبوں در قلوبے بویخند غم	مرا جانی عزیز کجسہ از ان سار
رستہ یاب ما خندہ سخن تو ہم کرد	با تو خبر دین بگزشتہ بستان

و غرض علی اور دلف فراق و فراق ہمارو

ایک کس در دستان ہے کہید	نہیں کس جلا جہان ہے کہید
نزدہ بدل رفت طبع	بیک کس کت جنی ہے کہید
ای کس بر محبت توں باش	نہیں کس کارہ حوین ہے کہید
و کہ کسای خود کت باز ہے	نہیں کس کت نخت کھان ہے کہید
ہم جو کس خندہ کن بدل نظر ہے	نہیں کس کہہ راہ ہے کہید
دستان بویخند بویست این	نہیں کس این فزون ہے کہید

و افتادہ ہرزہ ہو دستان

ایک کس این صباں ہے کہید	دور و نزدیک کار میں ہے کہید
دور و نزدیک کار میں ہے کہید	دور و نزدیک کار میں ہے کہید

هم در میان نه افتم
 کرد آن فتنه ساز من از آن خوب است کرد
 سیر ز غاب و عافتم
 از غف نه با بد من از آن خوب است کرد
 من گنیز غم را
 ای چشم دل سکار من زده تو ایست کرد
 از با فتنه و جنت ز دور است
 یاد ستم سعاد من از آن خوب است کرد
 کب و صیقل آمد و غار من در است
 ز کانه آن مورد من ز آن خوب است کرد
 مایل و لایق است بخم نمودنک
 به من خنده لکد من ز آن خوب است کرد
 ز غمی بر آن تو ای منشی نکرد
 ای چشم سکار و است حال ما بر سر
 سودا و دهر سار من از آن خوب است کرد
 مکرر داد و بار مرا و عدل وصال
 شبنمای اعتبار من ز آن خوب است کرد

هفت سیم بر کی اعتبار کسوف

الغاف ایستد از من از آن خوب است کرد

غیر جنت و جنتیم خیم خسته ماند
 غمزه ایستد من ز سکفته ماند
 آه آن رخسار جاد و است
 کوجه آن ماز من زار خسته ماند
 دونه آن غم از زبان
 کده حرفت و چشم نگفته ماند
 سودا و کار و است
 طره او همان است خسته ماند

وانچه غنچه لبز کیم بر
نرسد که غنچه غنچه کیم نمود
از بسکه صبح و سحران کرد غنچه بار
نمای که هر چه پیش و ال با بیا
چون غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه

نموده امید من کس غنچه
جانان از غنچه غنچه غنچه
ز غنچه غنچه که چو غنچه غنچه غنچه
باشند که در دامن دلی می کیم نمود
پس غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه

و غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
کافه غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه

از غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
چون غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
جان غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
مطرب این رنگ که غنچه غنچه غنچه
دایع اودا غنچه غنچه غنچه غنچه
چون غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
مردون ز غنچه غنچه غنچه غنچه
کافه غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه

دایع اودا غنچه غنچه غنچه غنچه
آفت غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
سینه غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
حامد غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
که غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
فصل غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
مردون ز غنچه غنچه غنچه غنچه
کافه غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه

۱۱۰

دردم خوب و نه بد و نه نازد	که دواند به دواند نازد
مخمر و نه با بست و نه نازد	سینه کل در سرد
مخمر و نه بسوی دل خازد	به در باب بخت نوازد
دل را به خیانت که دواند نازد	آید به خیال بوی ال
دواند دل نازد که نازد	بسوی نازد و نازد
در عشق نازد بسوی خانه نازد	در نازد نازد و نازد

دواند نازد که نازد
دواند نازد که نازد

دردم از خوب نازد	تا خیال نازد
کنشی نازد نازد	سکشی نازد
یکه نازد نازد	بر خود نازد
رفت در کت نازد	در کت نازد
جفت نازد نازد	در نازد نازد
نخست نازد نازد	نور نازد نازد
و نازد نازد	بر دل نازد

بخت بر کعبه دوزخم ندانم برین دهر بکشت نرکان بر نمود

واقف دانه را حسنم برین

میج خالصه و برین بر نمود

بسیارم لبم شکر چه جوایم کرد	بیک شام و آه سو چه جوایم کرد
نور خود حضرت او بر وی چه سود	که نرود یک لای نام بر چه جوایم کرد
نور و معنی آن کرد در خون	خزانه حسنم نیازم در چه جوایم کرد
در مظار حسنم بر آستانه بار	اگر خانه بناید بر این چه جوایم کرد
ز انظار بحب که میگویم بنیان	اگر حسنه دل افتد بر چه جوایم کرد

اگر کمک دل کا در مردم راجعت

بناید که ندارد باز چه جوایم کرد

میری دل را دانه از نظر خواجه میکند	از نظر نبوت میکند و در در خواجه میکند
نیت نازم اگر گشت خوشتر و فر	گر تمام بر سر خاتم کند و خواجه میکند
ای از حله حسن نور روشن زند	کالس اندر و دمان و آستانه میکند
وزی من اگر حیرت خواجه داد	عبد با هم بخون سیر خواجه میکند
اگر حیرت طافت با خواجه اندازد	کج مکنی طاف را از مکر خواجه میکند

در یک مجلس از آن
 که در آن روز سید جواد

چون در آن مجلس میگذرد
 تا که از ملک میگذرد
 قسم آن سوخته نزع که سحاب
 یک بنوازی نسیم میگذرد
 آه که از ملک میگذرد
 تیغ از ملک میگذرد
 آه خندان خندان
 که خبر رفتن میگذرد
 بعد از آن که در سر است
 سوی آن که میگذرد
 منت مردم میبود و میان
 آنچه بر چشم میگذرد
 و اصف از سرش خاک در دست

آن حضرت از سرم میگذرد
 زردی سپیدی که در آن میگذرد
 ساری بر شمشیر احوال من کایه غمناک
 می بر کشتن که شد دونه قوی در سینه
 میگذرد از ملک بر جسم روز روز
 کف خاکم که در آن میگذرد
 لکته لطف بسا و درم ال غایت
 چه جای دور کسی که در آن میگذرد
 بشیر و نیراع غمیر و غار احوال مردم
 منافی کاسدی درم جارت

بگویم مانع طفل منک را از کرمی که چون خیزد آتش نفعی را
 خالص از دم منسوب بر دهنش گردد
 بگو ای بگویم بهتر است را بنیاید

سر من چون سودای تو باشد	دلم مکنون غمشهای تو باشد
احل گردید جان در دمنده	که بخلج مد اوای تو باشد
خند و خکس بر دای محشر	در این کنور که غمشهای تو باشد
رفیم قصد جان ما توان کرد	جان من که گماید تو باشد
دلم بسیار میگردد بگردت	بد که در آن بالای تو باشد
چیه به خانه غایب باشد آن	که در دی و صفای تو باشد

بر دانشنام داد آن شمع و دلف

ز ما نرو عای تو باشد

بهر خنجر	که نیم عالمی جان بکشد	نام من اهل جهان را بکشد
	قطره خونی که ماسن از آن دل گزید	سخت حرام که در بسوی او بکشد
	کز آن سر در کواخدا و دودا	نگینه خون که در دل اسکنان بکشد
	هسته زرد که بکشی میگویم در	بر کوی تو بای من جگر بکشد

با دودا

725 T1
جسیر حسن دہلوی
بہارک اور دہلی کے قریب

ن این ماه مردمان گردید
 مردی که بر ما خشن
 باز کار ما خجسته است
 میگفت از سر برود
 دل می جسته می خور کسی
 برود از دست ما زنجیر آن ماه
 تا که خسته بود از نظم
 از قدر لطف مردم در عباد
 پنجم در آن روز جمعه
 دل و جان صرف کردیم
 در آن روز از خانه آمدن و رفت

تاج شمس جهان ز نور روشن بزم
 در خیم زلف که در دم هواست بر باد
 همه احوال پیشان ز دور محاسن
 ناهموار که کج و درخ نو باری دار
 یک چشمی غمت که در دولت
 کسب و خدای تو در دست
 تحت کمر گوی که اگر بود در
 کای خود هم سر ازین بر سر آید
 نسیم کایست صوری و صوری

کلمات این معنی که سخن خود را
کرد و روک ایام خاک سپردیم
میش که کعبه از زعفران و ارم
با هر صحن زعفرانی و حیرت کرد
چیز خود را در این سینه
بر خود این زعفران را در سینه
نه خانه از سینه و کعبه
بعضی از وی و سینه خود
من بپسند و در سینه

فصل پنجم در بیان احوال و عادات

سید الشیخ محمد بن علی

نام جو روح پاک ہے زرد
 کو حار و سرد زلف نو دل
 و من مشاق جا کبای کسی است
 خبر دل کہ کشد و غمز گام

خبر مل سید کر کے کر دو
برسزم لہجہ کر کے کر دو
میراں کونسا کر کے کر دو
روستہاں ارٹھا کر کے کر دو

رف

دلف ندر رخ چری برید

ان نوید شفا که می آرد

باز سر و سر بسندم تو برید
فوج کمان ماور و سندم تو برید
و کوشی که نوید ما شرفی که آرد
حصان نام که نه از بسندم تو برید
کهیم که می آرد و در آردی تو برید
بازو که نه از بسندم تو برید
و آید و می آرد و می آرد تو برید
که چون روی و بسندم تو برید
حصان نام که نه از بسندم تو برید
که در دست تو برید

به بسندم تو برید

در بسندم تو برید

باز سر و سر بسندم تو برید
فوج کمان ماور و سندم تو برید
و کوشی که نوید ما شرفی که آرد
حصان نام که نه از بسندم تو برید
کهیم که می آرد و در آردی تو برید
بازو که نه از بسندم تو برید
و آید و می آرد و می آرد تو برید
که چون روی و بسندم تو برید
حصان نام که نه از بسندم تو برید
که در دست تو برید

کشته ز تو رخ بجان و آستانه گریزد

خونان رنگ بر گریخت آبادی ازین سرا

مقد و دشت گریز سعادت دریا به صوفی گریزد

و خفا از آفتاب محسوس

دریا به صوفی گریزد

مروغی نه گشته بود در کسبان

چو کسری گشته زین بر در حشر

روشن گشت بدو رخ عمارت

آن جز آنکه گریز دریا به صوفی

اسکی ز در در مردن باز مرگشت

خبر که حسرتی که ز غم گشته اند

کو گشت دشت نعلی با عمارت

و خام لا فکرت غم از فشر دگر

دریا به صوفی گریزد

آن را که قدم ز سر نباشد در کوی شما گریز نباشد

ملک

و درون تو آتش زده شد

عند که در آن آتش تابانند

آنقدر که بانی و بر آید باشد

که هر چه در دست تابانند

ای در دست به هر کجا تابانند

این طالع به اگر تابانند

آن طفل که به هر تابانند

شب که زار کرد و درخت

همه که به از تابانند

سرم بخورد و خاک سوکند

پیشندان هر چه سوکند

بیک درای و ف سوکند

تا که و عده تا که سوکند

زیر دست دعا سوکند

به که ای آسمان سوکند

سپهر آفرین

به حال داری

و تو هم زده ام غمها

تا هم مورد و ف کویم

ای که به دست به هر کجا

بدری تا هم خوب روی

بدون یک چشم تا با بر

شب که زار کرد و درخت

همه که به از تابانند

سرم بخورد و خاک سوکند

پیشندان هر چه سوکند

بیک درای و ف سوکند

تا که و عده تا که سوکند

زیر دست دعا سوکند

به که ای آسمان سوکند

گرد یک به چشم از خوشم

دهنه را تو دانا بوی که
 بنواری یوسف بر او بکنند
 شد ناموس ز خشمهای دلم
 بسوزد خشمک بر او بکنند
 به خونخیز زای تب
 بخوای شمع بسوزد او بکنند
 کم جان شست آغوش مرا
 که باو بخورد جام سو بکنند

و اقصای عالم دل چه میرسد

دلی ندارم بدو را سو بکنند

زو که بکس محاسن باد کار بماند
 بگوی بار و نامسم عباد بماند
 نظیر دانه ز کج مشیر از آن دارم
 که با رخ بدلی داغدار بماند
 زود میرودی خود بر دل گذارم
 و دو یک بر زخم در کنار بماند
 نو آندی و دل از گرفت بماند
 که روزی صلی بعضی بماند
 غیر منتر آنکه در دشت بماند
 محبت یک کسی بر فراق بماند
 کنند روز مرا سیر و روز خندان
 با من و منم اگر روزگار بماند
 ز دست رو بر نشاند و شیر
 جز زلف از بد نام بارگار بماند
 بدو چشم تو که دم زده است
 بدم بدم بدم بدم بدم بماند
 شمع بکشد زلف بر آینه است
 که برای تو زار و زور بماند

۱۴۰

سوخنی جانم مردمش را بدند	غیر عبرت را چه بدند
نازک کپای خلعت را چه بدند	بیست باغستان
کوشه خیمه غیاث را چه بدند	کوشه کسان در غارهای باد
ای سنگ کار او صفت را چه بدند	سکینه دندان ز نه بانش کور
سایه دولت عایشه را چه بدند	سخت سوز در پی غم غمخوار
بر خاکی از دولت را چه بدند	من از تو قسم غایب در اتم
مخفت از حدیث غم را چه بدند	بر کعبه راز و دایه گفت اند
خبردار ابرو ضاعفت را چه بدند	بر صبر و درود و دعا کرد
دور از می خفته را چه بدند	خفته خوشن باستان از حدیث
آستانان می خفت را چه بدند	دور کعبه گردون بدست
آن ماهر محبت را چه بدند	وزن از آن من کاری نکرد

درد دل دافه گو اند گو
 مین ران کوی که در غمت را چه بدند

شکر بر دوش به محبوب میرسد	بر کسری از صبر به مطلوب میرسد
از دیده و دین زنجار را چه بدند	تغیر کاندون به محبوب میرسد

اگر چه بسویم نه نشیند بکیم باز
زینسان که کنی از کسان خوش کند
شکر خدا که روزی بخون ما غیب
ما زود در دوری طاعت گذارد
و افاق بود که فایده جانان تو یکروز

تیر می رسد بدو دم خوب رسد
و منم کجا بدین مطلوب رسد
که کشف نگاه نیست یکی جزو
این غنچه که مانع از لب رسد
و افاق بود که فایده جانان تو یکروز

گرچه سوز است از مکتوب برسد

که بفرست گذرانی چه بود
تو که بر آن کفر و دوری
من خرم که دلت با من است
جان لب آن از خون است
اندر برین زغلت میکند
در کاب ز غم بران سپید
گرکنه دین ما را روشن
بنمود خند بر دقها دم
دل مگر زخم ای دین اگر

چه بود آه فدای چه بود
که در کفر و دوری
گرکنه نصف زبانی چه بود
تجلیت کربانی چه بود
کری طر که زبانی چه بود
کز دست و دین زبانی چه بود
چه بود و دست زبانی چه بود
عبد کربانی چه بود
بک در شکلی زبانی چه بود

فارس

چشمه آب روان چشمه روان / شمع کوکبستانی چه بود

روایت فسرده دلم اگر غزل

از بلف غواص چه بود

باز در جود آید کله با رسم خود / در دل از جو سر غیب آید با رسم خود

شماره داری خود را بخت بکنند / که درین دشت آید با رسم خود

از خسته های غمشه دل غمور است / آه ازین سنگ که از زلف با رسم خود

بسیار است و کون کیه که کند / در فغان آید با رسم خود

و احسن آید در دل سر کله با رسم خود

باز در جود آید کله با رسم خود

اگر کینه خود را بجز بید / در کینه سر سرده ز فغان بید

عشق و طرد و از بجز بید / نوای لوح حساس بید

بخت که سر و کلاه بجز / نوای لوح حساس بید

با بوم نو اگر دست دود / چون مارا جو حساس بید

سحر شبیه بلی است / خود نمایی بلی بید

خود رضا بجز بید / دعوی حسن زاری بید

خوی بد خو کو روی
شیر اند ز کجا بی زید

بجو منسل رخسار
بمن نغمه سرا بی زید

خند نیازم جو بنو نشروغ

گر کنم ناز مرا بی زید

نتر کنم تا آن قدر غنا بفرماید
مهری از عام بالا بفرماید

خوسر نو داد آدم از نزد بهادر
ده جبه خوسر مانده از غنا بفرماید

سردی دور نشو و افروده و کار
اشهر روی درین سر با بفرماید

منوانم دارد او پیشه و دوا
روح مثنوی کرد و محسوس بفرماید

صورت جانم ز هر انش لب کرد بدست
او را جبرج زین با بفرماید

دست سوا شیم زو در زین جان
مسکین گشتی از سودا بفرماید

مسکین یک دوده آدم بفرماید
حریک گشت که در شینا بفرماید

چون شنیدم ز من کناره و در

کارم آخر بود کسرا بفرماید

خسب من که مادران گشت
دش از دست شایا گشت

سر عادی گشت سر بر ز من
ز بام خط زبان گشت

چشم

ختم او را کفودن منور شد	صبح بیکرو مسکان میکند
مهر کحل است از دشت	دامن در دستم جسد من میکند
به ملا جسم کم بسین	عافیه کفر منور من میکند
کریم روزی از دستگیر است	سردار کما بیان میکند
دوست هنوز من که رسد	آوردن جان من از آن میکند
ای صبا دوست صحرای کج	امضا بر کفایت میکند
مستند و حسن زدم	اشک من در خطه احوال میکند

عافیه کفر منور من میکند

سبحانه باور امان میکند

بسته من حال ما غرضان را که برسد	که نورش روی اهل کمان را که برسد
نه جز کسر با جاک دل و خوشن حوا	در روی دوست جاک کسان را که برسد
نور من نورش در آن کوهان من	سراج کشفان من و حوا را که برسد
کوی نور کمان و سید من نورش	و منست انداز دما من را که برسد

دل و جان و وار در جسم کافر من

اگر در دما و دما من را که برسد

سجودم به بخواری خوش آمد
چه خوش شکر شب در وقت دل
که ستم سجده را معذور دارد
ز جبینم به پیکر که چه بدست
همه سر بعباسم در خست و زان
به قصه خمر دل و دل من
بنارند بر لب خنجر غم زوشند

خوش آمد از درماری خوش آمد
درین دایم گرفتاری خوش آمد
مرا از زلف زمارهای خوش آمد
زمن او سگوباری خوش آمد
که مدد کی تو ام خور و خوش آمد
مرا آن جامه زمارهای خوش آمد
بقدر جان خردماری خوش آمد

نزداری ای حکیم نزار است
مرا و صفت نزارهای خوش آمد

خانه نری مژده فادیت دارد
کفشی که دست صبر ز ما و پشته باشد
اسم و دل از کو تو غایت شده
درست که خنجرهای آن لب نیندم
تا خنجر بدلی نیندیشم که بتوان
تا به گشت سحرهای تو استغفیر دایم

آن گوشه خنجر که با دست دارد
زبان تو که در دست کجا و دست دارد
خنجر نه در حسن اتفاقا دست دارد
لطیفی که با باب و داد دست دارد
تاریخی غشی اندو صد دست دارد
بر اندازی باو چهار دست دارد

از نام و

۱۲۳

کرم به بر سر آفتاب
 غنچه من آید بود خوشنود
 در آگاهان ندانم
 آینه شود تو صفای دست ندارد
 نواخ کنده امید اعیان هر که بخت
 امید که این ز شما دست ندارد

هر که بخت که با شش میان زور جدا
 بوی گل زده و بارش از فضا جدا
 دست که بخت که در دهن چیده بخت
 نو جودانی که شش می بخور جدا
 با حراج بخت عوینا بخت
 سبب شکم بگویند و دور جدا
 با آواز دانی در دم دور و بیاد فرکار
 بخت بخت که بخت دارد و دور جدا
 بخت از این دور و دور غیر حرام جدا
 بخت بخت و دور و با بخت جدا

من حکوم نبود بخت ششم روز جوان
 روشن است آن که به با شش جدا

نامه با جان کوز خوان کرد
 بار و فعل و از خوان کرد
 آب بگشت عارض دور
 کز کجا استاد خوان کرد
 مشق بازی شمری نشنوب
 بنود ضریح خوان کرد
 کله زلف بگفته است
 جریح در از خوان کرد

مضطربم بر غایت ما
 امید ترک و ناز نوان کرد
 گریه و بوی اهل ساز
 کله زبان سرفراز نوان کرد
 آخر التوح باز برسی هست
 در بروم فرزند نوان کرد

بار من هست خیمه سان و راف

ترک خود کرد از نوان کرد

ز بس دل سخت جاگیر می آید
 سخط کوی دلبر و سید بر می آید
 اگر دود عده گیس و سر کوهان را
 به گل گاه بخشن صبر می آید
 جهان بر عسر آید و شد گداز
 بگو خزانه سرع اسیر می آید
 چون نه سکه و من می حرف می آید
 گوشت از دست بوی شیر می آید
 ششی نخواب من آید و خیال بار و خج
 ز خاک غلغله صبر می آید
 دراز دستن ترکان آید و هر که دم
 بهر گاه که گزم کبر می آید

کمان قصه کشد است از دست و افت

بر دو گوشه که گاه بفر می آید

بی تو جان خرم نیاساید
 مادم و بس نیاساید
 بر کجا چو تو آفید کند رو
 رده ز رزم نیاساید

بر کمالی

از خاکی انسان دیده است از سجود سن زمر ضایع شده

دیکھو ای اے حسن گمان شمار درانِ خیال

بسم الله الرحمن الرحيم

وہ نفسانی راہ ہے جو ہر ایک

وہندوؤں کی سادہ

مراصل مندرجہ ذیل غرض سے لکھی گئی ہیں۔

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وقدرته

[illegible]

که در خواهم سعی بختی و در آید

که از روی نومل عشران نشادی

بوصفہ احسان شاد بے غمی

کرامت علی محمد زین العابدین مبارکباد می باشد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

وہاں سے بڑے راستے پر عجز ہو کر جو موسمِ رحمت

معنوی نبود و بفسر ما گرسید ز خریده شد

دستم بر دل چه بکند از بگذار بجز طبع

در کوی تو حال دل ندانم کار من بجنون گشت باشد

مجنون در خواب نمی زنی افشای سرش زدن باشد

روزیکه بر آورم سر از جا جب کفتم درین باشد

از یاد آن فوسر وقت

ترسم که باور رسد باشد

نه خط است که از آن جبهه روی بگرد نوید است که روی می آید

کرمان و تو دم که به بگرد است آغاز به نامی که گویم درون می آید

سرود در هر گمان به من نگاه چه کرداری ازین نوع نوری می آید

کرد و دست به وصل گویم بر سرم افکار در نخست گون می آید

لا اله الا انت که در خفا گویم که بفرست از خاک روی می آید

نت سیری در جهان و چشم در دمدم بر سر سر زنده خون می آید

داف از روی او سر در میان ز فزون

که از سر زده ام نمی بسوزن می آید

از سر زده ام نمی بسوزن می آید

سیر سیر فضا باید داد	من بکسم در فضا باید داد
چون در دل صد بار	بر چه باز است بخامد داد
خون دل را بقیع باید رفت	عجم دور در صلا باید داد
حیدر کلاه بسم بر نو	رضت کرم مراد داد
کریمان بکسم دل ناصی	رضت نغمای گریه داد
چون زخمت را بکسر	و عد و دمنی جز باید داد
کریمه با نرسه بخاری چو تو	بوسه بر دست فضا باید داد
شیخ از در نظر بار ایدل	همی خود لقا باید داد
نورانی کنز بسر زینت ما	خون بسای شمعها باید داد
نماز گنیم هوای در بار	ایم خبر را نصبا باید داد
لیکن از رخ گلستان لیکن	نوبت مال با باید داد

کرده چهار غمت و هفت را

بوسه هر خدا باید داد

که تا صلیح آن رخ و رخ کرد	که خون دمه و دل را بخوس کرد
ز بهر گل اگر ایت شمع بعل	فما سیر سیر سگد و سنن کرد

بسیار چه چلی منصفه آن لب برد که خون و خورند را بخوشی می آورد

بسوز گشای او را که ابرود از خوشی
بیش از سنجی و اصف بهوش آورد

بیرمزی کوز خفا نشند

بیهوی گشای چرا نشند

در راه نو جا بجا نشند

در سانه خور حوا نشند

آن آتوح هم گشای نشند

ترسم که خانه نشند

در سانه بین ها نشند

آمد زور عضا نشند

نفسی که زور یا نشند

و به سوزی که نشند

بکشی که است به سوزی

فختم که یک اسلم

بر کرد قمار سانه عشق

بر خورده بر عظیم

طوفان طریت درو

انداخته ام سعادت از عشق

باز سانه سان کاظم بسنی

بر یک من خط سحاب

و اصف از فاک آسانش

نشند

رشد کرد

پراگنده برین سوخ و سکنه

اگر حکم خون با تو خفته بود هم کرد

از این

اگر زود بگویند و غفلت
 بهین که خاک است و اجبر خوار
 چنانچه انگلی که در نزد خرف
 چنانچه چشم تو بین خود غفلت
 روح حسین کند آوار جسم و دارد
 طواف کند و سفر کند و دارد

که ای کجاست میسر و غفلت
 نه طوایف نه پردای نه غفلت

بعد از آنکه زین بار خوشتر بود
 تمام نبرد که غمخواری خوشتر بود
 چون چرخ مردمن ز کار غفلت
 محبت و همکاری خوشتر بود
 چرا دل و زلف از کار دارد
 بر تکرار فساد خوشتر بود
 که است از سر خود و راه غفلت
 از حل غم سرداری خوشتر بود
 کسیتی به است غفلت چه کرد
 باز با هر ندری خوشتر بود
 که است غفلت غافل از راه

کشف غافل از خوشتر بود

ز یک نام و نه آه سر نام کند
 ز غفلت کار من نبرد و کار نام کند
 اگر چه به وقت کم کن آید
 که کار مکل آن خبر نام کند
 صدای عقل را میداد و میدارد
 کجاست غفلت که این درد سر نام کند

مخصوص دل را که بدم کند

سکاشی که در آب زندگی دارد

کود صرکه فاصد نیر عام کند

نوا خطرب دل غمراغ خون خند

خوبست که که جسم نیر عام

دور یک که با روی او ارم

چونش را و فدا نیر عام کند

که گشت بر آرم خستنی از گاه

نار که در غم دل کار جسم سر پست

آبان رسید که خون جگر نام کند

فر خون جگر خند ندارد

ساخت دور ندارد

دارد سر بندا ندارد

نوبت خدا که بگو که سخت

چندان بر دای ما ندارد

دل با قدم است بکنز

در راه شرف ندارد

غم نیست در دل من

ای صبر از با ندارد

با نوبت با هم نبرد با

بجا گشت که جا ندارد

دل را که خوب گوشت

دل غمراغ ندارد

نرسیدی و خدا گواه است

می آید من صفا ندارد

در روی تو عکس جان توان بود

کمان تر جگر وفا ندارد

فرمان در دل با وفا با

۱۴۴

آن کشته که خون بها نداد
 خیمه بره صبا نداد
 احوال مرا چنان نداد

روزنم گوی خوبان
 به تکیه دل نمان
 محبت

و اصف در کد سنوارم
 بنه در نغم صدا نداد

از بوسه در دای دلم خای کرد
 خوشتر به هر چه بد نام خای کرد
 خون نواختن که سبکیم بختی کرد
 جگر جسم من روی او خنای کرد
 کینه را بر سر کاسه دلم خای کرد
 ده که آید بد دل روز خای کرد
 یک بر پیش آینه گما خای کرد
 رسم کرد و دست بد را خای کرد
 غنوت است که خوارم دای کرد
 دلی برستم نو نه که خنای کرد

تا خدا عجز نرود بر خای کرد
 طاف باز داشت چون توستان کرد
 از احوال من هر روز گشت آن گشت
 در روز محفل از خنده سیه چاک کرد
 خسته بود و گرسنه و دل خای کرد
 سینه من بصدای صفا بوم کرد
 در دلم خسته بودم و غم خای کرد
 نو مان کرد و صحن دور به خای کرد
 باز رسد که ای آینه دلم نکند
 و اصف آن خیر که در دلم بستم نمد

خون محمدان فرساید بگویند
خون زان قامت رضا بگویند
دل او خرد خود خواهد شد زرم
زوان در دهان در سینه دارم
کرمان سید و نور خنوم
دگر بخت باغ کمان
دست ملک آن دگر است

دگر گویند سبزه بگویند
فیات شود ز با بگویند
سختی اوست در راه بگویند
بیمش نوبت سفا بگویند
بهر روز از صحرای کربلا
زوان بهای سگها بگویند
باین نشسته باین برادر بگویند

حدیث محمدان همه بنشینند
نور جمیع اصل اصد بگویند

ز دل که رشت ببارج و شالی خند
ماند که جبهه بر سر اسب خند
دگر که جبهه خوشن بر و آن مرویدن
روا در عاقل پیش عشاق
دم گرفت زامانی خربانه
خود عال ز زرگان مبارک دم

ماند که جبهه بر سر اسب خند
نشد باده ام بر نه مرویدن خند
که در کمر و سینه سجده خند
نام گزین خدا کار نیم خند
به بصرم منت نهاد مهر خند
ساده روز شدیم زین سحر خند

سواد دین میباشند در کمال
 از حال دل خوشتر و بهانه خند
 بنور خانه میروم بخین
 شو که بره من کنم فغان خند
 ز دست آن زره جان بر جانم کش
 گزیده است برادر بگوشتند خند

خاتم بر آن سپهر گویند	آهسته و آهسته بگویند
آن زهر زهره حرف رهند	زبان لیس زین و جگر بگویند
کفر نیست در دم	خوبی که کند ز گوشت
سوزم من بگو از چشم	در کوسری و در خر گویند
اگر کوسر بود ز سر ناز	آن بد که شد سر گویند
چشم نه آید جو محبوب	ما و ستم ایضا بگویند
گردد ما جری غشتم	کدک است ایم ز سر گویند
نکست کمر ز کوه در دم	ما آن سینه خوشتر گویند
با او که طلب خست جانست	حال مرخص گویند
ما من فرود دشت ز زبانش	مدان جد شود از گویند
من اگر وفا بگویم گویم	با بر سفر می گویند

و آنکه بخت تو نذر سبقت

حالم بر آن سپهر بگویند

دل پیوسته غم من نشاوتی بکنند

سالمند رود ام و در مهر با خنجر

کز جبری می ملک کرده در دست خنجر

عالم بر آن تنی نازک ناسر و ناسر

اگر کشت شمع ما بنهم ز دل نوری باشند

نور کمر و گاه گاه از سر نه و ناله دار

بسوزد در شب بار یک غم من باده

بدون آنکه در حال زار با نگر و

کشت زعفران مهر زار کشتار و

کره سوزد و سوزم ما هم ما و

بار خندان زنده زار و زار و

رود کار با بران کرد و در شاه

اگر و در در خراج حسن و در و

در بنابه در و در جان زار و

در بنابه در و در جان زار و

در بنابه در و در جان زار و

در بنابه در و در جان زار و

در بنابه در و در جان زار و

در بنابه در و در جان زار و

در بنابه در و در جان زار و

در بنابه در و در جان زار و

در بنابه در و در جان زار و

در بنابه در و در جان زار و

در بنابه در و در جان زار و

در بنابه در و در جان زار و

در بنابه در و در جان زار و

بسم الله

بیک رهنشاشاگر که فرسوسند
بعد مدتی که کس نکند ای از فرزند و نوازند

ن مادر میکنند	که پدر همین ذرات خالها در میکنند
این صفت بجان کسی	دل نمکند و خدا در میکند
نورانی و خایند و نمانش	کسی که خرم مغرور و عجب
در ای کوی خراب است مادر با عجب	که در می علی کیمیا در میکند
کفر حق است و در دل نمکند	نزار کار بدست دعا در میکند
کشته خاور و آشفته منور در میکند	کیمیا در نظار نفس مادر در میکند
دل نمکند و کس در و نمانش	که در میکند که در و مادر در میکند
عسای و ایمان و نور و کیمیا در میکند	که اعتقاد و ایمان در میکند
نور خود و نور و نمانش	جدا جان و امن و نور در میکند
نور و کس در و نمانش	ملک فی کراز خاک و نور در میکند

اگر مادر نیست و خدا معتقد است
بر در دل نمکند و نور در میکند

شب و نمانش و نور در میکند
و نمانش و نور در میکند

عبارت ز سر مرکب با صبا نخب
ز رنگ صدف گل آتش جان افتاد
از درون به سر مال به خبر کشتم

عباس ندیم و کسیر فراغ و نیت
نقش طاق طرم از سر مال کشتم
نمای در درگاه کسیر فراغ و نیت

دل رسیده خود را منور و صاف
کوه بادیه کردم سراج و شاد

هنگام صدف و بران کرد
آه کاین عشق مانوان آزار
لعل آن ترغیب عار و کفتم
دل که دوده است کسیر و کفتم
سخت ز سر و سر ز یکسیم
تا به افق و دنده بر نور صیب
دوده کوره و دانه مردم
حشمت من اعیان که دل بخور
ای خوش گل که پای گل زین
جامن صدف کوه باغ سیر

مطره رفته و رفته حردان کرد
باو لم کرد و نخبه توان کرد
که دماغ و رایتان کرد
عمره کافور و زان کرد
لا در مشیدم و اعیان کرد
که دشت کسیر و نخبه توان کرد
در لب صدف و دنده و نخبه توان کرد
که در دانه و نخبه توان کرد
دل صدف و در کسیر و نخبه توان کرد
چشم مانور و نخبه توان کرد

دست در حسرت و غم نیست

بجز جزای دشت و دشتان کرد

ز عینش چرخد اندام خالی شد	بسم نودانی شد
تمام حروف را حرف زار مایه کرد	مانند صحن من زده شد
ز کز کشف این خاکه آن سحانی کرد	ز در صیف هر جا که خسته بوده شد
مها فایده بی کشنده بانی شد	نظاره آنور بر زنده و جوان در دام
کسی که سیر و دامن نهانی شد	گشت و در زنده و غروب ناز کند
نه که که و غمرا گشت و غمرا شد	بجز غمرا و غمرا بود در کار
ز غمرا و غمرا شد و غمرا شد	بود که غمرا و غمرا بود در کار

بغیر که غمرا و غمرا شد	بغیر که غمرا و غمرا شد
ز غمرا و غمرا شد و غمرا شد	ز غمرا و غمرا شد و غمرا شد
بمالی و غمرا و غمرا شد	بمالی و غمرا و غمرا شد
ز غمرا و غمرا شد و غمرا شد	ز غمرا و غمرا شد و غمرا شد
ز غمرا و غمرا شد و غمرا شد	ز غمرا و غمرا شد و غمرا شد

ببرین ناموسر فاشند چه باشد	صد سگدند غنی بن در شکلی
ز دای کس بر رانند	سگفته عک ز هم جان چو بر آید
امشب هم سفر نه باشد	خوشتر سخاوت صفت نور کاشم
این حضور چاره باشد	خوشتر کنم بفرماندهان

و حق ز رسیدن بدادام بسوم

سگر کیم قید نماید چه باشد

چاک صبیح که بر آرزو در دامان	ده که در دستن نه سوسه مان
راه امید بشیر کو چه در میان	خف گواه بود بودم جا رفتم
رفت و گورانه دران جای و بخت	دم از تنه بر سر که کان آموخت
که ترا کار دران رفت بر میان	جمع احباب غرض خود و غرض کنی
نام خشم بران تا که در میان	خون جراح سخی بر جان بزم

و از خشم سیه کرد و بزم

رو سیه باور که از خشم بگذران

که خشم تو عورت درم باشد	کینه حسن فمید باشد
سرور آن موی نوازند باشد	سری که بوی او نور درم باشد

والله اعلم

نه در شهر فزون که کم کرده ام دل کسی دین باشد
 بسبب زناقت که بپای زناقت رسیده باشد
 زهر سوز غرضم که حق از رسیده باشد
 رفت رکشته را که که سر بر کرده برده باشد
 مانده نور غریب است جان و دل بنده تا لید باشد
 خدا راست عزت نفی عوام که با این زشتان نه بچند باشد
 مرا که به کردن غریب است نهفت

اگر خرد شود خند من باشد

زان رزمع فرعاش امان نخواستند که دلمه است دل از دست نخواستند
 عقد طایف و دامن و سه میو در دست بیامیزد به را نکان نخواستند
 کمن زان دل نوازند خود گمان نخواستند گرفت خوبه معسر نخواستند
 نثار نهند از اسرار که بوسه نخواستند نغمه آن بهشمان نخواستند
 کت به بهشت که در خند من عالم نخواستند صانع بخشش کس را نخواستند
 بوزه که به هر تی که شکست نخواستند مواظبان را نخواستند
 خبان شده است به بخاریدگان نخواستند که خویش را نخواستند

از صاحبزاده

موجودہ کارنامہ ختم ہوا

بسم الله الرحمن الرحيم

زمان سیاسی و رفت کل اضم

از بهشتی نو دم بهشت

مجلس شورای ملی

سیرکولانز کوئی ایڈیشن مکمل ہونے پر

روزگار و روزگار کا ماحول

بزرگوار و عزیز و دوست داشتنی

عالم نگاری مل جلیم جلدی

از خیم سحری مرا که زنده بود و مرا که

ما التسمیہ در اسماء بن محمد مصطفوی

نہایت محترم و عزیز دوست

کوشش و تلاش کوشش و تلاش

عقلمندانه و با زور و زور و زور

10/12/1954

خط کبریٰ برقی

کونستولیاریہ

کتابخانه عمومی

10

2/1

بول روزنامه کارى

آه ای که در عالم

طاف صوفی و صوفی

پہنایا وسطی دور سیرکسٹین

از فخر و کبر و غرور و غیور

در کتبخانه نشانی خاری و اوستا

ایک مہینہ کی عرصہ میں

برج کونین مبارک

وہ کہ روز بروز کسی دوسرے

روزگار

زلف و نعلت ز کف سر زلف افشاید
نار که بوی اری در نسیم بگشاید

نار آویدگار نسیم که تواند
با صورت او بپوشد سر که تواند
جانی که شود بعل تو ز خنده بگردد
ناله سینه افکار نسیم که تواند
نهی کس که تواند دم خار کشد
ناله بار باغزار نسیم که تواند
آفتاب که بدل و آفتاب خنده خوش
ناله صحرای دل نسیم که تواند
حسن تو که از لیس سوزنده شد
زلف تو که نسیم که تواند
بخت تو که نسیم که تواند
بخت تو که نسیم که تواند
زلف تو که نسیم که تواند
بخت تو که نسیم که تواند

و اصف کنی عجب سوز زنی او بی

ماند تو بکار نسیم که تواند

سوزش عجب با نور و کارم ناز
بر حسن و دو کلام که دوق فرم ناز
روز و جلد صفا نام نزار حرف
بکین شریک و در کفر نام ناز
باروی بختیج مجسمه و آردی
روانه در طافت خود و در نام ناز
در روی مار و در کف نزاره آید
زلفم که بوی وفا دارم ناز

چو خون علی که هست کلو کیم از ادلی
زونی بسج خبر زنده
زخمی که یکپای زخیم کز کیم
کز خکسار امید زنده
خود را اکنون بدین خوش خوار نسیم
کز روشنای توغ

و انقب بیکم کرد دل خود را خوار

و گوهر مستندین این زورم نماید

بانش ناز بر سر دارد	که زدم و سرم خبر دارد
ای زور سر استعد و خوش کن	شب دران کاسی دارد
غیر زلف و ناز عالی	که دم زور خاک بر دارد
زین بسوی دل غنچه زینالی	نعلب بر کوشش دارد
و در آتش کوه کسو دارد	حکمت نام از دارد
چرخ کن با فون غنیم زو بکان	جک نشسته و سر دارد
سر کشتیم نهمان	چشم نوح زور لقا دارد
بوسه ده که زاده راه کند	دل ز کوشش سر سفر دارد
روزی از دج بجان بدو	و نوح نوحی که این بسیر دارد
سنت کن عاصی بجان کم	که یکی مرغ نام بر دارد

طالع من نامم حبه کرد دارد
 دانه را نسج است بر که از دانه کوی بسود دارد
 رنگ باد کسی با جان خطه دارد
 از سر شام تا سحر و صفت
 نادر ام فومده بر اثر دارد

بآب و دود و دانه جگر اولی نم کرد که خاوار تریت نرزد و دور دانه بکند عاقلند است اسنما آه بسوزد را کس تا دل چشمه با کس و نه نکرود کو برینا کو که دستم را سوزد رنگش نه سوزد نه زلف که نکرود	سحر و صفت و نال و صفت کرد جو کل جو رسم کفتر و کفتر و کفتر سوزم که نرزد و سوزم را سوزد صبر و صفت ناله و صفت ناله زخم و زخم و زخم و زخم و زخم دل سوزد و سوزد و سوزد و سوزد
---	---

سوزم که نرزد و سوزم را سوزد
 دهم زخم و زخم و زخم و زخم و زخم
 کجاست و صفت و صفت و صفت و صفت

مرد خدایت از روز صدید آزار
 کوز بسوی غیری بسندید آید
 غصه دلی مراد و جزو غصه
 خیال دودل خسته خسته
 مراد بخت گداز است گوشه خاطر
 که باو کشر سوی دل بسندید آید

بعد از رسد کس علی کس قیض
 کو اهل که با من خسته آید

عجز و داد چه به باید کرد
 دوا و سدا و چه به باید کرد
 وصل کس کت نسیر نشین
 دلی من شاد چه به باید کرد
 صبا کرم و درانه دلی
 نشد آباد چه به باید کرد
 در جبین فیس و امه سیر
 کف صحت و چه به باید کرد
 کس غم را خوان تنها کند
 مرد فریاد چه به باید کرد
 سوده شود تا خبر بر روز
 معده کت و چه به باید کرد
 خوشم باو کوم غم دلی
 که به رود و او چه به باید کرد
 کز غم آن رسم دلی صاحب
 بکن ارشاد چه به باید کرد
 کلمه از غمت خانه خراب
 خانه آباد چه به باید کرد
 در عصر دید جو شبانی
 کف صبا و چه به باید کرد

دوره دوری زلفت عزم
رفت بر باد چه بید کرد
ز بس دوری زلفت
مکن افتاد چه بید کرد

در کوته تر نشد و از خوب نهند	دفعه دوری از خوب نهند
گویند که در هر عزیزان	چند جگر کوشه خوب نهند
در حلقه زخم کس ناله غری	فریاد اسیران بکس نهند
کوشند در کعبه مانده عبادی	این عکس را حاجت نهند
صد کس که در شرف حیران نو دارم	چون که کم از طافت او نهند
کم کس از من شنید دل طفل فرام	در هیچ دهم طالع محبوب نهند
افتاد و غم می بر کار کم که ز کوفی	به نهند و خون زرد و محو نهند

و زلفت برستم این سخن با شنیدم

خوب است که متعلق کسی خوب نهند

ز غم و غم آینه ماه میگرد	ز غم و غم آینه ماه میگرد
فصاحه سره منت کسید خرم	که از نگاه تو عالم سیه میگرد
سهره از غم و غم آینه ماه میگرد	بر سر سوز برای غم میگرد

از حله صدق و صفایم نراندن
نفی صوح صوح

دران دمار که رفیع که در من افتند

تمام آب و هوا اسک و آه مکرده

و هم اول جان خویش کرد

در آفرینجه با خود

به احسان که درین دست

که در زده اس از جام

عشق و کس که نند دست و کارها

بما سرزند گانه را کف

فنا کشیم و منی از روی عظیم

ز خاک ما بعد برین کرد

و قاتل جند و زری کس بدین

در انزان جفا بر نفس کرد

عجب بود که بلند حرف من

که چون نوز بر من درین کرد

کل و انی که بر سر دست

چون شمس و سانس انجمن کرد

بر نام عوکه که نشد آغاه با براد

خود سید کم آمد اورا سلام داد

کر ماه نو با بر روی او شیر و طوف

خوان خود را و عوکه را تمام داد

شیرین بکام خیر و فرا و طعم کام

و بجزخ انجمن دست است تمام داد

بکشت و این سکه ام ای غیور

اس و غم را در انزان تمام داد

دفعه اول و آخر

دافع کشتن زشت رسوخ بملک

نوی و بر باد بیا و جام کرد

در جهان و در اسرار می خوارم شد	با رصف نعلی او با هم شد
بایم و سلی او دل نماند	نکست غوغا سر نعل سارم شد
این مایل و ششم من روزی و روز	آن روز گشت بکاه آن روز کارم شد
مکفر ترس و بیم ز تنهای ام جل بود	با او نشستم آخر حجت بکارم شد
کشتی خانه و نسیبهای نارام	کشت تازی عین شمای شوم شد
سازم خود و بد و بد و بد و بد	کارم ز کار رفت و دستم کارم شد
صد سیر دل مطلب شد عاقلان	معنی بعد کاشن رفت و شکرم شد

دافع نوحه کت بر حال ماول او

مارا حراج با من شمع زارم شد

دلم از کوچه از نفع بران کند	هم محو و ج که از کشتن شد کند
از صف بر سکین کفر و دین	آجین شد که هر مرد و زن کند
ز اسن ماکو به ایمان که کرد	دست من که ز خدا ماکو کند
سوزش که بر اصف که بر پنج	بر مل و بد و بد و بد و بد کند

مهرم گشت که چون زین دل خوش گشت
مهرم گشت که چون زین دل خوش گشت

جانای دلم ز بسکه زخم رسد
جانای دلم ز بسکه زخم رسد

صید و خوشنوی آشفته رخ تو

صفت زهر شکر در عکس آن کند

مهرور با قدر غنای او و عونی رسد
مهرور با قدر غنای او و عونی رسد

نگین زاری نهاده در پیش طیب
نگین زاری نهاده در پیش طیب

مع خود اسب گشت اسیر زین درم
مع خود اسب گشت اسیر زین درم

نه نشدی که کسی غیب کرد صفت
نه نشدی که کسی غیب کرد صفت

بیکدم آه در بطن فاع و سکوم
بیکدم آه در بطن فاع و سکوم

مهرور که در سر و خور و بخت
مهرور که در سر و خور و بخت

کفنی سکن که او سر زین که می
کفنی سکن که او سر زین که می

صفتیم که به چو بر سر کم کرده
صفتیم که به چو بر سر کم کرده

دل سکارا و داکیم که بر سر بودند

برده ای آن دل کند و صفت می

سر یک چو درم می و در دامن بکار
سر یک چو درم می و در دامن بکار

نور

راجحه دارم که درستی - خدا را این درد نذر داشت تا آن که
 در چه چیز کند غرت - نشوون نذر در سخن بنیان بگذارد
 بنیاد گوشت خطه چشم او - سروافزار را با سکر ز کای بگذارد
 در بر شد با سحر و جادو - جادو یک در دانه و دانه بگذارد
 در پیش آفتاب و در عین تاریکی - کوه غنای آردی و دشت گریان بگذارد

بخت نام و شکر دارد که در آن سعادتی نیست
 که نشنیم می نذر جان و دخت خدا افغان بگذارد

عشق کارم بنیاد خود کرد - روز کارم بنیاد خواب کرد
 ای که از غم غایب بافت - حرف در یک دانه خواب کرد
 سرور کائنات را بستند - حصید دانه دانه خود کرد
 کاف و منکر کرد و گشت شام - ناله ضحکاه خواب کرد
 نفسی را جوهر نماز - عالمی سحره گاه خواب کرد
 جسم درویشی که او دارا - کلام تشنگی خواب کرد
 بنیان آتش نه دود و دم - روز صبحی سیه خواب کرد
 و نشنیم نذر حسن روز آفرین - که نذر تشنگی خواب کرد

مثنوی سودای فرخ طایف

باصطفا بر ساه نواد کرد

مردمان دزد و دیکه خود میزد	دلی قانع مزاجم با بکاه و دیکه
سببش روی جانان بین آن محلی	که آب ز کسک او ز ناله میزد
با حلال خواریم که پیشان عشق برزد	باز که فریخت آنکه دل میزد
نواد که کسک کسیم در نهم بهوران	که روی باوه را نهم به نهم میزد
چه قصه ز عجب الی حصار	سنان را دیدن افسرد میزد
باده مطیع ابدی از لب مصرعی ختم	جوانه نو را را در سینه میزد
بوی چشم خوانم بهیم به خانم	بهر جا حرفه کس را به میزد
جوان و جوانی که می کند در	و اگر کس سر سودم و زانوی میزد

که در دل با دیکه کوش و طعن میزد	بنو فای من که آن با کس باوم میزد
نماند عشق من آن سرور میزد	خودم از زخم من آن سرور میزد
در حسرت زار زان که به میزد	همکسرت من به میزد
نور چشم من آن معصوم جوان	تا چشمم بود در صد جوان باوم میزد

ز نامه زخمی گرفت / ز قفس افتاد و سوز و جگر دادم کرد
 بیدار شویم ز غم / مردم و کجا نشیند و بر زمین نادم کرد
 روز کاری نه که ز قفس بختی ز غم
 کس بگریه ز باران دهن مادم کرد

او چون سوزست قاصدا کرد / نامه در انبوی بار یک آه کرد
 دل ازین چه بگری که خستنی / کرد اندازی و دراز کشی ناکام کرد
 حالت دور ز غم جانانه در خون / باد مطلق کرد آزار حسه الله کرد
 ز کجای و شام در زخم جانان / تمام مایم عنوان اینجا که دلکاه کرد
 رنگ از رخسار من مانند رنگ کرد / رخ نمود و ماری مری از دهان کرد
 با من همچون نامه آتش تو ای خست / من غمدم که با من سنگ ترا از راه کرد
 بر دهن دراز که از افتاد از سوز / بخت گم بود ز جگر ز کمر کرد

دو فرموده نصیب به کس این جهان

درد سوزید مرا و جگر زدن و کلاه کرد

رفت کرم از کس فلان از غمبندی / آه زبانی و کجای ز جگر کرد

شک که به هم غم غم بزدنش می کشد	بهر خشمم چو خنجر از پیرین بس کشد
تا جبار گوشتش و دامن باز فدا کرد	دست بتدای زبیرین در در کشد
بسکه بار عمار و درویش را شکستند	حقه کشتم قد ما ز حیدرین کشد

عسکرها و جنت به انون رام می کشن

حسد که کردم و به ما زار رسیدن بس کشد

تا چند یوس از خنجر سواد و کشد	کشت خاکش تا کی بر باد رفته کشد
بعد از وفات آخر فریغ ما در کشد	میرسد که خنجرت غنچه و رفته کشد
خواریم از دست غنچه که در کشد	آن ماریون را از ما در رفته کشد
انگار که جانت او را پاک کند قیامت	صد کوه صر و طاف بر باد رفته کشد

فرا خنجر را به جنت در دام حیدم

و دیگر از سرین صبا و رفته کشد

ماند عمار و عمار خنجر کشد	و دم ما زور و دوار خنجر کشد
بر خون است گرم عمار کشد	که گشتم که حق خدا را خنجر کشد
خشمم تو گرم تو ز شوی نگار کشد	کردن بخان را عمار خنجر کشد
عبرت به من که در کجاست بی آن کشد	زد بوسه که یک خنجر کشد

انام

۱۳۸

آنم ز سرگشت شمار خراشند	من چه بخورده و دوستان
من سرخست انجمن که شمار خراشند	بدست که بآتش دلم
سکوها را کشم نه شمار خراشند	بر من ز سوسن بکود

واقف از صف محمدی صفای

آن سر بر سر دین و دین را خراشند

دل زلف لبه من که می کنند	بغیر که بسبب خراش می کنند
بر حال من چو ابروی که می کنند	برخی کمال من زده و شکسته زرقا
بر که برون ز دم زخم که می کنند	بسی زلف که خنده و خود را
بر دل که او به سبوی من که می کنند	بر کسی که سر کشی از شکسته
او خود را چشمت زخمی که می کنند	کشته که به دست نیم دل و تان

واقف زور و سرگشت من

سنا عفو زده دین که می کنند

نرم افشوده بود از من که می کنند	بند کوهان و دود خشت من که می کنند
سدا من من من افشوده که می کنند	بسی زلف که خنده و خود را
خود را کشم نه شمار خراشند	خود در بند شما من که می کنند

کی نمود صودش کسودن آستان
 قدم بخارز کان بپزد کنند
 سنگدل روده ام ز دست شما بچید
 بگل فانی روح را نشاند کنند
 خور و مان چه شود که نفس آید و در
 خانه روضه حیرت آید کنند

بدندان چشم فشان سگرزد
 اجل زبان شمع مرکان سگرزد
 و دم آید فطدن سگرزد
 بدست است باران سگرزد
 زین کن پاک دانا سگرزد
 زمین کن پاک دانا سگرزد
 بدور غمی من بخون ز محلب
 بیامان و سیامان سگرزد
 بر مار و میدان خون نشت
 کسی از خاک فطدن سگرزد
 شود کوفه جبین نقاب
 بیک نگرند کان سگرزد
 دل از محس کز جی چشمه
 که از مردم فروز سگرزد
 بدو چاره وی کان چشم کافر
 مسلمان از مسلمان سگرزد
 زبان بکوزد شمشیر
 مل از روی جان سگرزد
 چه برست از بر روان که دارم
 تو سگدازت از آن سگرزد
 خدا را از طاعت نبرد
 برادر از دشمنان سگرزد

که بوی آید چشمم که بوی ز سدره جان میگذرد
 که بوی ز سدره جان میگذرد که بوی ز سدره جان میگذرد
 که بوی ز سدره جان میگذرد که بوی ز سدره جان میگذرد
 که بوی ز سدره جان میگذرد که بوی ز سدره جان میگذرد
 که بوی ز سدره جان میگذرد که بوی ز سدره جان میگذرد

بشیر ما بوی سحر است و بوی
 که بوی ز سدره جان میگذرد

روشنی آن رخسار میگذرد که بوی ز سدره جان میگذرد
 که بوی ز سدره جان میگذرد که بوی ز سدره جان میگذرد
 که بوی ز سدره جان میگذرد که بوی ز سدره جان میگذرد
 که بوی ز سدره جان میگذرد که بوی ز سدره جان میگذرد
 که بوی ز سدره جان میگذرد که بوی ز سدره جان میگذرد
 که بوی ز سدره جان میگذرد که بوی ز سدره جان میگذرد

غریب آن نوده جوان روی مخمر
 که بوی ز سدره جان میگذرد

و بوی ز سدره جان میگذرد که بوی ز سدره جان میگذرد
 که بوی ز سدره جان میگذرد که بوی ز سدره جان میگذرد

بجانم آتش بکشد ز کف دست و کف پند
نه از مردم و نه از خود عیب کرد پیدا
ز صاحب لب بند بختن نمی آید
ز غنی با نیکو دوست نرم خود و دین
اگر ز کف دستش حال او در مردم
بعل با آتش افتاد از مردم دور کرد
چرخ بخت را از او دور و کس طوفان

مر آن طفل آتش چه بنامد که سود
حسن و عیب کرد بر مردم و سود
در به دادم که بسن محرم و ملک
ز رنگ آتش جوی کعبه و سیاه سود
به حالت دین نه صبر حرم سود
می فروزد مردم آب بر جان و سود
کسی که شمع نرغار و زانه سود

دل با خوف کس و کس ز کس نه بخت
چرخ بخت از دور کند و زان سود

مجلس کمان خود از سینه من کشند
کفر خدای کند با تو کجوم زو و تو
تا صبح از جامه دلی شمع فرو کشند
آفت مردم من به به به به به
نت در حسن و زلف و حسن
چرخ بخت از دور کند و زان سود

دل و دماند کجوم که چه اگر کشند
که زور و زجهان از دل بکشند
خواهم بجز دوست از کس بکشند
انچه اند و خفته ام به کس بکشند
مفسر کس نه زین و زان بکشند
تا با ارج دل در سینه کفر بکشند

دستم دست نوازد آمد
من ندانم که ز دست و چه کار کند
تا بنشیند بختان بر خیزد
مولان دایم بسج ز بار کند

مده خفا که نرسد و خفا می افتد

و از خفا که می روی چشم کند

مسلک از کنگرستان برود	میر چون سبیل از دهقان
طوبی برسد و دود دینداران برود	نخست جانان که حور آسمان برود
لعلش من از سنان برده بماند	و بسندادان در اندام طرب
منست شرفا قلی برای آورد	نفسه خون خوار و ریش سپید
زلف او را دود و کسوف در جان برود	از فوج سواران که نام از کتب
سوزن پای او نمیدارد چرخ برود	در است با اسبش اگر که از کتب

نزدیک هم بچسباند و در دست

در شاهان است مروج صفای برود

روزی از که میر می او گل برود	و بچسب که سیم از دست برود
این جهانست که در دین برود	سپاهان از دین دست که از دین
روحه که چه خفاست بر جان برود	دین در پای ملکیت من نجات

آفتاب رخسار که جان از سر بر می زند	آفتاب رخسار که جان از سر بر می زند
بس چرخ قدم بر سر سبزه گل زند	رو به بر که چرخ سودا بی زلف زند
کز دل صرست و جگر زلفش می زند	اگر از دود بر سر زنی جهان می زند
ما که با کمان بر سر چرخ می زند	از نو بر ماه نیم رخ می زند
داف نامم که به روی بخون می زند	

بس سپهر دل دلا به دروغ می زند	باز آتشا که به کمر می زند
چرخ با بر کسیر می کند	بسیار دارد ز که می خورند
کل نثار و وفا کسیر می کند	نور نازک نری نه لاله و گل
خود نغمه نرا کسیر می کند	دل بعد کشت برین زردست
و بران با شاکسیر می کند	کردم جایا کمن چشم
میروی جایا کسیر می کند	به ادرای و بری شبان
ای خدا ای خدا کسیر می کند	بسیار می که زلف دارد نام
شود و شب کسیر می کند	

طغر غنیمت بر کشتی در صفت
 باغضای خدا کسی چه کند

میر و ساربت چید کرد
 بشد به بد کرد
 به او اوق و دم
 بنف کند عرفا
 و دیگر به حق و خدای

کشته ساربت چید کرد
 و دشمنان و حشود را به بد کرد
 نسیم خود را به بد کرد
 که این قصه را به بد کرد
 عام را و ساربت چید کرد

مقام کے لیے

دولت و رعایا پرست و بیادگار

دلی دگر دیاوردی که بر سر
 کوفتی چو جسم دریا بنام خود
 میجویم بر سران و بر جسم خود جاود
 از بر جسم چشم و نوری درین
 که در آینه درم بر سر و چرخ
 از و این رخ و درم چرخهای و کمان
 ای ستمی است زلف و چرخ سر و
 غم و مال و نفس و درم و غم

باز کار یک چون فواره با سر
 و بر سر جان مثل یک کمان
 و بر سران غم و سر
 سر که روشن کنم بر در و غم
 بر سران که غم و سر
 بعدی که با در و غم
 بر سر یک سر و سر
 غم و سر که غم و سر

Handwritten signature

نہایت پرکشش و دلکش

مفت محمد شفیع صاحب مدظلہ العالی

روزنامه تجاره و زراعت و صنایع و معادن

نئی صفحہ کی طرف رخ کرنا

حاج محمد علی قزوینی

سورہ سمیت نادی بے سببی

نیز که افراد باشند

نجمانی کہ خرمیاریاں ہاں بندہ

کونین کمر کے مضاربہ و ماسدہ

نہیں کہی کہ عوام کو

نور محمدی کے دل کی روشنی

برای محاسبه کار و دستمزد

البريد العام

واعلیٰ علیہ السلام

گروه بسیار دوار و بلند می‌کشد

وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

فرماندهای دولت و سربازان

عليه السلام

فہمہ در در بالائی کورد و ربا
نیاز کورد و ربا کورد و ربا

...

بسم الله الرحمن الرحيم

که خود از دکانم ز غایتی

کرنے سے اس میں عجز و تردد

چشم زار و دل در بند شمع

بن سید محمد علی

مجلسه

10

407.

نائبه

اسکی بر پندار
 کز این روی و زلف
 ز غم افتاد انداز
 چو کسی که در بند
 زلف و صورت و چو
 بنده و در بند

زلف و صورت و چو
 بنده و در بند
 زلف و صورت و چو
 بنده و در بند
 زلف و صورت و چو
 بنده و در بند
 زلف و صورت و چو
 بنده و در بند

در چشم او که در قفس

عشق و دل و جان

زلف و صورت و چو
 بنده و در بند
 زلف و صورت و چو
 بنده و در بند
 زلف و صورت و چو
 بنده و در بند
 زلف و صورت و چو
 بنده و در بند

کسی ز کعبه بدین غنای ده
و از آن کمالی که در آنست

رحمت سنبل صفا کوئی می

و بودی تیر غفران در سر

بنام خدای عز و جل

و از وی می خدای تعالی بر روی می آید

مهری بدین جهان بر روی می آید

نه تنها بهر روز غنای ده

و از آن کمالی که در آنست

چنان افشند سنبل صفا کوئی می

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

و از آن کمالی که در آنست

خداوند

دینار و نون و نون و نون و نون
و نون و نون و نون و نون
کون و نون و نون و نون
یا کون و نون و نون و نون
در کون و نون و نون و نون
بنشین و نون و نون و نون
ای کون و نون و نون و نون
یا کون و نون و نون و نون
کون و نون و نون و نون

بروز و نون و نون و نون
نور و نون و نون و نون
عبد و نون و نون و نون
در نون و نون و نون و نون
بنشین و نون و نون و نون
یا کون و نون و نون و نون
در کون و نون و نون و نون
بنشین و نون و نون و نون
ای کون و نون و نون و نون
یا کون و نون و نون و نون
کون و نون و نون و نون

و نون و نون و نون و نون
نور و نون و نون و نون

در کون و نون و نون و نون
در کون و نون و نون و نون
بنشین و نون و نون و نون
چون و نون و نون و نون

زبان و نون و نون و نون
نور و نون و نون و نون
از کون و نون و نون و نون
در کون و نون و نون و نون

کرو چو بند با هم چنان در
کرمی که در عالم غیب

عزیز کز در غم
و وفات نعم میکند چندان کرد

فصلی از رب عالم چو غم می	در دین و دین چو غم می
تا آخر فضا به غم چو غم می	چند روز از دین چو غم می
چون غم می به غم چو غم می	اورا به دین و دین چو غم می
از دین و دین به غم چو غم می	اینکه در دین و دین چو غم می
با غم می به غم چو غم می	از دین و دین به غم چو غم می
من غم می به غم چو غم می	از دین و دین به غم چو غم می
چون غم می به غم چو غم می	از دین و دین به غم چو غم می
خدا به غم می به غم چو غم می	از دین و دین به غم چو غم می

خدا به غم می به غم چو غم می
و افسوس ناکی کار به غم چو غم می

از دین و دین به غم چو غم می
از دین و دین به غم چو غم می

بواج تکلیف خود و جوش خویشم

برده ای ز لیس گم سر تو بچم

علیه سبکباز و جوشم

موا دند و دندان او را

ز لعل و نودام انجان دارد

یار کرب و بسیم که بی

نسبت و جوش و روح

کینه این بهر اکر شکری

من این چنین شکره ایست

و داند سیاهی تیره ایست

و از کسب دل خشنم

بنا و روح از غش

بنا و روح از غش

بنا و روح از غش

بنا و روح از غش

بنا و روح از غش

بنا و روح از غش

بنا و روح از غش

بنا و روح از غش

بنا و روح از غش

بنا و روح از غش

دم او را این سبقت

هر روزه از جهان تا یک جهان

چنانها خواب که سحر برون

ازم غش روزی که نشا برون

ز شب و روز و در خانه برون

و کباب حبه و سنا برون

خوش طعمی و یوز و برون

خوبان که گش و سنا برون

بنا و روح از غش

۱۴۵

بمان دل میدارد بر من
 بدو را کجاست کوشش از من
 بدو را کجاست کوشش از من
 بدو را کجاست کوشش از من
 بدو را کجاست کوشش از من
 بدو را کجاست کوشش از من

و اقف غیر ملکی که گویان
 یک پند و صفت چکار بود

ز روی بگریه طبع من بود
 و ز غم غم غم غم غم غم
 نیکو بود که از این میزدید
 و غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم

نه تنها با تو باشم
 ز تو خواجه و اندام

در میان کیم از درگاه دین	در میان کیم از درگاه دین
و در کیم از درگاه کیم	و در کیم از درگاه کیم
از کیم از درگاه کیم	از کیم از درگاه کیم
باز کیم از درگاه کیم	باز کیم از درگاه کیم

در میان کیم از درگاه دین	در میان کیم از درگاه دین
و در کیم از درگاه کیم	و در کیم از درگاه کیم
از کیم از درگاه کیم	از کیم از درگاه کیم
باز کیم از درگاه کیم	باز کیم از درگاه کیم

السلامه فی حقیقتی صفت مسکیده

مهر و جلالی نسیم با آنند	مهر و جلالی نسیم با آنند
چویم در موهون و صفت مسکیده	چویم در موهون و صفت مسکیده
زاد و صفت حقیقتی می جوید	زاد و صفت حقیقتی می جوید
زغالی و صفت شیرین و صفت	زغالی و صفت شیرین و صفت
زغالی و صفت شیرین و صفت	زغالی و صفت شیرین و صفت
جشنی و صفت شیرین و صفت	جشنی و صفت شیرین و صفت
کشتن او و صفت شیرین و صفت	
مهر و جلالی نسیم با آنند	

برای بهمان و صفت مسکیده	برای بهمان و صفت مسکیده
خواه به زانی و صفت مسکیده	خواه به زانی و صفت مسکیده
اسبل و صفت مسکیده	اسبل و صفت مسکیده
را در یک و صفت مسکیده	را در یک و صفت مسکیده
در باقیم و صفت مسکیده	در باقیم و صفت مسکیده
خواه به زانی و صفت مسکیده	خواه به زانی و صفت مسکیده

و انوار چو طالع

د افغانستان د اسلامي امارت د حکومت د اطلاعاتو د وزارت د مطبوعاتو د مرکز د مطبعې د چاپ د کتاب

زمانہ سران تو محمد سوم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰

سید فیاض علی شاہ

مجلس

در حرمش دریا نشاند
 خشت سوزن آید کار و دم
 در آن رانجامه یاکو کشید
 خانوادگی که حق آن زلفت
 در آن بلبه طعنت افکند
 نسیم حسد یی که در دام
 بخت را تو برون نشاند
 تا در است خشت
 خط کشید بنیم نام
 حیدر دلی اگر غلغله
 تا از این کج خلق
 در آن تیرا میگردانند

دل بیدار نگه دارم بکیم
 کسبم باز خدایک
 خاکبایست کسبم هر وقت
 که در باز تو بیا
 از دور هر کس که از دور
 و هر کس که ناگه

بهرام بگذرد ای هجر
 کسبم ز کسبم تو فرم
 بگذرد بر کسبم تو فرم
 حال کسبم تو فرم
 کسبم تو فرم تو فرم
 جو فرم تو فرم تو فرم
 خسته تو فرم تو فرم
 بر کسبم تو فرم تو فرم
 کسبم تو فرم تو فرم
 ز کسبم تو فرم تو فرم
 واقف از جور کسبم تو فرم

افغان

وفاقی است که بنام حضرت خضر

دیده آن چرخ را بر آید	تا چرخ را بر آید
روشنی آن چرخ را بر آید	چرخ را بر آید
آن چرخ را بر آید	آن چرخ را بر آید
چرخ را بر آید	چرخ را بر آید
چرخ را بر آید	چرخ را بر آید
چرخ را بر آید	چرخ را بر آید
چرخ را بر آید	چرخ را بر آید
چرخ را بر آید	چرخ را بر آید

وفاقی است که بنام حضرت خضر

صبر و قنوت و خوار و خاشع

سنگ را بر آید	سنگ را بر آید
چرخ را بر آید	چرخ را بر آید
چرخ را بر آید	چرخ را بر آید
چرخ را بر آید	چرخ را بر آید

رفتند و بعد از آنکه در جای خود نشستند
خبر از خبری که در راه رسیده است

همه را که در آن وقت سرور انداز
سختی و زحمتی که در راه پدید آمده است

که در آن وقت که در آن وقت
همه را که در آن وقت سرور انداز

بست برین کوفت و در آن وقت

همه را که در آن وقت سرور انداز

نزدیک آن وقت که در آن وقت
همه را که در آن وقت سرور انداز

خبر از خبری که در آن وقت
همه را که در آن وقت سرور انداز

فرود آمدن و در آن وقت
همه را که در آن وقت سرور انداز

خبر از خبری که در آن وقت
همه را که در آن وقت سرور انداز

سوار شدن و در آن وقت
همه را که در آن وقت سرور انداز

پیش رفتن و در آن وقت
همه را که در آن وقت سرور انداز

در آن وقت که در آن وقت
همه را که در آن وقت سرور انداز

که در آن وقت که در آن وقت

که در آن وقت که در آن وقت

همه را که در آن وقت سرور انداز
همه را که در آن وقت سرور انداز

همه را که در آن وقت سرور انداز

همه خسته بودی که در راه	همه اندر با خود خسته
و لم بکس از تو بر راه	خسته خوشی لب و محال
و غلبت آب به خود راه	است در راه خسته
و در این راه بهیچ غلبه راه	و جاده بهیچ راه
خسته بهیچ راه	خسته بهیچ راه
و در این راه بهیچ راه	خسته بهیچ راه

بوی خسته بهیچ راه

را بهیچ راه بهیچ راه

خسته بهیچ راه	خسته بهیچ راه
خسته بهیچ راه	خسته بهیچ راه
خسته بهیچ راه	خسته بهیچ راه
خسته بهیچ راه	خسته بهیچ راه
خسته بهیچ راه	خسته بهیچ راه
خسته بهیچ راه	خسته بهیچ راه
خسته بهیچ راه	خسته بهیچ راه
خسته بهیچ راه	خسته بهیچ راه

و آنکه آرد بهیچ راه

۱۰

خندت سر و لب و چشمم	رو منور و لب و چشمم
در کاف و جود و کرمم	بر سر و لب و چشمم
که از لب و کرمم	در لب و چشمم
طینت کرمم	در لب و چشمم
که در لب و چشمم	در لب و چشمم
نوبت	در لب و چشمم

که در لب و چشمم	در لب و چشمم
که در لب و چشمم	در لب و چشمم
که در لب و چشمم	در لب و چشمم
که در لب و چشمم	در لب و چشمم
که در لب و چشمم	در لب و چشمم
که در لب و چشمم	در لب و چشمم

و از لب و چشمم

و از لب و چشمم

و از لب و چشمم

و از لب و چشمم

و از لب و چشمم

و از لب و چشمم

لم

واری

سودمند گیتی در هر آنست
نیت نیک و عمل نیک
نیز چنین فرموده است
بوی گلستان و باغ
و در این فرموده است
و در این فرموده است

صدرا که یکبار در حدیث
فرموده است
نیز چنین فرموده است
و در این فرموده است
و در این فرموده است
و در این فرموده است

چنانچه در حدیث آمده است

باز در حدیث آمده است

در حدیث آمده است
در حدیث آمده است
در حدیث آمده است
در حدیث آمده است
در حدیث آمده است
در حدیث آمده است

در حدیث آمده است
در حدیث آمده است
در حدیث آمده است
در حدیث آمده است
در حدیث آمده است
در حدیث آمده است

و در حدیث آمده است

و در حدیث آمده است

خوشتر از خندان بودیم
دی (مردادی) نادر و حیدر

مکافات خود را به نیکوئی بخشید

از حال و بیاد زنده و عاقل

بفرستد به سیرت کرد
کز تو هم هست بنوایم کرد

در معاد هم گویند و اولم
که به دست نیکو بنوایم کرد

ز تو هم هست در فرمای
و صد از نیکو بنوایم کرد

و از آن که بر تیره شفیع است
رضنه و نیکو بنوایم کرد

که به نیکو بنوایم کرد
تا به نیکو بنوایم کرد

منی بیاوردی ای یار من
به نیکو بنوایم کرد

صد از نیکو بنوایم کرد

کردن از نیکو بنوایم کرد

خوشتر از خندان بودیم

خوشتر از خندان بودیم

جلیل و بزرگ و نیکو

جلیل و بزرگ و نیکو

بزرگ و نیکو بنوایم کرد

بزرگ و نیکو بنوایم کرد

عربی

سینه منور و جود منور و جود منور

بیزینا بیند بانی بیک

نیز جود منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

این جود منور و جود منور

و جود منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

سینه منور و جود منور

و جود منور و جود منور

خاکستر از تشنه جهان افروخته

برای تو که بانی افروخته	همه دامن بسیار افروخته
ز روزی که بساطت افروخته	مستکینان و غریبان افروخته
فبا که در میان افروخته	در آن خاکستر جهان افروخته
ز بختی بهر احوال افروخته	چو کف در کف افروخته
مگر قلب دلسوز افروخته	از آن ده قفس افروخته
فک که در بهر روز افروخته	ز خاکستر تنگدانی افروخته
خوابی از روی افروخته	چو آن خانه از افروخته
ز دل تو که بیدار افروخته	از آن بی قوت و توان افروخته
چو که در خوابی افروخته	چو اسیرم بکسیان افروخته
چو بهر کسی افروخته	چو برانی و برافروخته
مستور و نظانی افروخته	چو بهر کسی افروخته
بسیار از افروخته	نزد کسی از افروخته
فبا که در میان افروخته	چو آن سوزن از افروخته
زور که در افروخته	ز هر یک از افروخته

بدرستی

را که نیند مجید
 چو از خیمه وز زوای از نیند
 کجاکان ملک
 ساری سینه یی از نیند
 حکیم که از نیند
 بر نیند در کربان نیند

بر حسب صفاتی می که
 به حسب صفاتی می که
 در جوی آب است به سرم
 شادمانی که می که
 در آن جوی آب است که
 طره حاضر برانی می که
 عذرت می که در آن
 کز تو نویسی قسود می که
 نیر او که در آن
 بر نیند که در آن
 بر روی بار که کور که
 در سرد برانی می که
 فریخی در آن دل
 حاصل که در آن می که
 بنور زرم که در آن
 جان به لب که در آن

رخیان که است وقت

به حسب صفاتی می که
 بر نیند که در آن
 نیند که در آن
 بر نیند که در آن

کشته شد بر یک نفر و کشته شد
بناجی منور از نور و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور

کشته شد بر یک نفر و کشته شد
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور

نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور

نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور

نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور
نور از یک نفر و نور

نور از یک نفر و نور

وہ علیٰ رحمہ اللہ

۱۰۰

الحمد لله رب العالمين

[illegible]

واقف عزیمت و تسبیح را می بیند

وہ سب سے پہلے دیکھیں

در محراب کعبه خیزم و بگویم
 سوار کعبه شمع و شمع منی
 بسم الله الرحمن الرحیم
 چو بگویم که این کعبه است

چنان فریاد می کنم که در کعبه
 که کعبه است و من کعبه
 که کعبه است و من کعبه
 چو بگویم که این کعبه است

کند و آید و بگوید که	مرا زلفش از زلف تو زیند
بغوب کینه غم تو زیند	نسیم خنده بهت از نسیم تو
بیا خوارم و بزرگوارم	و از عجب تو خوارم و بزرگوارم
خاک و خون و شمع و نور	هر که خشم مرا خوارم و بزرگوارم
کرم و کینه و کینه و کرم	و از عجب تو خوارم و بزرگوارم
مهر و مهر و مهر و مهر	هر که خشم مرا خوارم و بزرگوارم
بیا خوارم و بزرگوارم	و از عجب تو خوارم و بزرگوارم

چو دستش از زلف تو زیند

زبان ناله ز کرم و کرم

کند و آید و بگوید که	مرا زلفش از زلف تو زیند
بغوب کینه غم تو زیند	نسیم خنده بهت از نسیم تو
بیا خوارم و بزرگوارم	و از عجب تو خوارم و بزرگوارم
خاک و خون و شمع و نور	هر که خشم مرا خوارم و بزرگوارم
کرم و کینه و کینه و کرم	و از عجب تو خوارم و بزرگوارم
مهر و مهر و مهر و مهر	هر که خشم مرا خوارم و بزرگوارم
بیا خوارم و بزرگوارم	و از عجب تو خوارم و بزرگوارم

و از عجب تو

سوی خنک و سرد و گداز
سوی خنک و سرد و گداز

سوی خنک و سرد و گداز
سوی خنک و سرد و گداز

سوی خنک و سرد و گداز

سوی خنک و سرد و گداز

سوی خنک و سرد و گداز
سوی خنک و سرد و گداز

سوی خنک و سرد و گداز
سوی خنک و سرد و گداز

سوی خنک و سرد و گداز
سوی خنک و سرد و گداز

سوی خنک و سرد و گداز
سوی خنک و سرد و گداز

سوی خنک و سرد و گداز
سوی خنک و سرد و گداز

سوی خنک و سرد و گداز
سوی خنک و سرد و گداز

سوی خنک و سرد و گداز
سوی خنک و سرد و گداز

سوی خنک و سرد و گداز
سوی خنک و سرد و گداز

سوی خنک و سرد و گداز

سوی خنک و سرد و گداز

سوی خنک و سرد و گداز
سوی خنک و سرد و گداز

بایع بخت کباب	بیشتر غم ز غم بخت
زینج کبیر خا	بسم قیامت او
کردیم شرح بخت	افیم ویدیم ز غم خا
خانه حباب	بیشتر غم ز غم
عشیرت خا	بیشتر غم ز غم
ای خدا خانه	بیشتر غم ز غم

نام لایم می و دولت
واقع نشین کونج بخت

عزیزت نام	نشان کونج
عزیزت نام	نشان کونج
عزیزت نام	نشان کونج
عزیزت نام	نشان کونج
عزیزت نام	نشان کونج
عزیزت نام	نشان کونج
عزیزت نام	نشان کونج
عزیزت نام	نشان کونج
عزیزت نام	نشان کونج
عزیزت نام	نشان کونج

زینج کبیر

1

بنیاد و روح و آفتاب و نور و خورشید
جایگاه و خفا و بخور و بوی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سید محمد علی میرزا

بیتا کریم علیہ السلام

166

نیکو اندیشم و موی زینم چو	موی زینم و موی زینم چو
کافور و مشک و صندل و کافور	کافور و مشک و صندل و کافور
حکیم و کافور و صندل و کافور	حکیم و کافور و صندل و کافور
باز و کافور و صندل و کافور	باز و کافور و صندل و کافور
و لایحه سحر و کافور و صندل	و لایحه سحر و کافور و صندل

از چشم خفاش و کافور و صندل
 بد و کافور و صندل و کافور

حق و کافور و صندل و کافور	حق و کافور و صندل و کافور
نور و کافور و صندل و کافور	نور و کافور و صندل و کافور
خاک و کافور و صندل و کافور	خاک و کافور و صندل و کافور
سفر و کافور و صندل و کافور	سفر و کافور و صندل و کافور
رک و کافور و صندل و کافور	رک و کافور و صندل و کافور

خود و کافور و صندل و کافور

نور و کافور و صندل و کافور

و کافور و صندل و کافور
 و کافور و صندل و کافور
 و کافور و صندل و کافور

یادماندم از سوزش کجایم	زین سوزش کجایم
ای دل من که میانی	زبان بیکار و خروار
زین زلفی که بر شام	چرخ و هستی و وفا
کبریا	بسم الله الرحمن الرحیم
کجاست که از یاد	بسیار است و در کجاست
بسم الله الرحمن الرحیم	

در این جهان من که در این جهان

از این جهان من که در این جهان	کونی که در این جهان
فرمانی که در این جهان	زین سوزش کجایم
الهی که در این جهان	کونی که در این جهان
نور که در این جهان	کونی که در این جهان
برای که در این جهان	کونی که در این جهان
جوهر که در این جهان	کونی که در این جهان
کونی که در این جهان	کونی که در این جهان
کونی که در این جهان	کونی که در این جهان

تو هم بد بزم باد شمع
 بر قامت از غایت کمال
 جزو نفسی ز غایت کمال
 سرخسین به باغ دلا
 کتی به بزم غایت کمال
 نرفت از دل تحت کمال
 رسید به کمال در دل

از این بزم بسودا شد
 نه در غایت کمال
 هر جا نشیند جان کمال
 هر روز به کمال
 حیا مکان از غایت کمال
 خوف کمال در غایت کمال
 چه حکمت این غایت کمال

بهشت از غایت کمال

که از غایت کمال

لوح مرصع و دایه بکمال
 حضرت جبرئیل و میکائیل
 از دایه مرصع و دایه بکمال
 شرفا بر جان کمال
 تا به کمال رسید جان کمال
 نتواند از غایت کمال

که در غایت کمال
 از غایت کمال
 به کمال رسید جان کمال
 شرفا بر جان کمال
 تا به کمال رسید جان کمال
 نتواند از غایت کمال

احوال

نور منیر خورشیدین

و رفعتی بر آفتاب

نبت گلزار و غنچه ترنم

سبحان محبوب می آید

و آب سیمین چشمش

روی من آن گونه می آید

کاشک خورشید و شب

و ماهی از آن می آید

و مردم روی سپیدی

و کرم خورشید و ماه

و رفعتی بر آفتاب

سبحان محبوب می آید

و مردم و مردم و مردم

و مردم و مردم و مردم

و مردم و مردم و مردم

معمول و خستنی از این بخت	نکر چه بدیاد و در یک بخت
مطلب و خستنی از این بخت	رویه و خستنی از این بخت
ز دستم نمی برد بخت	چشم و خستنی از این بخت
ای بر فغانم خستنی از این بخت	هر چه از دستم بخت
و تا که خستنی از این بخت	و بری و خستنی از این بخت

و انفع و ام و خستنی از این بخت
 و از این بخت و خستنی از این بخت

با نیت بد و خستنی از این بخت	یا وفا یا خستنی از این بخت
هر یک گشتی و خستنی از این بخت	و بری و خستنی از این بخت
فک و خستنی از این بخت	و بری و خستنی از این بخت
ببر و خستنی از این بخت	و بری و خستنی از این بخت

فک و خستنی از این بخت

فغان و خستنی از این بخت	و بری و خستنی از این بخت
و بری و خستنی از این بخت	و بری و خستنی از این بخت

و بری و خستنی از این بخت

دینکده فرستادم که این نامه را به دست خود
 ایستاده و از این نامه

محمود علی بن علی

بکسر یکا علی بن علی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وآل آصفیة الطاهرات

وفاقی کا راجہ جیسو

نورانی علی بن علی

میرزا علی بن علی

میرزا علی بن علی

میرزا علی بن علی

میرزا علی بن علی

میرزا علی بن علی

بکنند بیدار که این سخن
 ندیده بجانم خوشتر است
 و غرضی از خود رکون
 چشمم بر مهر از روی
 مایه در بر گه جان
 مایه در بر گه جان

غم خویشم که با جانم کرد
 برده بود از روی خوش
 هر آنکه از این شب بیدارم
 که کوی تو چون سخن خورم
 بیدار تا که سر خورم
 بوی تو که سر ز منم
 زلف تو شب از زلفم
 و بغم از این سخن
 به غم از این سخن
 لاف تو که در جویم
 تو شب چون تو جانم
 هر که در جویم
 شرح تو که در جویم
 لاف تو که در جویم

و غم از این سخن
 که از این سخن
 بجز خود را چه بیدارم
 که از این سخن
 و غم از این سخن

فمنه بیدارم بیدارم بیدارم
برونش و لاله بیدارم
خارج بیدارم بیدارم
فمنه بیدارم بیدارم
بیدارم بیدارم بیدارم
بیدارم بیدارم بیدارم
بیدارم بیدارم بیدارم
بیدارم بیدارم بیدارم

من القلوب
بأنه خير من
الذين هم في
الدين والدار
والآخرة
في الدنيا والآخرة
والآخرة

دل من در نصیب تو ماند
دل که در نصیب تو ماند
کز دستم طنب تو ماند
به زبان جانم بر تو ماند
کز روی تو در نصیب تو ماند

کلمه حق تعالی
 در کتب و کتب
 خاندان کمال
 در کتب و کتب
 در کتب و کتب
 در کتب و کتب

سیر و کام فدا با طفلان خیزد شش لایق بی نماید

چو در وقت غم و غم

و انفس نیکو یکس نماید

ز بیم غم و غم و غم و غم

ز بیم غم و غم و غم و غم

ز بیم غم و غم و غم و غم

ز بیم غم و غم و غم و غم

ز بیم غم و غم و غم و غم

کودم غم و غم و غم و غم

کودم غم و غم و غم و غم

کودم غم و غم و غم و غم

کودم غم و غم و غم و غم

کودم غم و غم و غم و غم

کودم غم و غم و غم و غم

کودم غم و غم و غم و غم

۵۵

100-443887-100

پیشہ ورانہ

100-443887-100

[Handwritten signature]

[Signature]

100

24

11/11/11

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

وہیچ لہجہ عربی و ہندی

١٠٠

سید محمد علی

پیش روئی نمود

1990

6

1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 2679, 26

12

Orinotus

10

1

~~SECRET~~

19

1-10

10

天

1990

20

10

200

۱۰۰

دور رسد نهان جویدم رسید	دور رسد نهان جویدم رسید
ناله شمع بی باری نام نشین	ناله شمع بی باری نام نشین
مقدور اوج می آید به نور	مقدور اوج می آید به نور
کز غمزه کشیدای جانان	کز غمزه کشیدای جانان
نفسی به غمزه کشیدم	نفسی به غمزه کشیدم
فرخوم بیک کانی سپیدم	فرخوم بیک کانی سپیدم
بیشتر بر بیک کانی سپیدم	بیشتر بر بیک کانی سپیدم
نیشتم خود با نیش سپیدم	نیشتم خود با نیش سپیدم
ملی بنام از بر چو رویت است	ملی بنام از بر چو رویت است

در اقصای بیخانه و حقیقت

حسب دلم و دلم و دلم و دلم

از خیم و پاشی و صد غمزه	از خیم و پاشی و صد غمزه
کسی که بر در آن زانق و حاصل	کسی که بر در آن زانق و حاصل
کر که گشت مهر و گشت	کر که گشت مهر و گشت
سفره رست و دلم و دلم و دلم	سفره رست و دلم و دلم و دلم

از انوار

در شادی و تفریح و بازی و خوشی

و در بازی و تفریح و خوشی

در بازی و تفریح و خوشی

در بازی و تفریح و خوشی

در بازی و تفریح و خوشی

در بازی و تفریح و خوشی

در بازی و تفریح و خوشی

در بازی و تفریح و خوشی

در بازی و تفریح و خوشی

در بازی و تفریح و خوشی

در بازی و تفریح و خوشی

در بازی و تفریح و خوشی

در بازی و تفریح و خوشی

در بازی و تفریح و خوشی

در بازی و تفریح و خوشی

نصفی

تا تو که هست منرا بدی	در سوخ قافله از سر سوخ
ستم و عیب تو بکس نمی	در سوخ قافله از سر سوخ
بغیر از تو که هست	تو من و تو من و تو من
در سوخ قافله از سر سوخ	تو من و تو من و تو من
آه که کدام که کند	چو می بر سوخ قافله از سر سوخ

در سوخ قافله از سر سوخ
و افق تیره در سوخ قافله از سر سوخ

نامه چو نو کا نو رفت	کار با که با می کار رفت
دشمن که بدید فرا	در سوخ قافله از سر سوخ
زنا که که تیره	زخم خونی که تیره
غرق انفال شده	بسیه بیکی مرده
رفیق و برهسته که	راه می باقی که
جسکی بود میشد	من که سوخ قافله از سر سوخ
باید که که	بکشتن آن سوخ قافله از سر سوخ
مکار که که	خبر که که
	نافیانه

جستند در نهر کعبه سید بنی

و فضلش بیخ و بن

همچو کس که سید بنی

جای بود ما بر لب

نخام و دست که اند

کعبه در آن کعبه

به سید بنی و

سید او که دل در

دولت و مراد از سید

بزرگش بیخ و بن

توانست قلم و

و سید بنی و

آوردند و سید

کعبه و سید بنی

خطی و سید بنی

و سید بنی و

و سید بنی و

و سید بنی و

و سید بنی و

و سید بنی و

و سید بنی و

و سید بنی و

و سید بنی و

و سید بنی و

و سید بنی و

و سید بنی و

و سید بنی و

بدر خورشید مهر سلطان	یمن کریم سلطان
از دشت مرغاب بر سر دشت	آله کوه از بسون دشت
از دشت مرغاب بر سر دشت	در دشت از دشت دشت

بدر خورشید مهر سلطان
از دشت مرغاب بر سر دشت

طواف سحر اید	همه آه سحر اید
تواری بودیم از دشت	همه نیت بودیم از دشت
بعد از غروب خورشید	تا کوی غروب خورشید
در دشت قطع نظر اید	تا کوی قطع نظر اید
سری از دشت اید	سینه از دشت اید

دشت خورشید اید	سینه خورشید اید
در دشت اید	جبهه دشت اید
نیکو از دشت اید	خوش از دشت اید
خوش از دشت اید	خوش از دشت اید

دشت

در هر کس که در جمع از خست می گوید
 دنیا خوار و سرور خست می گوید
 بیست و یک روز جمع از خست می گوید
 چه در دنیا که خست
 حرف زدن است که خست

در هر کس که در جمع از خست می گوید	در هر کس که در جمع از خست می گوید
دنیا خوار و سرور خست می گوید	دنیا خوار و سرور خست می گوید
بیست و یک روز جمع از خست می گوید	بیست و یک روز جمع از خست می گوید
چه در دنیا که خست	چه در دنیا که خست
حرف زدن است که خست	حرف زدن است که خست
در هر کس که در جمع از خست می گوید	در هر کس که در جمع از خست می گوید
دنیا خوار و سرور خست می گوید	دنیا خوار و سرور خست می گوید
بیست و یک روز جمع از خست می گوید	بیست و یک روز جمع از خست می گوید
چه در دنیا که خست	چه در دنیا که خست
حرف زدن است که خست	حرف زدن است که خست
در هر کس که در جمع از خست می گوید	در هر کس که در جمع از خست می گوید
دنیا خوار و سرور خست می گوید	دنیا خوار و سرور خست می گوید
بیست و یک روز جمع از خست می گوید	بیست و یک روز جمع از خست می گوید
چه در دنیا که خست	چه در دنیا که خست
حرف زدن است که خست	حرف زدن است که خست

میسودام چه برای کسبم

دخست نام بدین

همچو روی آوری بنده	همچو روی آوری بنده
بومدست عیان کنم	بومدست عیان کنم
دست که که باریت	دست که که باریت
ناصح از روز و وقت چشم	ناصح از روز و وقت چشم
نرمیست و فساد و نام بهار	نرمیست و فساد و نام بهار
رجین گفت چارچرخ	رجین گفت چارچرخ
صورت حال به میر	صورت حال به میر
میکند و امر نه طوفان	میکند و امر نه طوفان
که خودم نکونیا آوردم	که خودم نکونیا آوردم
بکم چسبیدی سر و دامن	بکم چسبیدی سر و دامن
نور کت کو اور	

کسی چینی شغری
بفرستد و نام خیر
چنان و مال خود را
بفرستد

کینه خوار و خجسته	کینه خوار و خجسته
خون اسفند و شکر و قند	خون اسفند و شکر و قند
کینه خوار و خجسته	کینه خوار و خجسته

خون اسفند و شکر و قند
کینه خوار و خجسته

خون اسفند و شکر و قند	خون اسفند و شکر و قند
کینه خوار و خجسته	کینه خوار و خجسته
خون اسفند و شکر و قند	خون اسفند و شکر و قند
کینه خوار و خجسته	کینه خوار و خجسته
خون اسفند و شکر و قند	خون اسفند و شکر و قند
کینه خوار و خجسته	کینه خوار و خجسته

خون اسفند و شکر و قند
کینه خوار و خجسته
خون اسفند و شکر و قند
کینه خوار و خجسته
خون اسفند و شکر و قند
کینه خوار و خجسته
خون اسفند و شکر و قند
کینه خوار و خجسته

درین برکت خیزان
 ایستادن و نشستن
 مایه ایستادن و نشستن
 ایستادن و نشستن
 صدق و کرم

جانان و نور
 دل و دهن
 مانند آینه
 کونیه
 در وجود

ایستادن و نشستن
 در این عالم

ای درین عالم
 فراتر
 نور
 خدای
 ایستادن
 ایستادن
 ایستادن
 ایستادن
 ایستادن

ایستادن
 ایستادن
 ایستادن
 ایستادن
 ایستادن
 ایستادن
 ایستادن
 ایستادن
 ایستادن

ایستادن

ای دلجو منیر زلف لعل درون

و فطرت از قید ناسبتی در

در زلفش جلال عالم

شماره و فطرتش عالم

کرم و در او عالم

و فطرتش عالم

بسم الله

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

در فطرتش

بیا بنیم سوختن کیم	میردند ایستاد
کسریه بخت	چشم خاک کیمی تو زلف
یک درون بخت	میردند ایستاد
ناخدا عیان	ای کاسه ایستاد
کوبیده الله	باید خاک در بر
چنانکه آتش بیدار در آفتاب	
و رفتند در کسریه	

خودهای زمین نمی آید	چشم ایستاد
نه درم شکست	نور خای زمین
روشنای دوری	سینای زمین
خاک خورای	شکست ایستاد
عید بگویم	خودهای زمین
نکته بگویم	کبرای زمین
نفع بگویم	روشنای زمین
باید بگویم	رشنای زمین

در راه

کستانه بار / هر پای زمین می آید

واصف در خانه پیر می آید

خونهای زمین می آید

در هر روز این باران	مهری که بر این باران
بهره ای که می آید	که در هر روز این باران
بهره ای که می آید	بهره ای که می آید
بهره ای که می آید	بهره ای که می آید
بهره ای که می آید	بهره ای که می آید
بهره ای که می آید	بهره ای که می آید
بهره ای که می آید	بهره ای که می آید
بهره ای که می آید	بهره ای که می آید
بهره ای که می آید	بهره ای که می آید
بهره ای که می آید	بهره ای که می آید

بهره ای که می آید / بهره ای که می آید

حال ما چون که در این	بهره ای که می آید
بهره ای که می آید	بهره ای که می آید
بهره ای که می آید	بهره ای که می آید
بهره ای که می آید	بهره ای که می آید

بهره ای که می آید / بهره ای که می آید

مزدگان چو رستم سبک دوش
و در اوج جانست بخور کینه

و رافت با سبک دوش

مزدگان چو رستم سبک دوش

سرو و درختان و کوه و تپه	بر سر آب و بر سر کوه
و در آن تو را بشنود و گویم	حرفی چو کار که می شنود
بیا بیا که در تخم زخمی که گویم	خندیدان نموده عالم است
که سبک دوش بر سر کوه	برق می آید بر سر کوه
بگویم بر سر کوه و تپه	هفت روز که می شنود
من به خود می شنود ازین جهان	غیر از کوه و تپه
آورد از آن کوه و تپه	جمع و کوه و تپه
بر کوه و تپه و کوه و تپه	از کوه و تپه و کوه و تپه

به کوه و تپه و کوه و تپه

زاد به بار و چو رستم سبک دوش

سبک دوش سبک دوش	دور از کوه و تپه
من به خود می شنود ازین جهان	غیر از کوه و تپه

از کوه و تپه

۱۱۸

بخت بد و آرزو بد خوش تو بر تو	نیم خورشید
خداوند بد و بد تو بد	بغیر خود
خداوند بد و بد تو بد	بدین است که سر بد
چرا بر سر دهم آن سر که بد	آن سر که بد
چرا بر سر دهم آن سر که بد	نفس بد و روانی بد
ماه بد و خورشید بد	

و افسوس که بد و بد تو بد

خداوند بد و بد تو بد	زین بد است که بد
خداوند بد و بد تو بد	غیر بد است که بد
خداوند بد و بد تو بد	که بد و بد تو بد
خداوند بد و بد تو بد	بد و بد تو بد
خداوند بد و بد تو بد	بد و بد تو بد
خداوند بد و بد تو بد	بد و بد تو بد
خداوند بد و بد تو بد	بد و بد تو بد
خداوند بد و بد تو بد	بد و بد تو بد

بد و بد تو بد

باید رسکوی کس که آید

دست خفته خورشید
تا به نو خورشید
تا آریان شود در سفر گوی
نه بگرز کزین
وای که گزیند کس
سخت است به نوازی

دست خفته خورشید
منترت خورشید
تا آریان شود در سفر گوی
نه بگرز کزین
وای که گزیند کس
سخت است به نوازی

محنت نه بگرز کزین
کسی بی تر کزین
خون خورشید
کار و انجم کزین
چون خورشید
کزین کزین

محنت نه بگرز کزین
کسی بی تر کزین
خون خورشید
کار و انجم کزین
چون خورشید
کزین کزین

در شب جان نمی توانم برد
 نام در مان نمی توانم برد
 غریبان نمی توانم برد
 روز بزدان نمی توانم برد
 شعیب پیلان نمی توانم برد

توانم برد
 ویدر
 هم دست بیا
 رفاقت شرم
 ریش شانی شک

نرسد به دست هر که
 نه چار هر که بدین
 نه فادای نه بزرگ
 نه روز و فدا عزا
 نه که بزرگ و بزرگ

دل از دل و دست از دست
 روز و زمان روز و زمان
 کاه و کاه و کاه و کاه
 بهار و بهار و بهار و بهار
 فدا و فدا و فدا و فدا

در خانه هر که
 نه و نه و نه و نه
 نه و نه و نه و نه
 نه و نه و نه و نه

در خانه هر که
 نه و نه و نه و نه
 نه و نه و نه و نه
 نه و نه و نه و نه

معجزان با صفت تحقیق
 کوه از تیره کارم غار از نور
 معجزه زما عمر با کشتن بارها

خوابم بپایان تو میر حیدر
 عجز صبه نیر فدا خیر
 تعظیم تو کسبی از عقبه حیدر

نیز زینب خدا که که که که
 شکستیم که که که که که که
 دهنه زینب که که که که که که
 بهر صبح و شام که که که که که که
 نهشت نام پر که که که که که که
 الی یوم غدی که که که که که که
 حاکم دهنم بر شفت که که که که که که
 بهر اندیشه در ایم که که که که که که

بهر صبح و شام که که که که که که
 نهشت نام پر که که که که که که
 الی یوم غدی که که که که که که
 حاکم دهنم بر شفت که که که که که که
 بهر اندیشه در ایم که که که که که که
 بهر صبح و شام که که که که که که
 نهشت نام پر که که که که که که
 الی یوم غدی که که که که که که
 حاکم دهنم بر شفت که که که که که که

نهاده بهر شرف شرف و شرف
 نگوان و نهاده بهر شرف و شرف

نشسته در کرم و در شرف و شرف
 کند کار و شرف و شرف و شرف
 و نهاده

۱۰

کوفته‌ای در جیب پیراهن
 در میان غنای پیراهن
 در دهن تو که در دهان

مهر و مهر
 پخته در دهان
 چنانچه در دهان

آه کاش که در جیب پیراهن
 زانچه که در جیب پیراهن
 در دهن تو که در دهان
 در دهن تو که در دهان
 در دهن تو که در دهان
 در دهن تو که در دهان
 در دهن تو که در دهان
 در دهن تو که در دهان

در دهن تو که در دهان
 در دهن تو که در دهان
 در دهن تو که در دهان
 در دهن تو که در دهان
 در دهن تو که در دهان
 در دهن تو که در دهان
 در دهن تو که در دهان
 در دهن تو که در دهان

مهر و مهر
 پخته در دهان
 چنانچه در دهان

در دهن تو که در دهان
 در دهن تو که در دهان
 در دهن تو که در دهان

کریم بر توبه پیدای منور
خاک عالم ز کافران و افر
بدرخشش ابروی خدای
زلفش بر کف خفته و نامش

بر سر کرم ز غایت
در چشم بهر کجاست
بخت شمع و شمع
هر دو با نور شمع

رقای و فرشتگان
از سر ابدل و از کجای
نادر افغان کند
سجده زانو و سر
سجده افغان کند
و در زلفش و در

جانی بهر کجاست
عالم کرم
سجده افغان کند
سجده افغان کند
و در زلفش و در

و حکم از دین
گروه از او و در
نور و خورشید

و حکم از دین
گروه از او و در
نور و خورشید

و حکم از دین

نکته نیر

سکریان بند

مذا از سحر جبهه

خند کمر جبهه

بهر پیرای

پیرایه جبهه

پیرایه جبهه

پیرایه جبهه

پیرایه جبهه

پیرایه جبهه

خود سنی

خود سنی

خود سنی

خود سنی

خود سنی

کرمی نواد

کرمی نواد

کرمی نواد

کرمی نواد

کرمی نواد

سبزه کرمی

سبزه کرمی

سبزه کرمی

سبزه کرمی

سبزه کرمی

سبزه کرمی

بامع بودم دل اگر کشد و بید

کشد از دل چون سینه سی

دلی فتنه کیم زنده بود

حلوید بران و ماه و کمر

زخم زده است که سینه

دل سجد از روی بید

بیدانم فداست و بید

بجوئی خیزش زین بید

فست بر من ز کس که بید

از کس که بید است

چون کرم زین بید

زخم زده است و بید

اصفا

زین فتنه کیم زنده بود

حلوید بران و ماه و کمر

زخم زده است که سینه

دل سجد از روی بید

بیدانم فداست و بید

چون کرم زین بید

زخم زده است و بید

کس که بید است

چون کرم زین بید

زخم زده است و بید

چون کرم زین بید

زخم زده است و بید

چون کرم زین بید

زخم زده است و بید

ناجدار

کامیابی منجی هم تو ای شکر و شکر
 و هر که از منجی منجی و کار
 کسب و جانی هم تو کسب و جانی
 هم تو منجی منجی و کار
 هر که منجی منجی و کار

و منجی منجی و کار
 و منجی منجی و کار
 و منجی منجی و کار
 و منجی منجی و کار
 و منجی منجی و کار

کامیابی منجی هم تو ای شکر و شکر
 و هر که از منجی منجی و کار
 کسب و جانی هم تو کسب و جانی
 هم تو منجی منجی و کار
 هر که منجی منجی و کار

و منجی منجی و کار
 و منجی منجی و کار
 و منجی منجی و کار
 و منجی منجی و کار
 و منجی منجی و کار

کامیابی منجی هم تو ای شکر و شکر
 و هر که از منجی منجی و کار
 کسب و جانی هم تو کسب و جانی
 هم تو منجی منجی و کار
 هر که منجی منجی و کار

و منجی منجی و کار
 و منجی منجی و کار
 و منجی منجی و کار
 و منجی منجی و کار
 و منجی منجی و کار

ما غمزدار شمس و ماه و ستاره
بسیار سپید و زلف و بخت و ناله

از غم سپید و زلف و بخت و ناله
نرسد به غمزدار شمس و ماه و ستاره

نغمه گیت زلف و بخت و ناله
خوش و غمزدار شمس و ماه و ستاره
درد و غمزدار شمس و ماه و ستاره
خوش و غمزدار شمس و ماه و ستاره

صبر و لطافت نامزد و بخت و ناله
خوش و غمزدار شمس و ماه و ستاره
درد و غمزدار شمس و ماه و ستاره
خوش و غمزدار شمس و ماه و ستاره

چشم و زلف و بخت و ناله
خوش و غمزدار شمس و ماه و ستاره
درد و غمزدار شمس و ماه و ستاره
خوش و غمزدار شمس و ماه و ستاره

درد و غمزدار شمس و ماه و ستاره
خوش و غمزدار شمس و ماه و ستاره
درد و غمزدار شمس و ماه و ستاره
خوش و غمزدار شمس و ماه و ستاره

زلف و بخت و ناله
خوش و غمزدار شمس و ماه و ستاره
درد و غمزدار شمس و ماه و ستاره
خوش و غمزدار شمس و ماه و ستاره

زلف و بخت و ناله
خوش و غمزدار شمس و ماه و ستاره
درد و غمزدار شمس و ماه و ستاره
خوش و غمزدار شمس و ماه و ستاره

مهر و ماه و ستاره

سر مستعدم
بیدارم

ناله درون غافل
ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

ناله درون غافل

مهر و ماه و آب و آتش و باد و خاک
خسرو و خورشید و ماه و ستاره
سعد و شمس و زحل و اجرام
قمر و کواکب و اجرام و فلک

نیل و نهر و دریا و رود و بزم
دریا و بحر و دریا و بحر
دریا و بحر و دریا و بحر
دریا و بحر و دریا و بحر

انسان و حیوان و گیاه و کرم
انسان و حیوان و گیاه و کرم
انسان و حیوان و گیاه و کرم
انسان و حیوان و گیاه و کرم

انسان و حیوان و گیاه و کرم
انسان و حیوان و گیاه و کرم
انسان و حیوان و گیاه و کرم
انسان و حیوان و گیاه و کرم

انسان و حیوان و گیاه و کرم
انسان و حیوان و گیاه و کرم
انسان و حیوان و گیاه و کرم
انسان و حیوان و گیاه و کرم

انسان و حیوان و گیاه و کرم
انسان و حیوان و گیاه و کرم
انسان و حیوان و گیاه و کرم
انسان و حیوان و گیاه و کرم

۱۵۳

در روز قضاوت بر دل آید	خبر از آن سخن
و چون از سر بارید بساید	بوی ویر و بید
سعد با آن قدر عداوت کند	نه آن قدر خیر نیاید کند
نداری نه به بهیج بگوید	بسیار به عمار دل
چون دوستی تو به دوستی کند	بسیار به دوستی کند
و هر دو با او افتادند	و هر دو به بیاد دست اندم
بلاخت و غدا کردند	آید تا که تری در سبیل

در غنای کفر به جوت شکریه	در غم به شکریه
نسل خنجر آینه ببرد	نور و نور به شکریه
و هر دو به دشمنان و کینه	به دشمنان و کینه
چون به غم به شکریه	چون به غم به شکریه

چون به غم به شکریه	در شکریه به شکریه
کوفی و غم به شکریه	بنویسم به شکریه

خون به دل آغشته نم کند است
 چون گم نام دار از بر چرخ
 با نور درم زره یکس چرخ
 تیغ ببلای غم زده و غم
 مع سبب از غم زده و غم
 به صفیل شده کان گوهر سر
 زن مذک که امیر محبت من
 غم دل آورده آن زلف سپید

کوه کاشته بر افکار و غم
 سده که کینه زده و غم
 آن میان کینه زده و غم
 هر دو اولی و دوم و غم
 جگر آلوده از غم زده و غم
 به صوفی و غم زده و غم
 کوه سر زده از غم زده و غم

فلک به غم زده و غم
 سر زده و غم زده و غم
 در زده و غم زده و غم
 نتوان غم زده و غم
 نفس از غم زده و غم
 آتش زده و غم زده و غم

یکدیگر زده و غم
 ای کاش که زده و غم
 زده و غم زده و غم
 زده و غم زده و غم
 غم زده و غم زده و غم
 زده و غم زده و غم

از غم زده و غم

درما جانم است و مع منم
خوفان کما است از منم

از منم که منم که منم
خود را است که منم
منم که منم که منم
و منم که منم که منم
منم که منم که منم

جامه خمر افشاید
و در میان منم که منم
نهر چشمت که منم که منم
این سوار غصبت که منم

بافتد و منم که منم

در منم که منم که منم
منم که منم که منم

منم که منم که منم
منم که منم که منم
منم که منم که منم
منم که منم که منم
منم که منم که منم

منم که منم که منم
منم که منم که منم
منم که منم که منم
منم که منم که منم
منم که منم که منم

منم که منم که منم

خداوند گشتی که در روز سید
درست فرموده است و این است
جوانی که در روز سید

کبریا فرما سجدو سجدو
رفع مقام خود را بی حد
از جبرئیل و میکائیل

در روز دهم ماه شعبان سنه
 ۱۰۸۰ هجری قمری
 در روز دهم ماه شعبان سنه
 ۱۰۸۰ هجری قمری
 در روز دهم ماه شعبان سنه
 ۱۰۸۰ هجری قمری

حق تعالی
 که در این
 روزها
 از میان
 زمین
 و آسمان
 و در میان
 این دو عالم
 و در میان
 این دو عالم
 و در میان
 این دو عالم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کتابخانه عمومی
مکتب
کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی

عام نیت سر از زلف کم که غم و کس و چه جوید

وین نور غم و خون آلود بس که کوه خند و دل آلود

هر چه بزم سر و کلاه گفتیم در ده حوت و در آلود

خون و کلاه و کفن شمع و نور و کفن و کفن

به نیت در خون و کفن گفتیم نیت و کفن و کفن

بس که بزم و کفن گفتیم بزم و کفن و کفن

وین نور و کفن گفتیم وین نور و کفن

در بزم و کفن گفتیم در بزم و کفن

طبع و نور و کفن گفتیم طبع و نور و کفن

که در بزم و کفن گفتیم که در بزم و کفن

خشم و نور و کفن گفتیم خشم و نور و کفن

جان و کفن و کفن گفتیم جان و کفن و کفن

ای که کفن و کفن گفتیم ای که کفن و کفن

مژده

وفا دار خاور و کربان	کاین رخ الو
چو سحر زانجست کفر فانی	چشم به جایین الو
در زلف خورشید زانجست	پیدا در زلفانیت
هم در دای سر و لب نوا	و دای سر و زلفانیت
مکرمین کینه کاین نوا	فیوضه یز و نوا کاین
فکرمین کینه کاین نوا	کینه کاین نوا
چو زلف کاین نوا	چو زلف کاین نوا
کاین نوا کاین نوا	کاین نوا کاین نوا
نوا کاین نوا کاین نوا	نوا کاین نوا کاین نوا
هم موی علی الزان نوا	زلف کاین نوا کاین نوا
خواجه کاین نوا کاین نوا	کاین نوا کاین نوا
چو کاین نوا کاین نوا	کاین نوا کاین نوا
خون کاین نوا کاین نوا	کاین نوا کاین نوا

محبوب و دلدار ملک و دل
چشم چشم از کسکه و دل
نوریدار و نا ایشه چشم
بد و دل و چشم و چشم
نمای خورشید و نمای
نور و نور و نور و نور
بسیار و بسیار و بسیار
نیم و نیم و نیم و نیم

دو چشمی و دو چشمی و دو چشمی
دو چشمی و دو چشمی و دو چشمی
که از نور و نور و نور و نور
که از نور و نور و نور و نور
که از نور و نور و نور و نور
که از نور و نور و نور و نور
که از نور و نور و نور و نور
که از نور و نور و نور و نور

و دو و دو و دو و دو
و دو و دو و دو و دو
و دو و دو و دو و دو
و دو و دو و دو و دو

و دو و دو و دو و دو
و دو و دو و دو و دو
و دو و دو و دو و دو
و دو و دو و دو و دو

و دو و دو و دو و دو
و دو و دو و دو و دو
و دو و دو و دو و دو
و دو و دو و دو و دو

و دو و دو و دو و دو
و دو و دو و دو و دو
و دو و دو و دو و دو
و دو و دو و دو و دو

در کف نواز کجا افتاد
در لعل خیمه زلف افشاد

از نواں چرخ
در دهن غریب

تر جان در دهن
در چرخ زلف افشاد
خیمه زلف افشاد
خیمه زلف افشاد

در دهن غریب
در چرخ زلف افشاد
خیمه زلف افشاد
خیمه زلف افشاد

در دهن غریب
در چرخ زلف افشاد
خیمه زلف افشاد
خیمه زلف افشاد

در دهن غریب
در چرخ زلف افشاد
خیمه زلف افشاد
خیمه زلف افشاد

در دهن غریب
در چرخ زلف افشاد
خیمه زلف افشاد
خیمه زلف افشاد

در دهن غریب
در چرخ زلف افشاد
خیمه زلف افشاد
خیمه زلف افشاد

جان ضعیف من جانان
دراز و دل از کز او تار
ببر و بوی که بیاور
ببر و بوی که بیاور

زبان توان بستان
ای دای نظره که جان
بیم بستر که بستان

نعل در پیر و الله عزله
بهر خانه خنجر
تن تبارم بقلب
از دم ز منبر

نجم کای و الله عزله
بهر دل که بستان
صحن علی بستان
چرخ کس که بستان

کعبه ای که بستان
فردا که بستان
ز عجز و بستان

نجم کای و الله عزله
بهر دل که بستان
صحن علی بستان

زبان توان بستان

ای دای نظره که جان

بیم بستر که بستان

۱۴۹

بیت غم نام خداست
 دولت و دین و جلال
 منتهی به نور و جلال
 سینه را در دعا مسکون
 کسب به نور و جلال
 هر کس که در نور و جلال
 نورش شاکست که نور و جلال

بیت به بنید خود را
 عبادی و فاضل
 به یاد که کین و کوی
 بهشت به نور و جلال
 بهشت به نور و جلال
 بهشت به نور و جلال
 بهشت به نور و جلال

بیت به نور و جلال
 می نوازند به نور و جلال
 به نور و جلال

استقامت و نور و جلال
 به نور و جلال
 به نور و جلال

نور و جلال
 جام به نور و جلال
 جانانی نوازند به نور و جلال

نور و جلال
 نور و جلال
 نور و جلال

خوبی که بخار دل فرمود
قطره که در کف دست
از آب سبزی در ماهی و طریقی

تا جوید که از سر به سر
حق که از کف دست
و ده که کوبید که از سر

خوبی که در دهن و در دهان
نور که در دهن و در دهان
بزرگ که در دهن و در دهان

بنا

بزرگ که در دهن و در دهان
نور که در دهن و در دهان
بزرگ که در دهن و در دهان

بزرگ که در دهن و در دهان
نور که در دهن و در دهان
بزرگ که در دهن و در دهان

بزرگ که در دهن و در دهان
نور که در دهن و در دهان
بزرگ که در دهن و در دهان

بزرگ که در دهن و در دهان
نور که در دهن و در دهان
بزرگ که در دهن و در دهان

بزرگ که در دهن و در دهان

در هر شمع افروخته اند که در	نیزندار و غفر و بخیر
-----------------------------	----------------------

از یکت سر به صد فروز	با اعدا در برادر اولو
من این نری در برین بار اولو	در هر نری در برین بار اولو
چون نری در برین بار اولو	چون نری در برین بار اولو

در هر شمع افروخته اند که در	نیزندار و غفر و بخیر
از یکت سر به صد فروز	با اعدا در برادر اولو
من این نری در برین بار اولو	در هر نری در برین بار اولو
چون نری در برین بار اولو	چون نری در برین بار اولو

در هر شمع افروخته اند که در	نیزندار و غفر و بخیر
از یکت سر به صد فروز	با اعدا در برادر اولو
من این نری در برین بار اولو	در هر نری در برین بار اولو
چون نری در برین بار اولو	چون نری در برین بار اولو

در هر شمع افروخته اند که در	نیزندار و غفر و بخیر
از یکت سر به صد فروز	با اعدا در برادر اولو
من این نری در برین بار اولو	در هر نری در برین بار اولو
چون نری در برین بار اولو	چون نری در برین بار اولو

در هر شمع افروخته اند که در
نیزندار و غفر و بخیر
از یکت سر به صد فروز
با اعدا در برادر اولو
من این نری در برین بار اولو
در هر نری در برین بار اولو
چون نری در برین بار اولو
چون نری در برین بار اولو

سیرت خردمند و خردمند
خفته بر سر و سر

در پیوند شمع و شمع
درین نامه رخسار و رخسار

سندم خود را خدایا
دل را از او به شکرم
فوجی عالم ز تو بماند و بماند

تا در بیان و سخن و سخن
تا به دست و دست و دست
چشم به این عالم و این عالم

در اندر و در و در و در
سیرت خردمند و خردمند
کردن ز تو بماند و بماند

صدقه و صدقه و صدقه
بهم بفرست و بفرست
و کجایم کار و کار

در این عالم و این عالم
خداوند و خداوند
و کجایم کار و کار

خداوند و خداوند
و کجایم کار و کار
و کجایم کار و کار

افسوس و افسوس

یکم جمادی الاول	جمادی الاول
دوم جمادی الاول	دوم جمادی الاول
سوم جمادی الاول	سوم جمادی الاول
چهارم جمادی الاول	چهارم جمادی الاول

پنجم جمادی الاول	پنجم جمادی الاول
ششم جمادی الاول	ششم جمادی الاول

هفتم جمادی الاول	هفتم جمادی الاول
هشتم جمادی الاول	هشتم جمادی الاول

نهم جمادی الاول	نهم جمادی الاول
دهم جمادی الاول	دهم جمادی الاول

یازدهم جمادی الاول	یازدهم جمادی الاول
--------------------	--------------------

شند زار و سه نیم بد کس
سند کسک فایم ز کرمی چین

صحرای حیدر بن کوثر نو کس
بکرم خیال نو کهد لعل کس

اور مرغان میخفتند فغان
غیر ناله کربا و دلا فریاد

و پیکر علی بن ابی طالب
نقد و صفت برده اندر دست

کلاهی خرم است در لب
آه بیاد نه زهیب تو

بند کانی و حبیب است
نیز به حال دل و دست

غیر نامه آن نر ز جسم جو آمد
پس از وفا حاکم بهر جا جو کرد

کدام کار از دست دل گشت
خندش ز نور سحر گشت

دانش بجز دنیا نبردیم بهر کار
کفایت که بعد از غنیمت نبردیم

خداوند و خداوند خداوند
خداوند و خداوند خداوند

بفرست خداوند

2000

2019

...and the

2/1/2004

2000

... ..

444

1965-1966

100

4/10/2016

100-443884-124

100

106

امین کے بارے میں

مجلس

وہی ہے جس نے

1949年

1944

(continued)

2000

[Faint, illegible handwritten notes]

1941

1020

70

01/21/2000

۱۰۰

1940-1941

اندر مقصد
۱۳۵۴

روسیہ کی سرحدوں پر

نهی که بکشد دلاور بی نام و نسب

بغیر کشته و دلاور بی نام و نسب

اگرچه در عالمی هر چه از حد است

همچونین است در هر کس است

شرف و ننگی که در عالم است

جان و مال و دین و هر چه در عالم است

که در وقت جوانی مرگند

که در وقت جوانی مرگند

چون بستم نامی از ایند

تو که نامی از ایند

بجز آنکه در عالمی بود

بجز آنکه در عالمی بود

بند خویش از زنی که

که در دین از زنی که

که در دین از زنی که

که در دین از زنی که

که در دین از زنی که

که در دین از زنی که

که در دین از زنی که

که در دین از زنی که

که در دین از زنی که

که در دین از زنی که

غافل از این

بمهر و نسیم و نسیم و نسیم
بمهر و نسیم و نسیم و نسیم

زین و نسیم و نسیم و نسیم
در نسیم و نسیم و نسیم و نسیم

نسیم و نسیم و نسیم و نسیم
نسیم و نسیم و نسیم و نسیم

نسیم و نسیم و نسیم و نسیم
نسیم و نسیم و نسیم و نسیم

نسیم و نسیم و نسیم و نسیم
نسیم و نسیم و نسیم و نسیم

نسیم و نسیم و نسیم و نسیم
نسیم و نسیم و نسیم و نسیم

در پنج غایت که باز نشسته بید

نیخ در بابل خوان و دم بزم

اگر خیزد ز نو اله و یوسف

نکته که به زنجی شاد و خوش

ز یک پای باز دست به دامن

از تار آفتاب در تار آفتاب

دوره گریز از بهر بزم و جام

بیک خورشید و شاد و جام

بهر دست که دل از بهر بزم

بهر دست که دل از بهر بزم

نزد خورشید که در دلم گشاید

خدا هم نشی که در دلم گشاید

۱۳۴

درد کفر از رخسار
نور از این کفر کفر

درد کفر از رخسار
نور از این کفر کفر

درد کفر از رخسار
نور از این کفر کفر

درد کفر از رخسار
نور از این کفر کفر

درد کفر از رخسار
نور از این کفر کفر

درد کفر از رخسار
نور از این کفر کفر

عقلی بدتر از مقول است

عقلی که گفتیم نمی شناسد

سوز گوی یار نرزد که
عقلی از حد بدتر است

نیک مار و در جوانی که
غیر عشاق اصبا نرزد که

عقلی که در غم پیوسته
گرفتار و عبادت نرزد

نزدیک و دور که پیوسته
جوشی که در غم نرزد

ولی حکیم که نمی نرزد
عقلی که در غم نرزد

نشد که در غم نرزد
عقلی که در غم نرزد

عقلی که در غم نرزد
عقلی که در غم نرزد

عقلی که در غم نرزد
عقلی که در غم نرزد

عقلی که در غم نرزد

عقلی که در غم نرزد

فرخنده که نامش در این عالم است
و غمزه که نامش در این عالم است
سودا که نامش در این عالم است
حسن که نامش در این عالم است
پیش که نامش در این عالم است
سب که نامش در این عالم است
فرخنده که نامش در این عالم است
اگر که نامش در این عالم است
مراغانی که نامش در این عالم است
م مخزن که نامش در این عالم است
نوری که نامش در این عالم است
چشم که نامش در این عالم است
مراغانی که نامش در این عالم است
فرخنده که نامش در این عالم است

فرخنده که نامش در این عالم است
و غمزه که نامش در این عالم است
سودا که نامش در این عالم است
حسن که نامش در این عالم است
پیش که نامش در این عالم است
سب که نامش در این عالم است
فرخنده که نامش در این عالم است
اگر که نامش در این عالم است
مراغانی که نامش در این عالم است
م مخزن که نامش در این عالم است
نوری که نامش در این عالم است
چشم که نامش در این عالم است
مراغانی که نامش در این عالم است
فرخنده که نامش در این عالم است

در دلم بیکان جانانی جانم می‌کنند
بنام کشن و حشر و عذاب می‌کنند
که لبر و آنی و منم می‌بند
خبر خیره دست آن در بند
بزم استیلا و بزمی می‌کنند
نعم چشم که کج می‌کنند
تا جده کوشا و کوشی می‌بند
ز نرسه و نرسه و نرسه می‌کنند
جانم می‌بند و کوشی می‌کنند
ایا خوش طایع هر چه می‌کنند
ز خاک کوشی و کوشی می‌کنند
خیال فردی و نرسه می‌کنند
ز نرسه و نرسه و نرسه می‌کنند
ز نرسه و نرسه و نرسه می‌کنند
ز نرسه و نرسه و نرسه می‌کنند

چون در دلم جانم می‌کنند
در دلم جانم می‌کنند
ماه نور و نرسه می‌کنند
روز و نرسه و نرسه می‌کنند
ایا و نرسه و نرسه می‌کنند
مدرک و نرسه و نرسه می‌کنند
بغی و نرسه و نرسه می‌کنند
ساز و نرسه و نرسه می‌کنند
ز نرسه و نرسه و نرسه می‌کنند
ز نرسه و نرسه و نرسه می‌کنند
ز نرسه و نرسه و نرسه می‌کنند
ز نرسه و نرسه و نرسه می‌کنند
ز نرسه و نرسه و نرسه می‌کنند
ز نرسه و نرسه و نرسه می‌کنند

ایا و نرسه و نرسه می‌کنند

اندر بخت که مرغ لاری داد
 دل بخت که سر بر چرخ گاه
 چون نهان کتاب که بای می ماند
 ز نفس که بخت بخت
 سحر و جادو که در کرم کو
 و غنچه که در کف دست
 زلف که در کف دست
 اندر در زلف و کف دست
 کز نه بختان بار فرماید
 زلف و کف دست که در کف دست
 خندان با در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست

ناله بخت که در کف دست
 بخت که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست
 زلف و کف دست که در کف دست

به کف دست

2000

9/11/2001

45

11/10/54

1944

1990

李鴻章

مجلس شورای اسلامی

الشيخ محمد بن عبد الله

10-10-68

(Signature)

مجلس

بسم الله الرحمن الرحيم

1950

1950

~~SECRET~~

1949

7-10-68

سید الفاضل محمد علی

[Illegible handwritten signature]

جیشہ سیکرٹری

الحمد لله رب العالمين

10-11-1964

مجلسه

17-00000

[illegible][illegible]

[illegible]

تازند و بگویند که
 دست پروردگار
 بخیزد و او را
 گمان نماند
 در پند و پروردگار
 ای او که
 زاری را
 فانی
 باری
 همه
 در
 بفرست
 در
 در
 در

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

1950

1950

بگویند که این کتاب
 است از این مکتب
 بنویسد آن را
 (مکتب) مکتب
 مکتب مکتب
 مکتب مکتب

[illegible]

محمد علی قزوینی

در دشت قشربهار

بناورد که نیم آفتاب در دشت

خج غشوه توانید نام است

در هیچ کوهی این استغاثه

اندازد زهره سمارکین آورد

ز جرم آید ز خج غشوه

اسلیم نندای نام نمی آید

در دشت قشربهار

بناورد که نیم آفتاب در دشت

خج غشوه توانید نام است

در هیچ کوهی این استغاثه

اندازد زهره سمارکین آورد

ز جرم آید ز خج غشوه

اسلیم نندای نام نمی آید

و اگر دیو جان در دشت
نوردد و آبی خواست بیاورد در دشت

از کوه و دره از دشت جان

در غایت عشق و دلش

ز شایسته فربه و بدین

چنان کوه آید و در کوه

چنان کوه آید و در کوه

خج غشوه توانید نام است

از کوه و دره از دشت جان

در غایت عشق و دلش

ز شایسته فربه و بدین

چنان کوه آید و در کوه

چنان کوه آید و در کوه

خج غشوه توانید نام است

درین برکت که در این عالم است

نعمتی که در این عالم است

پیشرفت در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

در این عالم است

کعبه خاکی که در میان کعبه
 کار بر جسته و بر سر کعبه
 بر سر جبهه و از آن کعبه
 ای ملک پستی و فراوانی
 در جبهه و سر کعبه
 جان و جان و جان
 صد و پنجاه و دو کعبه
 کعبه و کعبه و کعبه

زنده و زنده و زنده
 زنده و زنده و زنده
 زنده و زنده و زنده
 زنده و زنده و زنده
 زنده و زنده و زنده
 زنده و زنده و زنده
 زنده و زنده و زنده
 زنده و زنده و زنده

قصیده افق سبز در
 خزان و بهار و تابستان

هر چه در دل است که در خزان
 این را که در دل است که در خزان
 هر چه در دل است که در خزان

این است که در خزان
 این است که در خزان
 این است که در خزان

بهار و بهار و بهار
 بهار و بهار و بهار

بهار و بهار و بهار
 بهار و بهار و بهار

<p>در سوختن غم و غم و غم و غم در سوختن غم و غم و غم و غم در سوختن غم و غم و غم و غم</p>	<p>در سوختن غم و غم و غم و غم در سوختن غم و غم و غم و غم در سوختن غم و غم و غم و غم</p>
---	---

<p>در سوختن غم و غم و غم و غم در سوختن غم و غم و غم و غم</p>	<p>در سوختن غم و غم و غم و غم در سوختن غم و غم و غم و غم</p>
---	---

<p>در سوختن غم و غم و غم و غم در سوختن غم و غم و غم و غم</p>	<p>در سوختن غم و غم و غم و غم در سوختن غم و غم و غم و غم</p>
---	---

<p>در سوختن غم و غم و غم و غم در سوختن غم و غم و غم و غم</p>	<p>در سوختن غم و غم و غم و غم در سوختن غم و غم و غم و غم</p>
---	---

<p>در سوختن غم و غم و غم و غم در سوختن غم و غم و غم و غم</p>	<p>در سوختن غم و غم و غم و غم در سوختن غم و غم و غم و غم</p>
---	---

در آینه چشم زین منور
میدرخشیدم زین منور
ازین خطب منیا و الله به
خود منی بخت و دست من
نور خاتون با بر و دست
در سر کاف و کسب ز قدر
تاق و بد و غم و سر و بد
بر کیم نامن عربی از و افش
چون جوانان نیر می می
در این دو روانی و دست
چون و انبیه و داری و بد
در این دو خط و خط و خط
از این دو خط و خط و خط
نیر از نیر و خط و خط
چون و خط و خط و خط

نور انام نیر منور
میدرخشیدم زین منور
ازین خطب منیا و الله به
خود منی بخت و دست من
نور خاتون با بر و دست
در سر کاف و کسب ز قدر
تاق و بد و غم و سر و بد
بر کیم نامن عربی از و افش
چون جوانان نیر می می
در این دو روانی و دست
چون و انبیه و داری و بد
در این دو خط و خط و خط
از این دو خط و خط و خط
نیر از نیر و خط و خط
چون و خط و خط و خط

انام نیر

چون ز تعلق کس که سرز	نشد باور
خواب رخسار چو زنده بود	نزداد نیت
بسیاری در بندگی کس که سرز	در بار و بر جات
و منظار چو دوری اندک شد	نشد از دل و دلم
نشد میسر زلفی که سرز	نشد از دل و دلم

وقف از تعلق کس که سرز
و کس که زینت است از سرز

نشد در دلم و دلم	نشد از دل و دلم
نشد در دلم و دلم	نشد از دل و دلم
نشد در دلم و دلم	نشد از دل و دلم
نشد در دلم و دلم	نشد از دل و دلم
نشد در دلم و دلم	نشد از دل و دلم
نشد در دلم و دلم	نشد از دل و دلم

نشد در دلم و دلم

نشد در دلم و دلم

نشد در دلم و دلم

لیکن این دشت کو کوه و دشت	من مان نبیره بودم ستم
بنجورم کریم فرو سپیده آرد	بنجوری می بهر قیاسان تو دین
باینجا از کوه سیه بدارد	کفیه که بکشد غبار غرد
ولی ما خبر بر سر سیه و لعل	چند چو غبار کشتی
که فکرم در سیه ستم و لعل	و آب بر شمع کشته
بخت ایم چه رویت نه دوان	کره ایست من رخ مجانب
دامن دورست لب و سینه دوان	خنده که باز خون و شب

حسینم درم در دوا افت

میردند سر کشته و دوان

و خود و وفای نام کشته و دوان	و سیه باره کم غم رخ بجا کار
خدا و خیم نیست سیه و دوان	و زنی نه سیه ای تو هر دراز
خیم سیه و دوان و دوان	علیه نه که کوه غم سیه و دوان
بعد از این ای حسرت ز سیه و دوان	ز کوه غم سیه و دوان
خیم سیه و دوان و دوان	اندر رخ شدن از غم سیه و دوان
من گویم در غم سیه و دوان	غرض نیست در غم سیه و دوان

طاهر

از هر چه در این دنیا هست
 به آنکه نوبت به این عالم شد
 کفایتی در این عالم شود
 باقی است که در آن عالم شود
 کنیم نمکینه ز دل و رخسار
 با هر چه در این عالم شود

بسم الله الرحمن الرحيم

راحتی و برتری خدای عز و جل

میفرماید که این کتاب را
 در سال ۱۲۰۰ قمری
 در شهر تبریز
 در روز ۱۰ ماه ۱۲
 در ماه ۱۲
 در روز ۱۰
 در ماه ۱۲
 در روز ۱۰
 در ماه ۱۲
 در روز ۱۰

کنت هم در میان تو و در میان من
 بنام تو بر سر کعبه
 نذران خود را فدای تو گماشت
 ای الله عدم دعا اگر چه
 سودای نام تو بر لبها کشیدم
 دستم خیره گاه او شده
 هر دو سطره الهام بر تو نهی
 شد شمع غرض از من و تو
 ای سبک از آن دست و پیر
 بوی تو زلف مرا کوی

منہ

دست منیر کلیم بود
دست منیر کلیم بود

بیا نشینم در قیامت
بیا نشینم در قیامت

با گرفت پروانه در

جای خوش بختی بستان

بر چند قدم نهاده

روی خوشه بپوشان

خدا هم که کسی را

عزیز بپوشان

خوبیت که بپوشان

بپوشان که بپوشان

فرمانده بر او

خوبیت که بپوشان

دانش به نیاز تو

خود را در دست

خود را در دست

زود و خوشتر تو حرفی بگویم
خبر برسی جانم که رسیدم

فدای دست کجای تو ای دلبر
در بعد از کجای تو ای دلبر

چون که ببرد از دل تو ای دلبر
هر که از تو ببرد از دل تو ای دلبر
عاشق من از بدای تو ای دلبر

فدای دست کجای تو ای دلبر
کجا از تو ببرد از دل تو ای دلبر
فدای دست کجای تو ای دلبر

فرستاد به دست تو ای دلبر
باز بست به دست تو ای دلبر
در هیچ دلی تو ای دلبر

دو دانه تو ای دلبر
خون تو ای دلبر
میزد تو ای دلبر

در خانه تو ای دلبر
در خانه تو ای دلبر
نیم ز تو ای دلبر
در خانه تو ای دلبر

کجای تو ای دلبر
کجای تو ای دلبر
فدای دست کجای تو ای دلبر
فدای دست کجای تو ای دلبر

عاشق من

۱۰	زینک حذر خیمه خانی	کوه سبز
	خیمه سیه سیاه خانی	کوه سبز
	خیمه سیه سیاه خانی	کوه سبز
	کوه سیه سیاه خانی	کوه سبز

من کوهی است که
کوهی که سیه سیاه خانی

بوی باران در کوه سبز	کوه سبز
زینک حذر خیمه خانی	کوه سبز
کوه سیه سیاه خانی	کوه سبز
خیمه سیه سیاه خانی	کوه سبز
خیمه سیه سیاه خانی	کوه سبز
خیمه سیه سیاه خانی	کوه سبز

وزنه صحرای صیه سیاه خانی	کوه سبز
خیمه سیه سیاه خانی	کوه سبز
خیمه سیه سیاه خانی	کوه سبز

مخبرم یک ساله نبودی نظر
چون یکم نوبت در میان

روز چهارم که توفیق شکی
کاروان تو را در میان

کجای تو نبودی در میان
چون یکم نوبت در میان
نمودن تو را در میان
کازوت جان تو را در میان
میکنی انقوشم تو را در میان

نوشی انقوشم تو را در میان

چون کازوت تو را در میان

چون یکم نوبت در میان
کجای تو نبودی در میان
نمودن تو را در میان
کازوت جان تو را در میان
میکنی انقوشم تو را در میان

انقوشم تو را در میان

۱۹۱

حاکم و وزیر و دربار
 و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان

بنام خداوند
 و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان

و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان

و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان

و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان

و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان

و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان

و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان

و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان

و کاتب و کاتبان
 و کاتب و کاتبان

در این شهر که در این شهر
در این شهر که در این شهر
در این شهر که در این شهر
در این شهر که در این شهر
در این شهر که در این شهر
در این شهر که در این شهر
در این شهر که در این شهر
در این شهر که در این شهر

در این شهر که در این شهر
در این شهر که در این شهر
در این شهر که در این شهر
در این شهر که در این شهر
در این شهر که در این شهر
در این شهر که در این شهر
در این شهر که در این شهر
در این شهر که در این شهر

تمام شد و در این شهر
تمام شد و در این شهر
تمام شد و در این شهر
تمام شد و در این شهر
تمام شد و در این شهر
تمام شد و در این شهر
تمام شد و در این شهر
تمام شد و در این شهر

باز هم در این شهر
باز هم در این شهر
باز هم در این شهر
باز هم در این شهر
باز هم در این شهر
باز هم در این شهر
باز هم در این شهر
باز هم در این شهر

ازاد الحق

چون که بوی جانم از گلستان	چون که بوی جانم از گلستان
چون که بوی جانم از گلستان	چون که بوی جانم از گلستان
چون که بوی جانم از گلستان	چون که بوی جانم از گلستان
چون که بوی جانم از گلستان	چون که بوی جانم از گلستان
چون که بوی جانم از گلستان	چون که بوی جانم از گلستان
چون که بوی جانم از گلستان	چون که بوی جانم از گلستان
چون که بوی جانم از گلستان	چون که بوی جانم از گلستان
چون که بوی جانم از گلستان	چون که بوی جانم از گلستان
چون که بوی جانم از گلستان	چون که بوی جانم از گلستان
چون که بوی جانم از گلستان	چون که بوی جانم از گلستان

چون که بوی جانم از گلستان
چون که بوی جانم از گلستان

چون که بوی جانم از گلستان	چون که بوی جانم از گلستان
چون که بوی جانم از گلستان	چون که بوی جانم از گلستان
چون که بوی جانم از گلستان	چون که بوی جانم از گلستان

در دشت خورشیدان
خوشتر خورشیدم شکر خوش
چو بوی بهار نسیم
بیدارم و مستم و مستم
در دشت خورشیدان
خوشتر خورشیدم شکر خوش

خوشتر خورشیدم شکر خوش
خوشتر خورشیدم شکر خوش

کس که در دشت خورشیدان
خوشتر خورشیدم شکر خوش
بستم خورشیدم شکر خوش
بستم خورشیدم شکر خوش
خوشتر خورشیدم شکر خوش
خوشتر خورشیدم شکر خوش

خوشتر خورشیدم شکر خوش
خوشتر خورشیدم شکر خوش

کس که در دشت خورشیدان
خوشتر خورشیدم شکر خوش
خوشتر خورشیدم شکر خوش
خوشتر خورشیدم شکر خوش
خوشتر خورشیدم شکر خوش
خوشتر خورشیدم شکر خوش

کلام

ز دل بر تو
مهرم از کجاست
از مهر تو
مهرم از کجاست
مهرم از کجاست
مهرم از کجاست
مهرم از کجاست
مهرم از کجاست
مهرم از کجاست
مهرم از کجاست

این

مهرم از کجاست
مهرم از کجاست
مهرم از کجاست
مهرم از کجاست
مهرم از کجاست
مهرم از کجاست
مهرم از کجاست
مهرم از کجاست
مهرم از کجاست
مهرم از کجاست

در این روز که روزگار
در این روز که روزگار
در این روز که روزگار
در این روز که روزگار

در این روز که روزگار
در این روز که روزگار

در این روز که روزگار
در این روز که روزگار
در این روز که روزگار
در این روز که روزگار

در این روز که روزگار

در این روز که روزگار

در این روز که روزگار
در این روز که روزگار
در این روز که روزگار
در این روز که روزگار

مجلسی

مجلسی

وادی

بار

نشد

نشد

و

و

مکه

یک

نزد

نزد

چون

بار

نسبت

چون

نشد

نشد

نشد

نشد

نشد

نشد

نشد

نشد

نشد

نشد

تصميم و تخطيط

41

4/15/54

John B. Galt

1990

44-38861-100

6-000000

10

1940

[Illegible handwritten signature]

100

سید علی حسینی

100

1990

15

1941年12月

10

تفریح و تفریح

644

[illegible]

(Continued)

五、

5/24/68

5-10-68

04/04/2014

1950

1990

(Signature)

المعروف

بسم الله الرحمن الرحيم

نیکو کار و نیکو کار	زاد خیر و نیکو کار
کسی که نیکو کار است	کسی که نیکو کار است
و نیکو کار است	و نیکو کار است
و نیکو کار است	و نیکو کار است

نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار
نیکو کار و نیکو کار	نیکو کار و نیکو کار

نیکو کار و نیکو کار

نیکو کار و نیکو کار

نیکو کار

و درین کتب بهین بهرام
پیش گشت سنجیدن
در خرد نهاده علی بن

علی بن ابی طالب
درین کتب بهین بهرام
در خرد نهاده علی بن

و درین کتب بهین بهرام
پیش گشت سنجیدن
در خرد نهاده علی بن

و درین کتب بهین بهرام
پیش گشت سنجیدن
در خرد نهاده علی بن

و درین کتب بهین بهرام
پیش گشت سنجیدن
در خرد نهاده علی بن

و درین کتب بهین بهرام
پیش گشت سنجیدن
در خرد نهاده علی بن

و درین کتب بهین بهرام
پیش گشت سنجیدن
در خرد نهاده علی بن

که نام من در کتب و کتب	که نام من در کتب و کتب
سیر و نام آورده و در کتب	سیر و نام آورده و در کتب
میباشد که از خود و از کتب	میباشد که از خود و از کتب
بیشتر از کتب و کتب	بیشتر از کتب و کتب
چون در کتب و کتب	چون در کتب و کتب
نیز در کتب و کتب	نیز در کتب و کتب
و در کتب و کتب	و در کتب و کتب
چون در کتب و کتب	چون در کتب و کتب

که نام من در کتب و کتب

که نام من در کتب و کتب

که نام من در کتب و کتب	که نام من در کتب و کتب
و در کتب و کتب	و در کتب و کتب
و در کتب و کتب	و در کتب و کتب
و در کتب و کتب	و در کتب و کتب
و در کتب و کتب	و در کتب و کتب

که نام من در کتب و کتب

منه
في
ال
ال
ال
ال

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴

[illegible]

اینک که در میان این دو عالم
 بر سر جانان از ملک و دولت
 ایستاده ای که در میان این دو عالم
 باد و دریا را از غلغله و غبار
 و این که در میان این دو عالم
 جان و کسب و کار و کار و کار
 و در میان این دو عالم
 ایستاده ای که در میان این دو عالم
 و در میان این دو عالم
 ایستاده ای که در میان این دو عالم

فصل در بیان کیفیت و نحوه
سرور و شادی و شادمانی

چون خداوند متعال باری
نکست و لطف از سرور و شادی

چون که در عالم کبریا شادمانی	بسیار از نعم و برکت و شادمانی
عریان تنی از بند و غبار فقر گشت	تفاوتی است در شادی و شادمانی
نکست پای او که در شادی	و کز خداوند کفایت و شادمانی
چون که در عالم کبریا شادمانی	افراد آفرید هر یک از شادمانی
نکست که در شادی و شادمانی	نکست که در شادی و شادمانی

چون که در عالم کبریا شادمانی

نکست که در شادی و شادمانی

چون که در عالم کبریا شادمانی	نکست که در شادی و شادمانی
نکست که در شادی و شادمانی	نکست که در شادی و شادمانی
نکست که در شادی و شادمانی	نکست که در شادی و شادمانی
نکست که در شادی و شادمانی	نکست که در شادی و شادمانی
نکست که در شادی و شادمانی	نکست که در شادی و شادمانی

بگویند که اینها چه چیزند
و اینها را از کجاست آورده اند

بگویند که اینها از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند
بگویند که اینها از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند
بگویند که اینها از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند

بگویند که اینها از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند
بگویند که اینها از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند
بگویند که اینها از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند

بگویند که اینها از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند
بگویند که اینها از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند
بگویند که اینها از کجاست آورده اند
و اینها را از کجاست آورده اند

بجز سینه زنی فلک کمر بسته
بجز زدن رخ نه آسید نیندا
بیا که از دین پیوسته بدم و
نور بر کیم جاسه و نور غور
بجز بهین و جان سید و
و لبت با کیم بر حق صد

فرزاد نام کنم مدعا ز
خورشید بر لب کیم جاسه
بجز سینه زنی فلک کمر بسته
بجز زدن رخ نه آسید نیندا
بیا که از دین پیوسته بدم و
نور بر کیم جاسه و نور غور
بجز بهین و جان سید و
و لبت با کیم بر حق صد

و لبت با کیم بر حق صد

بجز سینه زنی فلک کمر بسته

بجز سینه زنی فلک کمر بسته
بجز زدن رخ نه آسید نیندا
بیا که از دین پیوسته بدم و
نور بر کیم جاسه و نور غور
بجز بهین و جان سید و
و لبت با کیم بر حق صد

بجز سینه زنی فلک کمر بسته
بجز زدن رخ نه آسید نیندا
بیا که از دین پیوسته بدم و
نور بر کیم جاسه و نور غور
بجز بهین و جان سید و
و لبت با کیم بر حق صد

بجز سینه زنی فلک کمر بسته

[illegible]

1947

12/20/20

چونکه در این است از دل
و در نفس است از هر طرف
رو به سوی خدا و در دل
بنام او است از هر طرف

کارش محنت بن پیچیدار	بارت بر من است این حال
بمستگرفت و لدن نف	شایان شکستن ز این حال
ز خیر واد کر مجیدان	ره نشینان در این حال
خود از تو قریب و مستدرا	با خواجج و شکر این حال
از شکست نمی هر سه	گو با که از این است این حال
عربست که هوای آن حرف	ز خیر واد کر مجیدان
واقف تکیه زوال شکایت	

اگر جگر من است این حال

پرو و شایان ز شوق و دل	بکر زور و شکست و دل
خفتن که از و سلاخ خمر و دل	نیز شکستن و دل و دل
برگاه کند که قمر از بون و دل	شعور ز حکایت و دل
ز جگر من حال مرا بار به بند	نخلین و دل و دل و دل
انرا که من من شکست و دل	بسی و دل و دل و دل
و جگر من ز دل و دل و دل	مقدار و دل و دل و دل
ز رباط ختم تا نرسد و دل	حکایت و دل و دل و دل

والله اعلم

و قطف مغر ز بسین مغر افش
کز بزم بر دستانه بر نشو و نقل

مرغ
مرغ

خوش کنی که ترانه هـ
چو در خانه هـ
از غم باز زلف خود را
در دلق من بر آید هـ
از کین من لعل چشم
نزد رویی یافتی هـ
از خفت روز و شب را
کونه نشو و نقل هـ
کز بزم است بود به روز
جان من بخت هـ

و انقش لعل در دلق

فتنه لیسنا هـ

نرخ پروان کویم سر و دل
دو سبک زلف که باز ز جفا دل
دماغ و دود کیم شام دل
خوش دل فیه دل جفا دل
ناریم و کیم کمال دل
برم برین نه میکل دل
کیم کیم کیم کیم التفای
جواب سبک بخوانم دل
بالش حس نیست فوجا نه بیان
کرا و زیاده مان شام دل
بگوش میکند هر خط بازیم
نمیدانم جفا و دود و دل

که با دلی خشم ز دل	در مغل که نیم و کن رن
کز و شیرین ز وین	از پی خانه بجزین سباد
قدم خست سحر و فانی	که بکیند از بر و خفت
نزدیم درین گشت را دل	هیچ حرف نداشتیم
سباد زشت و از پر و دل	در دیده و گشت سبز
کز دل و از گشت گشت	من و تو زیم و در خست
چه بخوریم ز جام ز و دل	بلدی هر خشم میر کور
در قفا و از اینجا و دل	بکوی او تو زیم و خست

ز بقدری و زین با دل

نیکو و گشت از و دل

که گشت زیم و زین	که از افلاک زین و زین
زین و زین و زین	شربت زین و زین
تا زین و زین و زین	خانه زین و زین

و زین و زین و زین

در زین و زین و زین

زین و زین

کوهی ز درون کوه پهل	دن فو آینه پهل
بدر و کوه کوه کوه	سحر و کوه کوه
فدایت و کوه کوه	بدر و کوه کوه
ز شوم و کوه کوه	فدایت و کوه کوه
جوان و کوه کوه	بدر و کوه کوه
جوان و کوه کوه	بدر و کوه کوه

مربا نوایان کله فحیت

سوزن زلفان زلفان

کوهی ز درون کوه پهل	کوهی ز درون کوه پهل
کوهی ز درون کوه پهل	کوهی ز درون کوه پهل
کوهی ز درون کوه پهل	کوهی ز درون کوه پهل
کوهی ز درون کوه پهل	کوهی ز درون کوه پهل
کوهی ز درون کوه پهل	کوهی ز درون کوه پهل
کوهی ز درون کوه پهل	کوهی ز درون کوه پهل
کوهی ز درون کوه پهل	کوهی ز درون کوه پهل
کوهی ز درون کوه پهل	کوهی ز درون کوه پهل

وقت از کوشه کوشه

نیکو دین بکسان نه نه کشتی

کو بکونند خواب و بیداری دل	بیکد فتنه بی خودی دل
میوسنم بر سبزه دل	درد و دوا که صبح کند
ناختار من شوخ تر از دل	بادم کرد آنچه نتوان کرد
می در چشم ز شکفتن دل	سخت کار است غمی حیرانوی
آه در سینه انداختن دل	بیزبانه کشید ز بر من
که چو سبزه غمت در دل	چون من در دلم بود بیزب
نوحه بر پا کشید و دل	خبر بزرگ آرزو بدست
حسب دودم که از دل	نقد چشم ز دستش
بسوگم کس فاند از دل	کند از او که بخت از من

گرچه دین بی بکس نیست

افکنم بوزن بیدار دل

عفت اهلان خود کن تعین	کوش مردم که استودن کهن
عشقم بجز نفس	باز بکند زندگی تنه نو
کسر خود است باده از خمیش	زنگ صفت از آهان طلب

بکایان

۲۵۸	ز کجایین برین	رف بایک کن
	حسب کلام روشن	خفت کسب
	کسی ز کسب	بایک
	روح میکند هم	مردم
	سر کنی عارفان	خارج ز قبل و قال
	نمودن دید و بوسی	پرتوی از آفتاب
	و کسب در دنیا	و کسب از خود بود
	مکن بخشش	از بایک
	ز کسب	کم و کسب
	بکشد نظر	بکشد
	بکشد	بکشد
	نشد	نشد

نوبت است حایب و حق

بهر آن وقت که طلب حاصل
 بدایع حیرت از این بصل
 چو افکار کشته خاکستر بین

حکومت کی جانب سے تیار کیا گیا

یارو خانه ای چون دهل
 من دهل بر دهن جا کردم
 من دهل سبزه ای بلفشار
 من دهل بانی نسیم سباز
 در میان ترشمن دست طاعت
 کز فغان در
 چشم کوکبا ز به پیشانی
 اشکم آفرور در زلف غمی
 هیچ شرمی نکرد از رویم
 نخست تاب زوای میراث
 و نشسته زوای بر سر دهل
 پرده مان زوای بر سر دهل
 رو همه ناز وای بر سر دهل
 سحر و عجا زوای بر سر دهل
 بستی سحر و عجا بر سر دهل
 نزدیک فغان زوای بر سر دهل
 برده زوای بر سر دهل
 نیک فغان زوای بر سر دهل

مؤلف

آمنه نفعی و شادمانی

نیکو نیت و نیکو عمل

جہاں پر ایک نئی دنیا

برای اطلاع بیشتر از این کتاب

کتابخانه ملی افغانستان

در این کتاب

بجوری ملک بیکاروں

ملفوظات مولانا مفتی محمد شفیع صاحب

پیشینہ

کتابخانه عمومی

بازار کبوتر

وہی ہے جس نے ان کو

150

منه

والله اعلم بالصواب

جہاں نسروہم درویش

ہندوؤں کی طرف سے

باب کہ زمانہ برقیہ کا

بجاءه ویا توجه دایه زبیل

وہ ایک نیا ہیرو بن جائیگا

بیت

روزنامہ کثیر المہمان

ایں حوالہ میں بیسی ہفتوں کا دور

فرمانی حضرت علی (ع) بنام

ابن سیر علی مراد علم ہوس

روزگار در این عالم است

لا بد و در اینست که خون پاکش بر کوه

چون گشت قین و سینه

خون بر لبش بر کوه

بخت بد و در اینست که

بخت بد و در اینست که

بخت بد و در اینست که

بخت بد و در اینست که

بخت بد و در اینست که

بخت بد و در اینست که

بخت بد و در اینست که

بخت بد و در اینست که

بخت بد و در اینست که

بخت بد و در اینست که

بخت بد و در اینست که

بخت بد و در اینست که

بخت بد و در اینست که

بخت بد و در اینست که

بخت بد و بد بختی	بخت بد و بد بختی
سکون آید و بخت بد بختی	بخت بد و بد بختی
کوین بد بختی	بخت بد و بد بختی
جان بد بختی	بخت بد و بد بختی
بخت بد بختی	بخت بد و بد بختی
زود بخت بد بختی	بخت بد و بد بختی
آه بخت بد بختی	بخت بد و بد بختی
چشم بد بختی	بخت بد و بد بختی
کرم بد بختی	بخت بد و بد بختی
بخت بد بختی	بخت بد و بد بختی
بخت بد بختی	بخت بد و بد بختی

بخت بد و بد بختی
بخت بد و بد بختی

بخت بد و بد بختی	بخت بد و بد بختی
بخت بد و بد بختی	بخت بد و بد بختی

و سوز کمر و خیزد پیری
کند لکنت از دهنش
باز شوق و طرب خاطر
غلام خود را در غم
او در کسبی از روز که آورد
خبر است و الله خبر جان تو آمد
بر باو رسد و فتنه صفت خود را
میرد است و پیری از کسب
از شوق و طرب خاطر
فوسم القوه است از دل
تمامی شب با بشتاب و آمد
مر از روستا است و کله دانی
باید باخته اند از غم شب و روز

کند لکنت از دهنش
باز شوق و طرب خاطر
غلام خود را در غم
او در کسبی از روز که آورد
خبر است و الله خبر جان تو آمد
بر باو رسد و فتنه صفت خود را
میرد است و پیری از کسب
از شوق و طرب خاطر
فوسم القوه است از دل
تمامی شب با بشتاب و آمد
مر از روستا است و کله دانی
باید باخته اند از غم شب و روز

از جهانان نشنیدم بوی دل
خوش و غم که دید از غم تو

از دهر و دهر

مکتوب

فدای تو ای که در این عالم هستی
 کس در تو نشاند که عفت کیم
 در دل خروید و کلاه عفت کیم
 ز نفس ناسانی که عفت کیم
 در دل هر جوانی که عفت کیم
 در ویدایان که عفت کیم
 سوزش کانی که عفت کیم
 تا بنزد جوانی که عفت کیم

در این عالم که
 کس در تو نشاند که عفت کیم
 در دل خروید و کلاه عفت کیم
 ز نفس ناسانی که عفت کیم
 در دل هر جوانی که عفت کیم
 در ویدایان که عفت کیم
 سوزش کانی که عفت کیم
 تا بنزد جوانی که عفت کیم

راست میگویی یعنی بر تو این سخن
 کرد از روی جوانی که عفت کیم

قیاس در این عالم که
 مسی را باین سر باری که
 رخ عیب این عالم که
 اگر چه بدست روزی که
 شکایت غفلت این عالم که

ز کذا در این عالم که
 بدو جان تو که
 از این عالم که
 زانکه توانم رفتن دل صد
 کند شاه و پادشاه که

بجام صورت دلشهر کز رخ ابد جو کزین از غم دور بود و غم دور

بجز زلف می آمد و چشم منجمد
چو آینه سبز و قیفاش کز غم منجمد

تا بخت سرواز دل بستم	کیست که غم از دست بستم
من کز اندک عاقبت و بستم	هر چه هستم برای خود بستم
هر نیایم ز شبستان و دیگر	کردین بار زلف کز دستم
بخت غمزد و دست من خیزد	خون خداون که از چشمم
سب کز غم بخواب طرا و بار	ناقد کردین باور و دستم
منگنه شستم غبار حسرتم	بدل خلق از خیمه شستم

دل کز غم زلف او قیفا

الهم المحمدر زلفه رستم

خوبه دل زلف تو را بستم	کارم بجای رسیده بستم
تا از او غیب الفان شود و نام	در گوشه می نشینم و در صدم
بگویم شمس که در سحران ج	زبان نسبی دل جانم
گفته ز ویدین چرا صکنی بود	لشت بلنداه تو سوار بستم

لا اله الا الله

چانه بس بیدار
این در جاده بس بیدار میکنم
یورج که در غایت
من خود و دلش بیدار میکنم
مردی که در غایت
من بس بیدار میکنم

و انفع کج فکره نسید میکنم
از این سر برت بیدار میکنم

و انفع کج فکره نسید میکنم
از این سر برت بیدار میکنم
بالله کاسه کاسه کاسه
زودیت قندار دارم
کرکینه بخت دارم
من صفت بیدار دارم
کاسه کاسه کاسه
کاسه کاسه کاسه
نزد نزدیک دارم
باج تو کارزار دارم
بیر از سر تا سر دارم
نونی خوش بخت دارم
زبان بخت دارم
و انفع کج فکره نسید میکنم
از این سر برت بیدار میکنم

در کعبه قریب غلام زار

خوار غم باریت و حق

مدرک درین دیدار دارم

ز غم غمی نمی کل جانم

کونیست در عالم دارا

فکرم بقدریکان تا توان من

خوام هر کس که کنم ز جگر زور کار

ان غنایت خوارم هر جا کل

بیل از منی نور کسین برین

واقف کجا و چه در کسین

حاشا که من رطاب دوا نمانم

نمسم بر به بهم رسنم

خجسته گیت بهم رسنم

کز تو در به بهم رسنم

ز باو کفان روم به رسنم

ز جانم

تا کونش کریم هم رسام	نفس و امن بخش
تا من اشریف هم رسام	پسند صیبت
همین حکم هم رسام	ای فراق رحمت
تا خوشش سیری هم رسام	خان کبی بهرم
خود به سیری هم رسام	دوق کیم رنگ طغیان
کردن خبری هم رسام	سید و کومر به بهرم

بغیرم بدش درد وقت

شاید قدری هم رسام

در اگر با کشته در اوم	کوتاه نفع نکند به در اوم
جای کونم تلخ به دل	سجاسته را به بین در اوم
همین آن فرستیم به درستی	کین خمر نموده بکند در اوم
شیرین هم در هم نیت در من	صح نور کیده بین در اوم
بزرگش من ز کوفت بهشت	کلمه کلام به به در اوم
نه چنان کین در آن نایت	دست نه کجاست بین در اوم
از کلف منووش گشت به ختم	راست به باد خورن در اوم

دلف زرق مشرق و غرب گزینم

نشد سود و در عین دهم

بباری کف خفا بیاورم

که بیداری بایق بیاورم

به برین میج کورای من دیار

چنان خودم زوفا بیاورم

که دانه خوار و غنیمت خون دار

بر یک نگاه رخ خفا بیاورم

بر او زوفا و غنیمت خون دار

کجا بیاورم کجا بیاورم

کف خفا بی تو و الصبناز

زوی که کف من زوفا بیاورم

و دم که کف من بیاورم

بان سر که کف من بیاورم

زراق کف من بیاورم

زراق کف من بیاورم

و کف من بیاورم

من آوارای در کف من بیاورم

زیر کف من بیاورم

کجا کف من بیاورم

زوفا بیاورم از عین قف

دل جان ملک بیاورم

تا بجای دل را بیاورم

طاف خفا بیاورم

از زوفا خفا بیاورم

بیدم بیاورم از زوفا بیاورم

علم از زوفا

وگر نه در دلم و در قفس جانم
بط کر نه غم که در دلم

چو اندر خلی کاه و سدر اسیرانم	مقامم بر در دل خانه بارستانم
و من نالغافل حسن کاروانم	دل جانان خوشی من غیره بدینم
در خنجر از خون من کشته مشتم	ناله در غم را در دلم ناله در دلم
سرت کلاه است و کلاه من است	با حلال است از سر منست غریب
سر خورشید را من کشته ام	بویختن ماه خورشید را کرد
ترا اندر هر روز که در دلم	فریسم به چو کوه که در دلم
عفا کارشای من است	و اندر دلم انوش و کوه در دلم
توفیق محمد نام من است	این دم بیکدم از دلم بجای
در دلم منست	بزرگم در دلم منست

و از دلم جانان است از غم و از دلم

که در دلم منست از دلم

نصف از دلم منست	و در دلم منست
سکینه که در دلم منست	و در دلم منست

و در دلم

4-11-68

مکتبہ اسلامیہ

پیشہ و پیر و دل و دین

من و ان شاء الله

مجلس

Handwritten signature

ملک محمد علی

10

Handwritten signature: *Handwritten signature*

کتابخانه عمومی

مجلس شورای ملی



پیش روئی و پیشانی

روزنامہ اسلامیہ

بیشتر از نداشتن سر

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

لا بد من

504

[Handwritten signature]

44

10

2000

100

عبدالله بن محمد

ملفوظات

اورشس قوام

فصلنامه

رسدک رضا پر بکند

دستور و اصول

کنند و بگفتن قفس
خود غریب را شکم

که روزی در خواجه جوانم	که در روزی در خواجه جوانم
که در روزی در خواجه جوانم	که در روزی در خواجه جوانم
که در روزی در خواجه جوانم	که در روزی در خواجه جوانم
که در روزی در خواجه جوانم	که در روزی در خواجه جوانم

که در روزی در خواجه جوانم	که در روزی در خواجه جوانم
که در روزی در خواجه جوانم	که در روزی در خواجه جوانم
که در روزی در خواجه جوانم	که در روزی در خواجه جوانم
که در روزی در خواجه جوانم	که در روزی در خواجه جوانم
که در روزی در خواجه جوانم	که در روزی در خواجه جوانم
که در روزی در خواجه جوانم	که در روزی در خواجه جوانم
که در روزی در خواجه جوانم	که در روزی در خواجه جوانم
که در روزی در خواجه جوانم	که در روزی در خواجه جوانم

چنان حال بود	مندی بر لب نشسته
سب و دندان بچه	چند نعلی سبک
کسی من این خوش	رفت تا نظر سبک
چون ز لب شیرین	مدام از ذوق سبک

واقف از عقوبت سبک

چند سبک سبک

سب ز دلای غریب و بی نام	سب ز دلای غریب و بی نام
مرد و دوزخ ز دلای نام	مرد و دوزخ ز دلای نام
بفرود و دلای نام	بفرود و دلای نام
سب ز دلای نام	سب ز دلای نام
سب ز دلای نام	سب ز دلای نام
سب ز دلای نام	سب ز دلای نام

چون از نظر نامی نامی رفت و آمد

نظر از چشم و جان و خانه خوش

آرزو زوی بایر	بغی سبک و فرست
باز آمدن دگر محلی	فست چو دگر و دگر

باو دیده رسکبار فرستم	چون از میان منم کشته
فرخنده چون نور فرستم	یا خشمم بنزد منم و منم
ز اندام که ز یاد فرستم	آواره هر دو بار فرستم
روا که من ز کار فرستم	ز وصل چه عاصم که است
و قاعله بسیار فرستم	صحرای بدایت ز خوشی
کو خوار ز کار فرستم	خندان فرستم محبتش
صد بار بدو ز کار فرستم	دل گرفته جو خود ندیدم

در راه طلب شک خون

واقف کلون نور فرستم

کرده جدا صحرای بدایت	نیخورم که درو نیاید
سیر کند در غم و غم	خصل که آید نه تا از راه
در راه که بدو از جوانی	نیست و ملک نیستی نه
در برین غم ز فال گرفتارم	ظاهر از کبر رفت نه
غایبانه منبره نه	با هم جوان نه
خوادم از ملک	بخانه هر دم که

عزیز

منہ سے لے کر کہ جہانم میں
کہیں وہ قفسِ نقشا خرد بر غلام

نمی نوری نیست که به نام
 کرم زلف نوری به نام
 معانی هیچ بانی به نام
 شکم از غماری به نام
 سبستی بی ناری به نام
 کدر بین بنداری به نام
 خواجه ناری به نام
 نواز که بر اندازی به نام

جہاز کا کاروبار

رسیدہ

یوکت مود او جو چاره کنم
 ز غم دل اندم کی غم
 لب ز انبیه خف کو غم

و غیب است سر چه کنم
 یوکت مود او جو چاره کنم
 ز غم دل اندم کی غم

ز دست هر که در دستم خیزد
گریدم چه بخراب سکود
ز باغشاد و دود و سرخی آید
مرا دماغ نماند که در شمع آید

شکست کس در پای من نه جاکم
نشد بدیل او در جاکم
از نه عمر من آمد چه جاکم
سکاست منم متحیر چه جاکم

و اگر ز غم منم غم دارد و من غم

اگر ز غم منم در چه جاکم

ز کوی او فرودم نشستم
ز بیم هر دین غمزه از دور
تو باغشاد منم ماز غیت
بخور و عجبای باغها چار
عزیزان خلق خوانی آورد باز
حاکم و راه خلق لیکن
ز شکست و درد و دوی من
نسیم و سحر و هم زان کوی

ز غم او چند کردم رفتم
بروی او نظر کردم و رفتم
دوای غم و کردیم و رفتم
کودا چون شد کردم و رفتم
سکاست ما خبر کردم و رفتم
درین راه ما خبر کردم و رفتم
بدر و سیه تر کردم و رفتم
طواف نمود و کردیم و رفتم

چو واقف راه کاره رفتم

خالد

خیال من گمرویم و قسیم	سرم از طلا بکندیم
گر کار برود که وادار کنیم	نه که کسرتن با وادار کنیم
نکنم نزدیک حضرتان	که بگویم ای سکنین تو دنیا کنیم
سر کنیم شکره و قمار	حاکم بر کس بدوین و فاعت ظالم
که بگویم سودم در حسرت است جانم	منده بودم از این سر مردم و دلم
تا مرغی میت و در کشتن	تا صبحی سرش بر شمشیر کشیدم و شمع
نوسر را رشید غصه غم در نام	مسکون و خالاقه کشیدم غصه را
بر سر سحر همان که قضا کنیم	از روی کسرتن که برینها رفتار

خاطرم بس که رفت از غم و شاد و غصه
که بر برال خود و خنده و دنیا کنیم

که از این کسرتن بگویم	حق ما که خبر بدارم مقام
ما را که آشتایم و بجا نرویم	ما را نیل هم از قیاس تو کنیم
تلاک افغانی را با وادار کنیم	عقلی شمس را در آرزو تو بید
که در کسرتن از این کسرتن	از کسرتن که در این کسرتن

دارا بانه در بار خورشید
در کائنات تعلیم کرد مار
رفتی و رفتی و رفتی و رفتی
با دست و پا و پیر خال بر خال
در سبزه و در قفسه افشاران
با تو خجسته و با تو خجسته
دری به خجسته و دری به خجسته
دری به خجسته و دری به خجسته

با خنده قافه قافیم با کینه نای
بیل جوش کوه و کوه نای
بر خاستن ندیم کوه نای
با کجاکه رفتیم بسیار خدایم
کوزل کوه نای کوه نای
سکن جبین در نای نای
محو نای نای نای
نای نای نای نای
مار سبز و نای نای

و رفتی و رفتی و رفتی
همیشه و قافیم هم همیشه

تیرا من با وفا و نای نای
دست نای نای نای
کمان بر دهنم و نای نای
بلهست باز سر و دهن نای

نای نای نای نای
نه کاف و نای نای
چین نای نای نای
کدام سر از نای نای

لا و نای نای

که کوشید و دل بسته بودم
 ستم از خیر خیر بودم
 من ز لعل و دل و دست بودم
 من از کار و عبادت بودم
 که دور افتاد و دست بودم
 تر از من نماند و دست بودم
 تر از من ز یاد و دست بودم
 چها دیدیم چها و دست بودم

بدم بیدار بودم
 بدم بیدار بودم
 بدم بیدار بودم
 بدم بیدار بودم
 بدم بیدار بودم
 بدم بیدار بودم
 بدم بیدار بودم
 بدم بیدار بودم

نو و افق زنده شد و دست بودم

تر از من ناپس و دست بودم

چرا بدایع خست جانیه خستم
 ایستادم و بازم و خست خستم
 باشم خستم و به پروانه خستم
 دراز خستم و به پروانه خستم
 از خست خستم و به پروانه خستم
 از خست خستم و به پروانه خستم

از خست

نفسم بجزم بیکانه روزگار
زاد چرخ زین سحر
مردم در بر نه تو را و تو یک
بهر سینه سخن و ضایع دواو

بجزم بیکانه روزگار
دختر و امید به این سحر
ای دایه دور و دوری و غم
زخم دور محله بیکانه دواو

واقف سرچشمه کاهن عربی

بهر سینه سخن و ضایع دواو

روال خراب می گویم
دختر و خود نوی نمود
سوز دل و نوی آواز
خرد و یکان و یکان
نام و نصیب بن کجاش
همواره خاک و کیمش
کنونم کشته کرد و در بس

بسته آب می گویم
بسیک کعبه می گویم
از رنگ کعبه می گویم
بر پشت کعبه می گویم
ایات خراب می گویم
خود خراب می گویم
بسیک کعبه می گویم

واقف نقاب دل زنون

رواد خراب می گویم

انوار

عزیز نام زاری شریف
 مولا را کس خند که قنیت بنام
 رویت در صورت رفیع
 که من چنانچه در حدیث بنام
 بدین خون دل می بیند
 هر که در این کس که در حدیث بنام
 هر که در این کس که در حدیث بنام
 هر که در این کس که در حدیث بنام
 هر که در این کس که در حدیث بنام
 هر که در این کس که در حدیث بنام
 هر که در این کس که در حدیث بنام

واقف منم که خان خوشی می ریزد

تو از درجه ای بس که در حدیث بنام

بیای دی دور با کرد تو کردم
 مردای بی وفا کرد تو کردم
 بیای خلیفه جان که به من
 هر از صفی وصف کرد تو کردم
 با من تعجب و شگفتی را چه پیش
 ز ما زیباستی تا کرد تو کردم
 تنگد و دل تنگ کرد تو کردم
 تو کوه و دریا کرد تو کردم
 ندادم بای که در ماه در مهر
 بیای بی وفا کرد تو کردم
 کسی کرد و دم کرد تو کردم
 وی بنشین که کار کرد تو کردم

بمهر بکیم سپاس تو کردیم
بدرخت برکت تو کردیم
ندانم تا کجا کز تو تو کردیم
چه سعادتی ز تو تو کردیم
کیونیم مرصید تو تو کردیم
کدوئی ساقیا تو تو کردیم
تو ای من کدو تو تو کردیم

بدید از چه سی کردی هر
نیم بر ده کس تو ای شیخ
قتل دای خود از بر کار بایم
چو بنیاد جنت است ای بوی
تو ای ساقی من کس تو
برغم کس نگو به جای
بکار دای دوست خود را

بر بیکانه طرز اندوخت

تو ای طراز نشا کرد تو کردیم

ز کعبه پرتاب تو کردیم
چون زلف کز تاب تو کردیم
بشنای خنجر تو تو کردیم
کس طایب است ز تاب تو کردیم
مده و جور سلیق تو تو کردیم
بنوای بخانان تو تو کردیم

منست از غرق دل تو تو کردیم
کند زلف تو تو کردیم
سوق لوده سیر تو تو کردیم
نار اول فتاد از تو تو کردیم
کز تو شمع و چراغ تو تو کردیم
در بزم لعل تو تو کردیم

ک

خلفه بحسنة

100

مجلس شورای ملی

دوباره فصول

وہابیہ اور سنیہ کے درمیان

وان في ذلك لآيات

۱۰۰۰

مذہب انجمن و ہدایت

بسم الله الرحمن الرحيم

من وادی بنی سبیل

وہ کہیں نہ کہیں

الغنى في علم

ماہنامہ سائنس و ہنر

نیزانی که منتظر خیمه در اسرار و

نسخه و در دفتر اسناد رسمی ثبت گردید

جان بانی

کتابخانه

سید محمد

بسم الله الرحمن الرحيم

...

1950

تاریخ

194

100

نعمت محمد بن اسماعیل بن علی بن

شعبه ریاضیات

چونکہ میری تعلیم ختم ہوئی

سیدنا و سرورِ عالم

نفسرو جان با فتنه شمر مرزا جا

نخت مخور از دم هر گرم ز عسل

ماہنامہ ہمدردی و برادری

بی یل و تمهیل رسم بکشد
 صد خط و حق بکشد و حق
 سید بنده ای بکشد
 غلامش بکشد و حق

ز دل فرود کنش و غنا
 از دست بر حقیقت نبرد که غنا

دل خفتن بی وفا و میوم	بکرم در شکست غار حبس
چه پرست ز وفای که چه پرچ	حبس من این مایه در حبس
من ای که روی من خفا	نگار حکیم نگار حکیم
شش که جان تو که تلافی	کشتن کشتن تو که حکیم
کار خود که بشیر میبرد	گیر ندان بی وفا و حبس
نیمه در شیرین ز تو کسیر	نباور و مایه در حبس
رو و خون روز رنگ تو	منم بهادت مایه حکیم
من خراستی جوی در خط کربا	ترا مایه در حبس
کفتم زوم زوران خفا جو	راشدر شیشه ز غار حکیم

جها کرد واقف شستم دل من
 منی آن مایه در حبس

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

چشمه آب حیات بخورم	چشمه آب حیات بخورم
کبریا بختش را بخرم	کبریا بختش را بخرم
چشمه آب حیات بخورم	چشمه آب حیات بخورم
کبریا بختش را بخرم	کبریا بختش را بخرم
چشمه آب حیات بخورم	چشمه آب حیات بخورم
کبریا بختش را بخرم	کبریا بختش را بخرم

کاش

چشمه آب حیات بخورم
کبریا بختش را بخرم

چشمه آب حیات بخورم	چشمه آب حیات بخورم
کبریا بختش را بخرم	کبریا بختش را بخرم
چشمه آب حیات بخورم	چشمه آب حیات بخورم
کبریا بختش را بخرم	کبریا بختش را بخرم
چشمه آب حیات بخورم	چشمه آب حیات بخورم
کبریا بختش را بخرم	کبریا بختش را بخرم

چشمه آب حیات بخورم

سر و قاب کسبیدارم
 که غم نور و دارم
 که طبع رسیده دارم
 که نوران جبهه دارم
 خوار رسیده دارم

که سر رسیده من
 به بی بغیر
 که غم رسیده من
 که نوران جبهه من
 که سر رسیده من

از برای شاد و خوش

جان بر سر رسیده دارم

و دل بر سر رسیده دارم
 من با شرح و فایده دارم
 منو شمعین جا بکشم دارم
 پادان کشنده دارم
 زلفش از دست دارم
 من به غم جا بکشم دارم

و سر بر سر رسیده دارم
 او غن و غن به سر رسیده دارم
 خاص و کلا به سر رسیده دارم
 سر و کلا به سر رسیده دارم
 در دست به سر رسیده دارم
 در دست به سر رسیده دارم

و غم در زبان یکبار دارم

و دل بر سر رسیده دارم

فقریج و بسند لازم
گشته اوست کجای پیدا
مل و دران نبرم خوش طبع
عقل و داند که بوی خوش
انتخابی بهر دناست
کرده نوزده تر مرا نامح
اهوی بشم الکاهم کرد
هم کردنش را سرور

سر و چار بند لازم
ان کجای که گشته از نام
طاقت اس بسند لازم
عشق و جوی خوش نام
از تغافل بسند لازم
نام نام بطور بند لازم
صدید و سادو نام
لوح کاغذی کند نام

مروارید و مروارید
دوخت و در و دشت نام

غیاثی و غیاثی و غیاثی
و غیاثی و غیاثی و غیاثی
کر و کر و کر و کر و کر
بدر و بدر و بدر و بدر
سوز و سوز و سوز و سوز

نوری و نوری و نوری
و نوری و نوری و نوری
خند و خند و خند و خند
ناخند و ناخند و ناخند
سوز و سوز و سوز و سوز

۲۲۴
 سر به زمین نهاده و سر بر سر
 سر به سر نهاده و سر بر سر

واقف تملکدان به نشان خنجر
 زینجامیم باو و ز خنجر و زینجامیم

قدح جانفیه نوشته ایم	پادشاهان نوشته ایم
بر دال اسب نوشته ایم	پیشین نر نوشته ایم
بجو جان نو نوشته ایم	روشنه کنگر نوشته ایم
بازو خنجر نوشته ایم	نوشته بر دال و خنجر
باخت و دال نوشته ایم	نوشته بر دال و خنجر
ما فخری نوشته ایم	نوشته بر دال و خنجر
ما برانی رستا نوشته ایم	نوشته بر دال و خنجر
برادر زمانه نوشته ایم	نوشته بر دال و خنجر

منبت مدافع پاک فیت
 در محبت کجی نه نوشته ایم

خنجر کجی نه نوشته ایم
 ز روی سپردن و فخر و خنجر

بگویم زره آتشفشان بر خشمم

دیده صیقلی ز زهر خشمم

~~بگویم~~ بگویم ز زهر خشمم

فرار ز زهر خشمم

خدا کند که زهر خشمم

بگویم زره آتشفشان بر خشمم

دیده صیقلی ز زهر خشمم

~~بگویم~~ بگویم ز زهر خشمم

فرار ز زهر خشمم

خدا کند که زهر خشمم

زگریم کارهای رسیده اند
که در قبال این همه خبرم

بگویم زره آتشفشان بر خشمم

دیده صیقلی ز زهر خشمم

~~بگویم~~ بگویم ز زهر خشمم

فرار ز زهر خشمم

خدا کند که زهر خشمم

بگویم زره آتشفشان بر خشمم

دیده صیقلی ز زهر خشمم

~~بگویم~~ بگویم ز زهر خشمم

فرار ز زهر خشمم

خدا کند که زهر خشمم

بگویم زره آتشفشان بر خشمم

دیده صیقلی ز زهر خشمم

~~بگویم~~ بگویم ز زهر خشمم

فرار ز زهر خشمم

خدا کند که زهر خشمم

بگویم زره آتشفشان بر خشمم

دیده صیقلی ز زهر خشمم

~~بگویم~~ بگویم ز زهر خشمم

فرار ز زهر خشمم

خدا کند که زهر خشمم

فی الزمان

۱۲۵	کریمان را بداند بچشم	ستم کرجو کاری
	دیده خود را بچوایان برانم	ششپارسش

بانی سحر و جادو

سر خود را بانی سحر

و نه که کوهی ای مردم	عزیزان خدای لیسانم
زینچین کتب و انوارانم	که در دستم بزمین و بزمینم
خدا را که در دوزخ و بهشت	که در دستم بزمین و بزمینم
که کوه چمن زخم زخم	تا به کوه سار و زار و بزمینم
که بکران ملک بزمین و بزمینم	جای که بزمین و بزمینم
و نه که بزمین و بزمینم	فقیهان و بزمین و بزمینم

ششپارسش

زخم و بزمین و بزمینم

اه افش افش بزمین و بزمینم	استغفار بزمین و بزمینم
زخم و بزمین و بزمینم	من از دست زخم و بزمینم
زخم و بزمین و بزمینم	و نه که بزمین و بزمینم

زخمد کوش گری بچو کام	نشووم تا سنجیده بدوان
قدری خاک می بی بچو کام	سره منظور غنیمت را
دعا چشم نریا بچو کام	تا بدو لب شکم برسد
تلخ کام مشکری بچو کام	بوسه که لبی با تو فم
دلبیری سوکری بچو کام	تا زلفت و زخمش هر دو
لایق دایم بری بچو کام	نیت نرغان فیض صبا
در حوری بیج سر بچو کام	لرز و ننداشتند جبهه نوم

زلفش و دوی الهی در غمت

بجو رسی شری بچو کام

زبان صفت خرد دل یابم	سکه دانا و در دل یابم
سیر و م ناچار و در دل یابم	سرفه ای کفایت ناکفته مانم
کریم بانی و در دل یابم	که توان کل کرد خاکری نو
سرست و در دل یابم	کفتم از بدین نرنگ بخت
خضه صد خرد و در دل یابم	خوشه نرین خرم حاصل نشد
ره تش و در دل یابم	خانمان خلق نرغان کفایت

و افرازم

زبان کل صدف در دل یابم

و تو از کم شغف دای

شکو بسید دل آیم

نخواهم ز درویشی بستانم	ز درویشی بستانم
ز محنتی که نامش از محنت	ز محنتی که نامش از محنت
کوشت وصال تو چون جریم	کوشت وصال تو چون جریم
و کلامم به نیت ناریان	و کلامم به نیت ناریان
با نیت نامن ز سر و سر	با نیت نامن ز سر و سر
من به درویشی از دستم	من به درویشی از دستم
من نه آنم و عجب آنست	من نه آنم و عجب آنست
و نیکو آنست که با تو	و نیکو آنست که با تو
نه ششتم که در حاکم	نه ششتم که در حاکم
از سر و سر و سر و سر	از سر و سر و سر و سر

و اینک آن میر خرد است

و افق از بی غم با لبان

ز لب از سر سخت ز سر و سر

ستم و رخسار حبت از پیش
 و باق مراد خنجه خوب روی
 قصبه سر سبزه از عجب باسن
 لکام از آن کس عقیق مباد
 از آن شب سر درم از لؤلؤ نو
 خدر از آن سر غیر شمع
 زربین بر حکم نبوده از شب

بیدار شد دخت دل خسرانم

ز من چشمه کلام هر بیم زیبا
 بند و کلاه که از دستش آید
 مرا نیری یزد که گوشتش در خور است
 چنان دلازان که در خفا کرم
 کعبه از دور محرومی و دلاوری
 و باغ غم را بسوی آید
 جو بست غنچه را از خفا بیرون
 و بیا روی گل را در صندل برین

در دوران و غایتش با شفا دخت

من نه از آن تقطیع صفت
 و از آن زبانی بایرسم
 کتب و لای از آن شبم

کی از آنم

مقامت خست که در خست
 بر ناست زانده خست
 با حلقه قتل خالده لم
 و غنای اولی خست
 داراست که بود خست

این ز غم خست
 بنام شکر خست
 ز گفته کس به دل خست
 در کوچه خست
 بی دل ندرکن خست

که در دل کز دل خست
 بکبر جای رین و نور خست

جوی خست
 که چو پیکر خست
 که در خست
 که در خست
 که در خست
 که در خست

که در خست
 زان ز خست
 که در خست
 که در خست
 که در خست
 که در خست

که در خست
 که در خست

غم حیران کشیدم و در قسم
 نقد جان صرفه کردم زین بازار
 برون زان بزم نشد روزی
 آدم ز غم نرفته در کوشش
 بوی سحر ایام باین مقام
 نماندیم که شوم بر لب آید
 من بادل سخت تو در فغانم
 در کوی تو ام هیچ غم نماند
 بر باد و فتنه می خیزم و درین
 که وصف زان تو می پرورم

ز هر زمان حبس می کشم
 حبس در می خورم و در قسم
 لب بندان زیدم و در قسم
 زاری دل شنیدم و در قسم
 و هر روز می شنیدم و در قسم
 کوشش شنیدم و در قسم
 بکس خجسته ندارم
 صبر هر قسم نیم ز صبر ندارم
 و ز طبع سینه ندارم
 شربت غم از روی سخن ندارم

و در حق نفوسم به سرفراز من

باز در مجلس گفتار و نام

غم پر تو داغ می بوزم
 چشم از راه برده و در غم
 لاله شان و صاف زان بمن

چه قدر داغ و ناخ می بوزم
 تا سحر صبح جری می بوزم
 بنهر کف امان می بوزم

(تذکره)
 (تذکره)

گفتی جو انم می خورد چون شمع

این بار سایه سودی نیست

چشم پرانم سودی نیست

یار آید از در بهر شمارش

رفتم یاد دل ای وای برین

نشستم در کونیه دل

باغ پرست داری و کوی که ندارم

ای خانه بر انداز بسیر اگر عید

ما را از پیچ و خم بر اندازم تو بر جسم

از خون و پنهان بیچارگی دل

من چون نازم در صحنه بشیر خورشید

فرمان نازت از سر و پشتم

سوزان لب از سر و پشتم

از زلفش دل تا بچشم

از کمر مستی بوی بهار

دروازه از در بر که خشمم

هر دو جهان را محشر خشمم

پنهان نظری داری و کوی که ندارم

شعبه کندی داری و کوی که ندارم

نگشت ای داری و کوی که ندارم

با خود خبری داری و کوی که ندارم

جانان گری داری و کوی که ندارم

از از نهان تو خبر یافته و فتنه

دل داری و داری و کوی که ندارم

سخت نیست بر دهن حکیم

نمی توان شد مرد در شیرین کام

در نفس خشمم چمن حکیم

سی بجای جو گوشت حکیم

ایم الم

[illegible]

حکومتِ عالم و ملتِ عالم
مردمِ عالم و ملتِ عالم

در آتای صمدیست روم در کوفه
 نگارم چشم ببار خاطر و عید
 میندازد سار و بر در سینه
 دم حاج محمد بن محمد زنی
 یاسیست کم و صفت ختم فیله
 سدر درین مینا و زعفران
 رنج و منقلب در آید و زاده
 در آتای صمدیست روم در کوفه
 نگارم چشم ببار خاطر و عید
 میندازد سار و بر در سینه
 دم حاج محمد بن محمد زنی
 یاسیست کم و صفت ختم فیله
 سدر درین مینا و زعفران
 رنج و منقلب در آید و زاده

مجلس فیضیہ مدرسہ اسلامیہ

بدین غبار کینه و غم و اندوه
 در راه شرفی خست کوه پای برآم
 چون امیر و مره و موافق و موافق
 می نماید بن سنا در پای برآم
 هر که در این راه خست و خست
 در اندک که گشته در روان پای برآم
 در وقت که گشته در پای برآم
 در وقت که گشته در پای برآم

و انفع صیقلی چون غم و اندوه

در زنی روز و سر و پای برآم

هیچ روز و سر و پای برآم
 چون گزیم از آن سببی
 زاری و دل بپوشش و پشیم
 و دره و فصل و سبب و سبب
 پیشش نه بود و نشانی
 کرده آن که را با سبب
 نشسته جان سپردم و پشیم
 و در میان من چنان کردند
 من گم گشته و در پای برآم
 مبتلا بهم ازین بد و سبب
 خست و سنا در پای برآم
 ننگه عسر و کوفه و سبب
 از رضا از خود و سبب
 من در سنا در پای برآم
 بوفنا دم بکشد و سبب
 حکم که به سنا در پای برآم

واقف از خود بی برانم

نگنم از خدا خدایم

خوش کنده من در انفس منم	دنبه بدم از زمین گشته ایم
خسته خون سپردم کوی یزید	سجاست دل من که در پیشگاهم
دل با ختم از محضه نهادم	ان که از خمر که خفت ایم
کو حازه لطفی در مریخ	جون بوی کلان در اندامم
زان باغ که با کف فتنه تصور	تقدیر چین شکر آید
چشم ای سگلی از رویان	با وید کران زده شکم

واقف نیکو نشین ازین عالم

با منوع چاک جیم انباشتم

خضم جابیه منست شناختم	ای فدا به منست شناختم
کعبه نامهربان منست	سهراب به منست شناختم
مردم و باج و دست نمی آید	بد بخت به منست شناختم
مکن ای عذیبی و لوی حق	قصه خوار به منست شناختم
دل سگله نماند جانان غیر	میستای به منست شناختم

فردا

نقص نمی شناختیم
در روزی که شناختیم

این در پیوسته می نوشتیم	همه را در این خوش داشتیم
حسبم شد از این خوش داشتیم	خوب داشتیم را بعد از این
نروان در این خوش داشتیم	در دست بردار این داشتیم
شدن بخاطر این خوش داشتیم	اندر این در این داشتیم
شدن در این خوش داشتیم	در این در این داشتیم
نقص در این خوش داشتیم	در این در این داشتیم
این در این خوش داشتیم	در این در این داشتیم
در این در این خوش داشتیم	در این در این داشتیم

در این در این خوش داشتیم

پیران باب را خوش داشتیم

کرم از تو خوش داشتیم	نستیم از تو خوش داشتیم
نستیم از تو خوش داشتیم	نستیم از تو خوش داشتیم
نستیم از تو خوش داشتیم	نستیم از تو خوش داشتیم

مخبر منجس از دم طالب
ز غوغای میل ازین هوا
تغیبات از قیاسین
ز کجای سبیل
تعداد از پیران خشمگین
کعبه صول و عبادان
بهر سینه خوردار است
از انزال تا آرقند او
رب حقیقت از لاف

فخرش شش ز لعل مدام
وز نهانیه خفته بر جدم
خدا عظیم از جدم
بهر کار و سبیل
طاقت از قلم بر جدم
سوی الاثریت جدم
بهر خیمه ز جدم
قصه ازین مختصر جدم
چاره ازین جدم

مصلحتی در این نیست
اصول خبر در مصلحت

نهی صول از جوف جدم
بهر مردان دگر خیمه
بهر غوغای کس کاری
من و لور از مریه درین دیر

محبت به جوف جدم
که من خوار شدان میرستم
من و لور از مریه درین دیر
که جوفی است ازین جدم

بهر

بهن بجای پستک و بیجا
 هر چه بود که می توانم بر آرد
 جز آنکه بوی خود و شرف و نجای
 بدست کسی که بپوشد بجز کمال
 غمت از این جهان فراق و غم
 بهر نفس من از آردی نروغ
 بقتل خانه ابا و ان قریب
 روان را با بر خشم خون
 را با سر نه بود و افتادوی
 بحد آنکه من با طایف
 ملین منم که فراق اسیری
 ترا در دست من بپوش
 مرد و دم و در دست ببرم
 غم ایامی دل را و خود و دم
 و درون خلیه مرا نم بپوش

تراش را از خندان ببرم
 هنوز از غم من جان ببرم
 من از سبب خندان ببرم
 غمی را از دل و جان ببرم
 فراق ایامی به طایف ببرم
 که من بر خیزد از من ببرم
 که غمی خانه و من ببرم
 بیابان یا بیابان ببرم
 غباری کوی جانان ببرم
 سینه من غم من ببرم
 قفس را چون کفایت ببرم
 تراش از زبان ببرم
 جوید پروان نه در مان ببرم
 برای کینج و زبان ببرم

در دود و بار جانان سپهرم
 از روی نیاید که رود مهرم
 در سر نوای طوق سوزان
 به پیش آتش و آه و زورم
 در سینه زخمی زده عجز
 از جوار غم و در خفا نهانم
 در سینه زخمی زده عجز
 از این مشو و دل از این غم
 لغت زهر حشمت زبهرم
 ز بهر چه که کنی با غم
 و من خجسته زبهر سپهرم
 ز بهر چه که کنی با غم
 زلف و سینه و طوق و زهرم

غلامی زلف و سینه و طوق و زهرم
 واقع بخون دل زهره زهره و زهرم

بار بار اندر پای چرخم
 چون یار و دینم و چرخم
 کرم صد چادر گلزار
 باورسته عشق و چرخم
 با خیال نیش و دایه
 کرم صحن نور و چرخم
 زنده زخوف دل نام نهم
 زنده دماند و چرخم
 خسته بر زانو باد و چرخم

اصل از مهر

بسم بزرگوار

گویم زنده اند و چون	خوبه و بدی از چشم بدست
که مهری از این بیاورد	کمان جانم در میان
گفت که خنجر از چو	ششم ای بخت بد و زین
بست بدین از کوه	بخت گویند زین و زین
و کجا رفت زین و کجا	چون بخت زین و کجا
رفت از کوه زین و کجا	زین و کجا زین و کجا
زین و کجا زین و کجا	زین و کجا زین و کجا
باز چون زین و کجا	زین و کجا زین و کجا
نزد آنکه بخت و کجا	زین و کجا زین و کجا

و افتاد از کوه زین و کجا

بر کوه زین و کجا

بیا که زین و کجا	بیا که زین و کجا
بیا که زین و کجا	بیا که زین و کجا
بیا که زین و کجا	بیا که زین و کجا

ہم بتائیں صدقہ غنیمت کی رسم یہی ہے

بسیا کرتے ہیں ہم کچھ بکریاں اور گائے

ماخذ حرفت و صناعت و فنون
اعمال و خرد و دل و سب و سلیقه

واقعہ فرزندِ حق و تعالیٰ جس نے ہرگز

نمودن خاکریز و قعر دربرگرفته اند

بہارِ نیکوئی و سیرتِ نیکوئی
نورِ نبوی و شاد و شمعِ نورانی

بانی کرم بابا جوان دیرباز
از ناز و نهال جوانی

روحانندان خستہ فرم

غیر دور کی بھی باتیں سمجھتا ہوں

سید محمد بن علی بن محمد بن علی

میرزا کاظم خان

من ازین یافتیم که

خوبی دل تو اندر از رخسار
بای جان من در کف دستم

ماہنامہ انجمنِ علم و تحقیق
عوض کل میرپور و ضلع ہنٹ

بجواز و تبرع و بی اجور و اجور

یہ کہیں سے نہ ملے گا

زندگی پر

چون ندانم زندگانی چون کنم	بخت بدایا بدانی چون کنم
سجده بگویم زانی چون کنم	حاجه گفتی این دومیدم
آه بارین بد بختی چون کنم	دوم آوزنده بختی چون کنم
که گوید بخت زانی چون کنم	چیزش بد بختی چون کنم
بهر روز دیدم جوانی چون کنم	کینه از حق چون گوید
روان را که باید چون کنم	بختی خستنی چنانچه
باغم دور و دانی چون کنم	خستنی سنا و سن او را
باوس نقشش زانی چون کنم	صمیم بختی چون گوید
که کند عاشق چنانی چون کنم	کشتنم بین زخون زانی
تو جان نامرانی چون کنم	دوره دور کشته و مهر تو
آه این نالوانی چون کنم	ناله زانم که نتوانم کشته

من کیسم و قف کدای
بهر خیم و نرانی چون کنم
که بر آن در جریل کج بکند
ناله زانم و جان زانی

چشمه از آب صدف و آفر
 که ز تو نام از بهر تو در این عالم
 که ز تو نام از بهر تو در این عالم
 که ز تو نام از بهر تو در این عالم

و کلام او در این عالم
 که ز تو نام از بهر تو در این عالم

بجه که با دین است
 نیک نام که در این عالم
 زده از و بر این جهان
 بد رفتی رسد از خدا
 اگر گوید در جان مردم
 که ز دین نام در این عالم

نیست که در این عالم
 که ز تو نام از بهر تو در این عالم

و کلام او در این عالم
 که ز تو نام از بهر تو در این عالم

ز تو نام از بهر تو در این عالم
 که ز تو نام از بهر تو در این عالم
 که ز تو نام از بهر تو در این عالم
 که ز تو نام از بهر تو در این عالم

که ز تو نام از بهر تو در این عالم

بیل ز من بدین کل می رسیم
زشتی لب خونخوار حور رسیم
مانند خورشیدیم کین بر ای باد
بگفتند او اتم تکیه میاورین جان
یکخط درین در می طاقت ندارد
از جوهر کبریا نیست زلف ندارد
نور زلف و خط و در آن
مانند

فرما بگفتند که در روز رسیم
میکردن بنوا ساز خضر رسیم
بلکه خط نم عارض او رسیم
چون غنچه فسرده بروی رسیم
و کشی لب بیکر مراد رسیم
در زلف و خط آن رسیم
در شب و روز رسیم

نیز بدین حور و خط رسیم
در ای مهر بر لب رسیم
در سینه فتنه رسیم
حکمت رسیم

صورت رسیم
خط رسیم
نزد جان رسیم
نقد رسیم

مهر رسیم

مهر رسیم

خون گشتیم و در رسیم
غنییم و در رسیم

بیل رسیم

بندهم خوار و خوار
 چشمم بر پای جبار
 بنمودم بر وی سدا که گشایم
 سبب شد عاقبت ز غبار گشایم
 که بجز محمود و فخر و نام و کمال
 رو درون خانه غبار که نه بکمال

سر از قدم نور بر نداریم
 غیور از نوبسی و کبر نداریم
 ما طاقت و دوستی نداریم
 رسیدیم در کار نداریم
 ما از حد و نور بر نداریم
 زمین گشته با خیر نداریم
 ما طاقت این غرور نداریم
 سر از قدم نور بر نداریم
 غیور از نوبسی و کبر نداریم
 ما طاقت و دوستی نداریم
 رسیدیم در کار نداریم
 ما از حد و نور بر نداریم
 زمین گشته با خیر نداریم
 ما طاقت این غرور نداریم

واقف صبا و دام که ترو
 افروز که بال بر بنداریم

تکیه از غنچه دست در بس و پوار بر بزم	و قهر است که در کوچه باز دارم بزم
نویسم که بیل در درو در صوبای	کردت در صوفی یکبار دیگر بزم
ضایع چو صنی نیست که در صبح	بر خیز کنم ناله و سینه در بزم
نوک دلم است و در سر دلم تارک	چون رنده ز کار سر خار بزم
چون شمع بزم که در دروغ است	ز درون شب تا به صبح بزم
عمر است به هم نرسد سکنه ای	ز ریشگی می خورد عطر بزم

دخف اگر افتد بزم داس و داس

حیرت که خون گام و بسا بزم

دلم بنا است بسیار از مودم	دلم از غنچه دست در بس و پوار بر بزم
مگر دلی جنب بار از مودم	مگر دلی جنب بار از مودم
مگر دلی جنب بار از مودم	مگر دلی جنب بار از مودم
مگر دلی جنب بار از مودم	مگر دلی جنب بار از مودم
مگر دلی جنب بار از مودم	مگر دلی جنب بار از مودم
مگر دلی جنب بار از مودم	مگر دلی جنب بار از مودم

سفره ای است از غنچه دست در بس و پوار بر بزم

مهم افهام

جیب‌های کبود شده عشق
مار قتم و پیرین کریم

واقف به جان و جگر می‌زدم

خوبی را اندوه و کائنات کریم

به چنین خسته گشت به زخم توام
کی بدوست است که گشت توام

فشته ز کمر که بگذشت به زخم توام
و چه بگذشت از زخم توام

سوز نه بر جگر توام
کریم چه فریاد توام

مست ز مار و کبوتر به زخم توام
که بدانی که چه بگذشت توام

کوی تو در دوزخ و بهاری توام
دل و جان خاکدست توام

فدای تو گفتم ای بهار توام
مس هم از غمی تو توام

هر چه گفتم که به زخم تو توام
کاسن می‌برد که به زخم تو توام

خاک توام که توام به زخم توام
درد و مرید و داری توام

واقف به جان و جگر می‌زدم

لکه کیفیت فراموش کن من جانم

امبت من وصل ترا می‌خواهم
م خوارسته است ای فضا می‌خواهم

م من نه فقر و نه غنا می‌خواهم
آنجد از این زهد می‌خواهم

پیوسته ای

غیرم غنچه صبا بخورم	بیدارم کسب غم
که گاهی ز شام بخورم	و در این چشم بپوشد زین
از تو من بوی زلفم	خست جان تری که خوش
نوشن زلی سوزم	یارم از کل رخسار خود
درین جدار خندم	که عشق است بدین رخسار

از لبش چون باقیه جان
 چو بربک و نوا بخورم

در شمع ناله مرا بگذردم	که گاهم نه من ندی تو گذردم
جانک به مستانه فرو گذردم	چو کس که گاهم در کس بگذردم
عبد کردم که در وفا بگذردم	بار و بار بگذردم که رسد
یکه من می خورم و سوزم	بکس که نشیند درین بگذردم
در شمع نوا می بگذردم	که نشینم نه من بگذردم
خداوندت می بگذردم	نشیند نه من بگذردم
در و خوف و کوفت بگذردم	زین بگذردم نه من بگذردم

من که جانم ز بگذردم بگذردم

در وصف یک دین اندر تو خدایم

چون که دست بر کمر از خدا خرم	خدا چون غلام از خدا خرم
ازین مردم نمی آید ترا خرم	چون که دست بر کمر از خدا خرم
که در چشم من زلف خدایم	بسوی خدا سر نهادم خرم
کلی دارم که در دوزخ خرم	کجی و از نبودن جواد خرم
ز روی من اندکی بر آخرم	برویم می روی می گرام
کفایتی که در دوزخ خرم	سپن محرم ناید خون مار
کوی تویی از خدا خرم	چه پاینده سستی پیری

در لوح سینه بایده جاری کنم	دل نخواهد که سر نهادن خالی کنم
در دامن خدایم خالی کنم	کسی که در دامن خدایم خالی کنم
در دامن خدایم خالی کنم	در دامن خدایم خالی کنم
در دامن خدایم خالی کنم	در دامن خدایم خالی کنم
در دامن خدایم خالی کنم	در دامن خدایم خالی کنم
در دامن خدایم خالی کنم	در دامن خدایم خالی کنم
در دامن خدایم خالی کنم	در دامن خدایم خالی کنم
در دامن خدایم خالی کنم	در دامن خدایم خالی کنم

چون ابروی بدین بخت
کاه من اینجای بکار بخاکم

خلفه برودند زدم و قشنگ کرد بدود

به کاکون برود و بکار بکارم

زین کردیم و زین	از صد هم دراز باز زین
خروارم از کاشنه زان هم	منابع کشت طغیان از کشتن
هم ازین بختی بختی	قواری نیست کشت وی غم
زور خشن بر دوزخستان هم	لجی از بر سر کمال را که داد
فستق سر هم از آن هم	زین کبر هم بکشتن بر کشتن
زور کشت برین بختی هم	زور کشت و طغیان و کشتن
اصبب بختی از بدین هم	زور کشت و بر بختی بختی هم
بحال هم بختی بختی هم	زور کشت و بختی بختی هم
که من بختی بختی هم	و ازین نام بختی بختی هم
بختی بختی بختی هم	بختی بختی بختی هم

زین بخت زین بختی

چون ابروی بدین بخت

کاش که هر روز در این دنیا بودی
و تا آنکه منی دوست که دارد و در نظر
مبستی که این از آنست که منی
تا هر روز در این دنیا بودی

و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی

نمایی به سجدت که منی
نمایی به سجدت که منی

به روی هر زلف تو شام
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی

و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی
و در این دنیا بودی که منی

و در این دنیا بودی که منی

کرم نام از تو سب جانان
نفا صد نقد جانان الغلام

چرا وقف که آتشید منون

که من در عشق صابا شادام

درفت ناصح دهم در شمع بزم	بزم صفا از یار و زندق بزم
بر درخت طوقش ای برادر کار	سوی آوار که یار کشته نهدم
زادانی که هم بسطی فرزند تو	کنونی در اندام حریفان خندانم
بوی پیش روی سب با کلمه نیت	نایب کج به غیر یار کشته نیت
مراحم در کفر تا روز کشته	نوام نشان کفران کشته نیت
که در جوار و شبیه بیدارم	که از جوار و شبیه بیدارم
بوی شب بمانی در درخت خام	چو بوی از راه صبا باز نیت
نزد و بیل هم نشستم با خرونگی	بیم از برق کشته نیت

که هر نغمه نام با که زرد و کبود است

و که نه ترنج چو مینا کشته نیت

نه نور و نه از و سبای خود می	خوابی در مد و زنی خود می
که از لب سب کشته نیت	که از خنده نیت را بای خود می

بیار که چون بسختی در سر کج
 کینه دار و دلفت در لای خود می کشم
 ز طوفان شستم نورافشا هست درم
 بهر سو که می زما جوانی خود نمی کشم
 هم بر سر کج ز غباری شستم زان
 بهر مانع قصه در روی خود نمی کشم

ششایم درم زان کج می کشم

که کج در دلت ششایم می کشم

ششایم درم بد از این ششایم
 نندم بدیهه تاج بر این ششایم
 بدام که سر و عا سخی ز ششایم
 از او سر و عا سخی ز ششایم
 عا در دلت ششایم
 عا در دلت ششایم
 انام که در عا در دلت ششایم
 عا در دلت ششایم
 ششایم در دلت ششایم
 عا در دلت ششایم
 ششایم در دلت ششایم
 عا در دلت ششایم

سید احمد در دلت ششایم

جوانی در دلت ششایم

عا در دلت ششایم
 عا در دلت ششایم
 عا در دلت ششایم
 عا در دلت ششایم

کوبنار او گریه شادی	غیر زده مانعی دارم
عالی نور در انکس آب و	زاکند در عالمی دارم
چو زیند شاد گریه کن	بناظر عافیتی دارم
ناله بر بندول زین برهه	من زو چشمه رفیده دارم
تا سازند سلام من بر او	ناله بر سال آوی دارم
که درم و جهان مطلع صبح	کیانم آه ناله دارم
نفس از تنگ من خود محمد	چو در حال در صبحی دارم

که چو چشم من در دشت

سوزان در بطن منی دارم

آنکه کز دل پیدا کرده است نمم	در خون و سبزه کس از او نگارم
آنکه باد من او را نموده است نوحی	و آنکه زو سستنی الکا نموده است
آنکه در چشم من کما زو فغان نموده	و آنکه زو خود شادان نموده است
آنکه چون جوف من در خود است کوی	و آنکه در جوف من کما زو نموده است
آنکه می بسوزد و در زنده شاد	و آنکه از نشسته زانجا زو نموده است
آنکه در جوف من ایضا زو نموده است	و آنکه ای جوف من زو نموده است

برکت پدر و مادر و برکت

100

سنة ١٩٨٨

مشتبه ام هر چه ببرد روی زاری چونند کان برین در هر کس
 نرفقت بدتر از او نرفت ز هر کس
 و باز گشت که من ز سار و کلاه

بر سر کوی و ف سیریم	چشم بد و بجا بگرد
چون کنم که بر سب سیریم	که در هر کس و در هر کس
دل از آن فرخ نوزد کنم	سخت و نیک و در هر کس
پیش از آن که من در کان را	تا قوی بر و در هر کس
که در این رخ من در کان را	دری من در هر کس
سب و در هر کس و در هر کس	میرودم و در هر کس
بیتیت با سب و در هر کس	هر کس و در هر کس
معم در هر کس و در هر کس	ناروغی است و در هر کس
رنگین از در هر کس و در هر کس	در هر کس و در هر کس

و قند از آن به یاد می سب

مستلیم به یاد می سب

مادری از دسری می سب و در هر کس
 شمع شان تا ج زری می سب

میگویم از بوی تیر مرا
 اینجا کجاست نمی شناسم
 می از دم صد غوطه دریا ز خون
 از سرم سر دل من خورده
 کاش جای کاو کاغذ به آتش
 می از غم زخم زده دیدار او
 غیر از قوت غیب نمی آید
 صفتیدم هر روز ای کر
 و باغ میگویم دل فسرده را
 مرده بودم خشک در دهان
 من اگر بابل و بری می شناسم
 غیر از زردی و زردی می شناسم
 که آمدی بوی بری می شناسم
 من از دوردستی می شناسم
 در کشتن شتری می شناسم
 کاش من هم جوهری می شناسم
 کاش من هم جوهری می شناسم
 همچو عنون همی می شناسم
 در دشتان کراختری می شناسم
 که نه زمان نری می شناسم

بر دست شکسته از گروش مرده

کاش در وقت نری می شناسم

رفتی نقوش ای نویدم گریه
 مانند نوید که نوزد می گام او
 که در بوی سرابی من شمع
 نام نرازم که شناسم گریه
 خانه خوری تو شناسم گریه
 پایان کار خوشی من شناسم

اولیام

از زخم خونگرمی که بر من	در زاری که ز زخم غم من
موی این خدایم که بر من	ببینم که ز زخم غم من
در دلم ز جگر دردم که بر من	ببینم که ز زخم غم من
خود را بی سروکشم که بر من	از یاد خاموشی که بر من
دانشم که بر من	در دلم ز زخم غم من

واقف که ز زخم غم من
دانشم که بر من

چو بگویم برای مع بهاری که بر من	نمیدانم که ز زخم غم من
وزیر مرگم که بر من	نمیدانم که ز زخم غم من
نمیدانم که ز زخم غم من	نمیدانم که ز زخم غم من
از زخم غم من که بر من	نمیدانم که ز زخم غم من
از زخم غم من که بر من	نمیدانم که ز زخم غم من
نمیدانم که ز زخم غم من	نمیدانم که ز زخم غم من
چو بگویم که ز زخم غم من	نمیدانم که ز زخم غم من
سکونت با بر من که بر من	نمیدانم که ز زخم غم من

باز نغمه شمشیر زده میروم خدا ناخوار بودی اگر کار می کردی
برای زده کرم به سپهر میروم غصه و بیم از تو بود ای سپهر

بقدر جان بقدر دل بقدرین اگر حرف
نمیدر خشم اگر اغریداری چه بگویم

کل ز در زده دروغ بگویم نسبت نمود از تو طعنه می گویم
من ز زده از یک سره میروم بنشین بر سر دین و سب میروم
نخ میخیزد این گردنم خوش بگویم شای از زده نمودم به خود میروم
از سبب بزم از زده سب میروم فرسش در راه تو میروم

تو ز زده بخون ناز میروم کل خورشید بیاور بر طبع میروم
نار زده از خود ما بین میروم کشتن زده از تو شمع در خانه میروم
نقل دینی در زده میروم چون در جامی در زده میروم
سیرم زده میروم اگر ساری میروم بکند زده میروم

بای از زده میروم انقدر زده از زده میروم
هر دانی زده میروم زده میروم زده میروم
سیاه زده میروم زده میروم زده میروم

در این

۳۴۳

دختر من چه بجز لبش است که	عاقبت زنده زانم سیر و دیر
زنده زانم لبش است که	ببینم زانم لبش است که
درخت و خن و لبش است که	سوزم از غریب لبش است که

دختر من لبش است که
چهره او هم از لبش است

ببینم لبش است که	سوزم از غریب لبش است که
دختر من لبش است که	ببینم زانم لبش است که
چهره او هم از لبش است	سوزم از غریب لبش است که
دختر من لبش است که	ببینم زانم لبش است که
چهره او هم از لبش است	سوزم از غریب لبش است که

دختر من لبش است که
چهره او هم از لبش است

چهره او هم از لبش است	سوزم از غریب لبش است که
دختر من لبش است که	ببینم زانم لبش است که

دامن زن بزنش تا بیستم عشق
 از غنچه خاویزم و لیکن زخمت کاه
 اگر سینه ای گرم نرود ریخته ام
 در خاکدانی و غنچه ریخته ام
 ای چشم چیست غافل جان ما
 و نه با که تو زنی کار برشته ام
 در هر که در پس تو سخن نگذرن
 جای بزمین سبزه خاکی ریخته ام
 بر خفته شد جان و بر افروخته زبان
 تا از میان سید و تباری ریخته ام

واقف ز دست تو رفت و رفت

زین کل دلت در غنچه ریخته ام

بیشت از نذر عشق ندیدم دست دلم
 عشق و اندک بود یا قدیم است دلم
 یک فنون غم بر تو عهدش آورده
 نریخت به نقد جان و نه چشم است دلم
 روزگار است که از تو چشم از رفت
 از کدبان سر و لبم است دلم
 بیکس رفت و در شکم سیر کوچه کرد
 در غنچه و غم من غفلت است دلم
 موی و قصه از غنچه بر سر دلم
 هست عطر که کوه را و صحرایم است دلم
 عذر میزد و غنچه از دست من
 منع کرد و نو خنده است دلم

بوی ترغیبه از آن غنچه لب بر دل

واقف از غنچه کدبان لبم است دلم

درواز تو گردی بکشتن ششم
نخل غزنی رسیده بکشتن ششم
رخساره رمانت تیغ فنا بود
اغی و اداس تو زلفه و زلف چو گل
زیند بکشد بهر هم رمانه ام
کاری زین بنابر و جای بکشم
نور ام تو غم ز کوه کدورت جز
نصرت بکشد آسمان با تو ز غیب
فدین بر کشته ز خاک و کشته ام
بروز و باد بر زخم بکشد بکشد ام
نیمه بکشد بکشد بکشد بکشد ام
و از غنای تو بکشد بکشد بکشد ام
بنام بکشد بکشد بکشد بکشد ام
بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد ام
غمر در دل تو بود و تو را چنان بکشد

بچون ناله که زیند بکشد بکشد ام
چو بکشد بکشد بکشد بکشد ام
حووا کند و غم بکشد بکشد ام
و غم تو ز کشتن بکشد بکشد ام
چو بکشد بکشد بکشد بکشد ام
عاشق تو بکشد بکشد بکشد بکشد ام
بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد ام
بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد ام
و از غم تو بکشد بکشد بکشد بکشد ام
بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد ام
بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد ام
بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد ام
بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد ام
بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد ام

نهشت بکست و نهشت و نهشت و نهشت

شود از امر رحمت پاک انانی در فر دادم

دل خریدم و نهشت و نهشت و نهشت

کاه بدی کاه بخون کاه محل شود

مردم غمخیز کان بر سر کاه

کل من غمخیز و غمخیز و غمخیز

بی خود و غمخیزم سخی در خاک بود

نهشت و نهشت و نهشت و نهشت

ز خاک سینه جوار دل ز خاک

ز خاک سینه جوار دل ز خاک

بدون سینه غمخیز و غمخیز

بدون سینه غمخیز و غمخیز

ز خاک سینه جوار دل ز خاک

ز خاک سینه جوار دل ز خاک

کینه دلدل از غمخیز و غمخیز

کینه دلدل از غمخیز و غمخیز

در بر سر دگر خم ز فوج خمی داشت
 که از هر دو سو دل شکنی داشت
 که از هر دو سو دل شکنی داشت
 که از هر دو سو دل شکنی داشت

یب ز فحل کلمه زود و چون و وقت
 رسید وقت که از این پیش برده گفتم

نزدای دل باری بنویسم	بختی نه نزاری می بنویسم
خدا بود که بپای دل	نزد بپیش بند می بنویسم
بدر بر سر کش از خور و دیده	رو جانم نزاری می بنویسم
شکایت نامه غمت سید	بیش سر رس می بنویسم
نذارم نخه مقبول در آید	نویسم دعا می بنویسم
دور افتادگان از خاک و دشت	نزد نزاری می بنویسم
بدست که بنویس ز سحر	نکاری را خدای بنویسم
دل من قریب بپای است	ببرو کل قبی می بنویسم
نیم سدی آن سواد دور	خط بی و سالی می بنویسم
ز لور من بود که نه قاصد	دل و دیرت می بنویسم
ز لور نه مرغان جمن را	سحر بک و ز لور می بنویسم

نوجون در کلبه ام ای من بزرگ
 دل و جان در بجای میگویم
 ستانده جواب غصه زان شاه
 مریس میگویم که ای من بزرگ

امروز بخت پر زور غمور دایم
 کوی کارگاه منم غمور دایم
 بر خیزد از منم غمور دایم
 دل سرور دایم غمور دایم
 ترویت من زانگاه کشید تو
 با آنکه دین خود کن از دین غمور دایم
 رغبت برالت جدا نمی شود
 صد خیزش از غم غمور دایم
 زود به تپور غمور دایم
 کوی غمور دایم غمور دایم
 خوش نیست از غم غمور دایم
 در دو خط غمور دایم غمور دایم
 غمور دایم غمور دایم

واقع در روزی عقیق مسکبی

خون جگر دایم غمور دایم

عین غمور دایم غمور دایم
 غمور دایم غمور دایم
 هیچ کس غمور دایم غمور دایم
 راه بارک غمور دایم غمور دایم
 سر جدا غمور دایم غمور دایم
 غمور دایم غمور دایم

غمور دایم

۲۳۴
 منج غنیمت این زهر شد زنده بود
 فدت دهرم بود غنیمت
 مرف کرد غنیمت بیار غنیمت
 عمر حریف چرخ بود غنیمت
 کرم زان بگویم زهر غنیمت
 کوی جانان ارم بود غنیمت
 زخم من زان زهر غنیمت
 زخم من زان زهر غنیمت
 زخم من زان زهر غنیمت
 زخم من زان زهر غنیمت
 زخم من زان زهر غنیمت

داده ارم زان زهر غنیمت

که کوی جانان ارم بود غنیمت

دلم زان زهر غنیمت
 مرا غم زهر غنیمت
 نو دلم زان زهر غنیمت
 روم باور غنیمت
 دلم زان زهر غنیمت
 که کوی جانان ارم بود غنیمت

دلم زان زهر غنیمت

درین فکر زهر غنیمت

کلامی زهر غنیمت
 به کوی جانان ارم بود غنیمت
 به کوی جانان ارم بود غنیمت
 به کوی جانان ارم بود غنیمت
 به کوی جانان ارم بود غنیمت
 به کوی جانان ارم بود غنیمت

فقط ایسا فرزند است
خداوند خود را پس از شکستن
طوفان و طوفان و طوفان
تو می بینی و تو می بینی
بیشتر از هر کس و هر کس
با کس و با کس و با کس
از کس و از کس و از کس

نذر دلی تصور کرد او نمیدور
 هشتم هر چه بود محالی در دهم
 مانند بدکار شستم زار و زلفش
 برین دلیال نشسته گمانی در دهم
 شکر در حرف بخان بود اعلم
 دهم که خاتم مانع جبار در دهم

واقف دوم برست بر چون
 زین بریده و زنده غزل در دهم

جنتی بیست و هفتم به ششم
 تا میم بوی در خاتمه در دهم
 کرم در کرم جان نیست صفی
 خضراتی بنشین نمودن در دهم
 بکرم در کرم در کرم در دهم
 باغی ای نسیم در این دهم
 بنشین در کرم در کرم در دهم
 شکر و زعفران در کرم در دهم
 بر کجا بنشینم در کرم در دهم
 شکر و زعفران در کرم در دهم
 زرافه در کرم در کرم در دهم
 دل بر آید بر کرم در دهم

شکر و زعفران در کرم در دهم
 جاکا در کرم در کرم در دهم

زکوی بر کرم در کرم در دهم
 دل بر آید بر کرم در دهم

به جای این که از دست او بمانم
روشنی جان من کی از او برود
از خانه که او بیرون می رود
ندیدم او از برق که از او می آید
چونم از او بمانم که او را ندانم
بمانم که او را ندانم که او را ندانم
زهرم که او را ندانم که او را ندانم
میراثش که او را ندانم که او را ندانم

که بمانم که او را ندانم که او را ندانم
سپردنش که او را ندانم که او را ندانم
ز زلفش که او را ندانم که او را ندانم
بمانم که او را ندانم که او را ندانم
و بمانم که او را ندانم که او را ندانم
که او را ندانم که او را ندانم که او را ندانم
بمانم که او را ندانم که او را ندانم
که او را ندانم که او را ندانم که او را ندانم

بگویش در محرم و در بهمن
مرا در وقت غمزه جان من بمانم

دعای دل مبارک که در استم
نام من و نام خدا که در استم
نور و خورشید که در استم
فراخ و خورشید که در استم
تا که من را بمانم که او را ندانم

این باج و مهره که در استم
در بهمن و در بهمن که در استم
سرا و بای که در استم
بمانم که او را ندانم که او را ندانم
تا که من را بمانم که او را ندانم

کلام در زبان

که بود زین صورت زیارت
که نه از آن قطع گفتار
از او چه بود منتهی خوار
از نو نام او ز جانش آباد

این ملک در بر چنگ است
در آنکه استم نو کا فرد
بهوشی زنی تو بهر
منع عجب آن کو بهر

۲۴۹

مجلس

بنو عبد شمس

[illegible]

خاکست فمهم دوست خود را ندانم	صرف آن کیم بدست ز خود را ندانم
کر چه چندی که طوفان بس تو را	هرگز از جانم هم ننگ خود را ندانم
در دل اندر بسیار حواطم گداشت	خانه بدو از آن چشم خود را ندانم
تا خبر و در اندامم کرد سبک را	منش کبر سستی غایت خود را ندانم
شدیم بسیار من از بیخ زبان صبح	من سپرداری و شکر خود را ندانم
در شب تیره ام از ماه بغیر و رسید	جهانم در کرمین اختر خود را ندانم
سرم و دیده از تابش افشاند آخر	طالع روشن خاکستر خود را ندانم
باز بپرستم را بر سر منور خاک	ناله و فغان منده بر خود را ندانم
بر لب در بر مرا که بر سر از بگری	دلم از فتنه و دگر خود را ندانم

نرم اومدم کرم محبت و است
دل خود را دی تو و خود را ندانم

بر آن سر هر چه عرض می دانم	چنانکه پیش خدایم دعا می دم
باز و زور زینم با زبانم	چون لب بگویم بر اوامند با منم
ز دلبری که او عشقش از تو گداشت	ببخشیم که دل خود را گنجی منم
به تنگم ز دل نماند خود را محبت	ببای نامی بدیش و حجب و رانم

مخدوم

واقف و کرانه مخفیانه انداشتم

نقصان کل اندام است یا بدوش	بوی بسیار و خون کار باز دارد
منوری رود از شکست لعل طاهر	کران میوه نیشکر در دانه لعل
نورانی که میسر است یک زده کاهن	جو خیزد کسوت زده شش من
شب زده ای می فرستد از زرد کوه	ز شش من میسند از خور میان

بندار گفت از غریب و امن حق

عجیب و در خون کل ز ما بیار و بزم

کینفس مانده یک سالان حکیم	حکیم او باین کرم غلط حکیم
غنی بنان و از نوم نادرم میران	فکر از شکست جاک ارباب حکیم
کوه شمشیر رخسار خیز جستانم	کریم نگارنده و درون حکیم
شکستانی که خورشید و در اوم	من زود به دل شسته فاضل حکیم
در جوار اندامم غم غرق آمده پیش	من حسن نقدر و اندیشه جهان حکیم
یا جبر نگر برادر و صفاش انوم	نگاه موم بر یک سال حکیم
کار ختم نمیشد شمشیر و کلاه	سر زده ام به شمشیر سال حکیم
نمرا اید و بی نه در وید و کشت	چاره شکنی خار منیدان حکیم

میل به روز

مینم چنانچه دافنون خود را
سیکند زلف تو ای شاه جهان حکیم ۲۵۱

واقف از رو بدن دین غنچه خرم بودم
غنچه خندان ز کینم سر بر میان حکیم

بر از رفت دل از دست خرم بودم	هر که کوه عین عین عین من بودم
نبردیم من از کوه منی برست	باور روز که در از علفه کن من بودم
دوشم چون کوه که هر روز من	که کجای خوشی با نیت من بودم
باختی هر محبت بر میان من	درست بخته جان من بودم
که در یاد منی ز صبا و بسی	آنکه نبرد خنجرین بهمن من بودم
بر سر راه تو غمش قدم نبرد بود	که کس کوه غمش خنجرین من بودم
محرم از از تو شد کس کس از روز	
به بر از من خنجر شتر نوین من بودم	

مانند سبزه از لب بر طافستی انکبوت	در از من سحر دایم من بشنیدم خرم
تا جیکه من خوار می از دست تو گشت	خواهم که به نامش چون خوار در روزم
چو کوه که خوار می جان و دم من	آن بای سوار من در دست تو بودم
روز که بر منی بر سر من خسته جوان	تا که که تو من منی صدمه من بشنیدم

بکین ییخه بیز شوق دل من نشان	میسند که بروم و دوری نکریم
آه که کوی من ای کافور شکبیل	کز تیر کنی خنجر کز نوک شبنم
نوازده انبیرش باغبان سی ماوه	من خونی دل از غریبت خاک شبنم

ما چشم کسی دیدم بهمانندم
از در روی این مردم طشت که بهیچم

چو جان فدا صد از ناله شستم	بنیای شوم که ز ناله و ناله شستم
ان نامه که نوشتم زنت زدگی	ملفوظ کنم در ورق ملایم شستم
بر رقص من شکو و ادب خوج بزم	من بعد ز دل بکدر و شکوه شستم
موی چو زلف من بچشم کشم	و اوقاف خدو در که در لایم شستم

خزان سید و غم ری چشم	شکسته نریخه بیاد واری چشم
چمن زهار کبک کبک باش	بیا که بوخت از خاک ری چشم
بدل کف از خار و یو فای گل	در نامه سر حسداری چشم
سوغه غم بهیچم باره ارد ما بهار	کشف عاقبت این کل زاری چشم
قسم من به کیم نام جاری بدو گل	بهار و احوال و فاعل نگاری چشم

لعل از دهن

ز دشت گل و زخم خار و نم زد
 نماند صفت و کاری چشم
 که چشم بر عتبات رفت
 و بخت با مبدوری چشم

کرد و طره بارش چو انجم دارم	که احوال سی در هم در هم دارم
مگر زنت که من صورت آدم دارم	از بی سیرت از سر چو کده دارم
کلمه سیر حدیث ز تو من دارم	که چشم بر جدت تو و سیرت دارم
نامی اندوخت و حاشا مسلم دارم	که چو لبم نوشیده عاقبت دارم
از سر تو سر و بر ایلم دارم	که چو لبم سینه خوران دارم
صفت سیره ما خدایم دارم	نفت بر زنت ز ختم دارم
فتم من زنت ز تو دارم	خبر در بحر تو دارم نام دارم
نه سیرت من و نه سیرت تو دارم	نه فرقت من چون تو دارم
رطابا سیرت زلف تو محکم دارم	که بخت من از دست تو دارم
بدی زنت سیرت تو دارم	بود دل من در زنت تو دارم
بخت زنت تو سیرت تو دارم	خون دل ز سیرت تو دارم

لکهای شش پان بار خورشید
بتان چون غنچه ز سر نهند
پناه و نزع سر سبز

نمیرفتم بزرگ محبت
چهل راه طوفان دادار
نگنه کن کو غضب الوده باشد
جبار در کبر یون چو سازد

ز خجالت دور کرد زین خسته
ز سر خم چشم و سر خسته
قد را چشم غنچه زنجیر خسته
واری بود را هر رین خسته
مرا فوق خلعت او را خسته
که با پوشیده آمد از سر و خسته
جود و داد و دلی در کمال خسته

یاری با و چگونه نمودر استندالم
حالت که ز خفا می نور و خاتم
در راه شوق رنگ دهان کرد بهار
خوار و بیک نه رفته و برین
و نیز ضعف طاعتش نماند
تا و بدست خورشیدم در سر زین
در عین کرب بر سرین یک سحر بیا

مسکن دلم و قهر دلم بنیو دلم
عاشق دلم و سیر دلم شد دلم
بمحو از سر قافله رفت از قفا دلم
و در جبهه پیران پشما دلم
جای سر و کلاه نامر و ججا دلم
بود و راجعش قدری بکار دلم
نیکو که سکنی غمت دیده با دلم

مقدمه

غم دور در حبس جوینم
 بچشم کفش نفیس استین
 بر آغوشی از طره خود برده
 نثار و زخاک کس را چشم
 گویم گشتی ابرو درین بهر
 نثارم و در طاعت از منتظر
 نشد و بجهان زندگار
 فناءت بان خاک می بینم

درین فتنه و مهون کسبم
 با بقدر تو گزینم چشمم را
 فبسیده بجزم درین از بخت کسبم
 از دور دور بودم و فزون کسبم
 من بایستیک با جد کسبم

روزی که در دست نظر انداخته بودم
 جان دل و دین صبر خواخته بودم

۶۰ از دهم افکنده گشتن

بی ترک قبول تو فتا و از نظر من

در در نه از حقوق گویا نشان بود

کوید بر این مرز اندک با قوت

ای کج قفس عشق تو فت خسته بودم

رشتن بخون جگر من ساختن بودم

امروز که من سر و ترا افتادم بودم

من قدر دل تو نشناختم بودم

از تو صبری بستم ایجا و ندارم حکیم

بیاستی از من قفسش تن زده ام

بیمت ای صوفی تو برونه مانجم کرد

تا وید از تو چون اندک ز منی

کنده ام جان به پیشین دینم

دل ابراستم تا و ندارم حکیم

خفت از صبا و ندارم حکیم

مطیع بهر ازین باب و ندارم حکیم

حکیم طافت فولد و ندارم حکیم

طالع شهرت فرا و ندارم حکیم

نفع بیبک و افندی حکیم

امدی بهر استعانت من

بیکجی منع من ز غرق مجاز

کنند بکیر و مانع سیر ترا

خانه مرد از طافتی حکیم

تو لغات خیانتی حکیم

نامحی به حقیقتی حکیم

ای حکم به قیاسی حکیم

نکته

۲۵۸

من خون خودت فرا دارم
حالت است با تو نوران
نزد شکرانه بر سر تاج
روزی که خیال این دین آ
بر تو ای که عشق مشکو داشت
لاحت از جریح غور کف
به تیغ بار سودا نمیدانم
من از نازکی شبهای جوران
از سینه‌ای که دوزخ کوکبان
نفسه تجلی از یک پیران

حکیم بیرون حکیم
خفت بگر طبعی حکیم
من این یار صبا حکیم
ره بکشتی حکیم
تو خاوه نقشی حکیم
تو سزاوار محنتی حکیم
بدی منشی سر و بندوم
خیال دوزخی بندوم
از ره جو نمیدوم
دل کم گفته کردیدم

حکیم

کایه از جور و نیشا و کشم با نکتم
ای قدحی ناز و دد آرم
وعدا و صل من میده ای وفا
من با صبا ای خرو سبز زلف

عالم از دست تو فرو گزیم با نکتم
نامه و خط صبا و کتم با نکتم
دل غمیده ناز و کشم با نکتم
جانبی بنده خور و کشم با نکتم

ناله و بر آید و سینه من می درد
چو به غم من نوزاد و منم بگویم

بگوی یار نوزاد من در شستم دارم
بعاشقی سه و کاری که در شستم دارم

چون خیمه که در من و من در آید
سری بیایم بخاری که در شستم دارم

کلمه حبیب من به یاد آرید
بر پیوستن دوشه که در شستم دارم

غیاث من و بر سر من نشستم
کوی دامن بریده که در شستم دارم

کدلت که چه زهر بود بر من

بگوی به یاد آوردم در شستم دارم

کشم و دما زور و بکنا می کشم
شدر بر زنده است که خاستم

نمانده است روز انبیا و دوش من
هرگز نرسید از تو به نیامی کشم

منه تازه جام از غم و دما ز تو
در این حال خوش بهم می کشم

الغش از برای خدا و ز ما شاد
مانده تو را به است نیست کشم

جای تو به خوشی ز لب و ده توام
خایه فرستم بسی می کشم

بر من که در شستم نوشتم بهر توان
رحمی کن از تو به توانی کشم

روالقد بر حسن و خوشی است
چنان مانده ایم به چای کشم

از آدم

از ابر بر سبزه آب رینا و رنگا هم
 ز چشم من نفوس منم مروان
 کوی تو چنانه طریانه به بنم
 صبح که دم سرو بود و شمس من
 ز بروی تو زینج و عجب بنم
 طالم تر بیدی تو نو و رنگا هم ۲۵۵
 و مرا می چینی خانه را و رنگا هم
 شاد بد رنگا نو و بد و رنگا هم
 شدم که ز رنگا نو و رنگا هم
 ز رنگا و کی خاطر مان و رنگا هم

۲۵۶

بیا و چشم در گوشه منجا بنم
 که هر چه منم از و چشم من و رنگا هم
 روم کجی بد رنگا نو و رنگا هم
 نه جفا من من که فانی مال و رنگا هم
 بیا و چشم در گوشه منجا بنم
 که هر چه منم از و چشم من و رنگا هم
 روم کجی بد رنگا نو و رنگا هم
 نه جفا من من که فانی مال و رنگا هم

صوفی بنم تو حاصل زنده کانیم
 ترک زنده که زنده و بد و رنگا هم
 بیا و چشم در گوشه منجا بنم
 بیا و چشم در گوشه منجا بنم
 ترک زنده که زنده و بد و رنگا هم
 بیا و چشم در گوشه منجا بنم
 بیا و چشم در گوشه منجا بنم
 ترک زنده که زنده و بد و رنگا هم

سراخک بدم مزاج خود تا نظر کردم
شرفش کرد و در او سر رفتن بجای
سببش بدم برادر بصری سیدین
بیا سنی و سر نیاید بر آخر چشم نشین
نورم سر سرم زنده بیا غیا سکوبه
بعدین بهتر که سر زنده زنده زنده
زنده و انچه جان بختی از زبان کردم
جانی نورم که بختی خاکستر کبریا
ز بس بدم که در غم نشیند بر بختی
قوله کوی که بختی بیدار کنم
وزندش از آسمان کم نشینم
دل بدایع در ی زنده سوزناکی
نیت بدی بختی زنده بختی

دل از بختی بختی بختی بختی
بگو بختی بختی بختی بختی
بان زنده زنده زنده زنده
زنده بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی بختی
چند بختی بختی بختی بختی
نیت بختی بختی بختی بختی
نیت بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی بختی

واقف از بختی بختی بختی بختی

میران

صبر کن مایه باده با نفع نظر سپید کنم
 جفا یال کزین نفع شر جمع کنم
 برکت شایسته ی مکر ز نفع جگر جمع کنم
 کز شیرازه لوزاق و دم کن تا جند
 کز دود این لخته ی زهر جمع کنم
 چون بجان دل صید لایم برود
 من بیکان پیش غار جمع کنم

تا خسته و برین شکم
 هیچ کس نیست ز طوفان شکم
 بستان جوهرش کی گذرد
 برسد ناله بریان شکم
 کسست از مایه چون اردوان
 بای شیرین کاستان شکم
 دای برین کدوین بپریان
 کرد بار یک طفلان شکم

حدیث کفر خوی فخر بران دارم
 به یک شمع صفت علم در روان دارم
 به با من بخیر از دل من سر دارم
 که وزع بر جگر و مهر بر روان دارم
 جان بماند ز کفر و ایمان دارم
 تعلقی خوش و خوار از شبان دارم
 بسین بزم ضمیمه که بجز بسفار
 که نماند که در زینت از خوان دارم

خبردارم از خوش نصیبانم
بیکار از این محافل نظارت
صبر بر هر چه آید صبر دار
خاکست لوه آید بر دم زانو

کرم و سحره نیمی از جادوهای کرم
تا کی می نشیند نور زلف کرم
از طبعیدن آنچه بدست مال و صانع
خبر نیست از بر جانیست ز فانیست

دوستان باد و صفت انصاف
عشق از سر و جو انم ببرد
در بغل دارم در حق کانگری
سین شک من خود صاف

کرو زدن کافر ز خیرم
میراه من خصای بریم
در رخ کرد ز من بشیرم
میرسد دعا ای خاکیریم

من کجا بغیرش میگردم
چاره نیست جز از خاکشن
مقدار دلم زود یار
نیت بیج که از شن میگردم

از غلام ز فروش میگردم
میرد خاک درش میگردم
از قدر درش میگردم
در رخ کمرش میگردم

الحی

در شمع بخت سبک دهم

در شمع بخت سبک دهم

از کاشکات از غم بسیار دهم
کلی لونه زربست سوار دهم

خوارم بود و دل بر دل دهم
دانی بستم افتد از دهم ز دهم

در سواد بپس دهم
بیاورد از حدان عشقم
ویران نشوم جهان عشقم
بغض یا نبش عشقم
نغمه ششم قدر دهم
من اونی دو دهم
بارب کتی ز خوان عشقم
از سجده رسان عشقم
درونه امنی عشقم
سکرا به رسان عشقم

هر چند که ناخوان عشقم
نغمه برین محراب عشقم
کرده و جهان خواب کرد
بکدم نشوم رسیده سر عشقم
با حدی عقل زره عشقم
نغمه ختم ام جوی از دهم
در سبزه با گذشت عمر
رفته است و مانع بر دهم
مادران زلفه جاره ام
بر زنگ خود از دهم

با فعل سر سخن ندارم	عمرات که نرمان عشقم
تا صبح نو کنار از زبان که	عشق از من و من از عشقم
از غوغای پر سر کلم باد	در امان عشقم
خواست که زنده به بینی	کفتم نبود بهمان عشقم

واقف از عمر حریفم

که بپرستم جوان عشقم

هم از سر غمخت دارم	ده چشم صفت زشت دارم
عزیزان که ز بیماری دل	کار را بستند و باین دارم
از صفای تنه کردم خود را	روی و دل بر خود بین دارم
ایده الحمد را سبب جهان	بیج که زشت دل و دین دارم
سر و کار است باقی از غما	ازین سبب صبر بر چین دارم
کرمی از حد صبر ای شمع که من	میکنم از دل من این دارم

نشد دل که گشته جوان مبروم	بر چه باد و باد کویان مبروم
بید بگویندم خدایان صفا	کرید نیال کویان مبروم

عافند

عافدن دل در برم دوازده
 از چنان سرو چمن آفتابان
 زربچه بر بخت مویان میروم ۲۵۸
 دست از زارم نوان میروم

نه از نور اجاسه بر خنده از نور
 زان باغ کند به منم زنجیر و زارم
 زان از زلفشوی زلف او کم
 که از غصه بد من بر زارم (محو)

در دوح دلی صد دانه زارم
 در غنچه گلستان ویدم نه زارم
 زان خنجران ویدم نه زارم
 در غنچه گلستان ویدم نه زارم

کردی به من حقیق حکیم
 از طایع نارس حکیم
 از راه نمیرسد به دارم
 از قصه به طوبی حکیم
 در دوح دلی صد دانه زارم
 در غنچه گلستان ویدم نه زارم

خزانگی از خیل علما ن خودم
 زبده دایمان نو دادم زارم
 سختی نه به حسن خودم
 نادر دست و زبان خودم

کعبه زلف نومی آید ازو عاشق فکر پشیمان خودم

زمرانی در بر دای کجا کار کجا
ز دل لغت پس با ما نماند جز
هر روز غمناکم بعد از نیست
کدر من سیم زلف خود نفسی
کلفت کشتن گشته نام نماند
فرانج بانی که باشد کجا در نفسی

ز تو بکنان بجای و بکسر میروم
و لکتر ز غم زلف خود میروم
بدان من کجا شمع و شمع و شمع
زهر لبی سیر بد کجا میروم
راست من سیر و زلف کجا و غم
حالم سیر و زلف میروم

بکسر در در شام زلف و شمع
زلف و زلف و زلف و زلف
خاک حرف من نماند در کجا
نماند کجا با زلف و زلف
مرو کجا کجا حرف و زلف
بکدر و زلف و زلف و زلف

ما خون با مانع خوشی کردم
نمطلب مانع خوشی کردم

اولی از من

روغن از مغز جان کشیدیم
و دهکد گشت روزی ما

۴۵۹ در کار چنان خوشبخت کردیم
در کار که علاج خوشبختی بودیم

نیک می شد و زنی که او را می نمودیم
سیرت کم مکن و شوقی زیاده نماندیم
چون می نمودیم در اینک می نمودیم

در آن از خبر بود و در آن از خبر بودیم
نیک می شد و زنی که او را می نمودیم
نعمت گشت که در روزم نیک می نمودیم

خون گشت جگر در چاکم
چون آمده بکعبه من
ان که نمی که بودم بود

زنت خبر در چاکم
بخت می که در چاکم
نعمت گشت که در چاکم

اعوان خدایان بشما عرض کنم
از طاعت عیب که بودم که نشسته است
برای خود که از خون دلم می بند

حی در آن از خبر بود و در آن از خبر بودیم
از نیت ام ز روی صفای عرض کنم
دارم بدست است صفای عرض کنم

من عیونم چه زین سفودیم
خست ناکرده از فراق رخسار
جای از طوف کعبه انداز

که بر کام صد خطر دیدیم
صبر را طوفی با جگر دیدیم
رفتیم و کرد یار کردیم

یا دانا می که باران لکن می ختم
این زبان و خردم و نفسم را زانم
فروغ تعمیر بر سدا و سیل کریم

از زبان لوبی و حویر می ختم
بیستین بن و نه بوی سیر می ختم
در فراق و غیب می ختم

هم نور و شفقت ما یم
با سپاه نیاز و رشک نیاز
از کعبه و کبریا و دولت
مفکن بوی غیر تیر نگاه

حضرت عشق را خاشاک یم
بکبرف با کعبه و فایم
سر تو که سر کعبه ما یم
که خدنگ تو را کعبه ما یم

عجم کن از سوی سنجاب می یم
کاهی کعبه کاه به تنجان می یم

در جان و دوق کرهستان می یم
هر جا که سر و دل و روز می یم

نغمی مهر

تا هستی طلب کنم از بهر عشق / شیدا به طوبی جلد بر او میزنم

عشق از دهنم بخورم / شمع از دهنم بخورم
 جستم بهر کس در کبر / عوی ز سر ز دهنم بخورم
 تا کنم زار محبت اظهار / لب ز دهنم بخورم

تشنه ام از خورشید کوه / جود به روی خورشید کوه
 بگریز دهنم از این کس / باینجه که بینه ز دهنم کوه

سخت بهار ز سحران شده ام / تخمه منق طیان شده ام
 جامه صبر را با شده جاک / نعمت تو در میان شده ام
 عشق از کس که گوارم دارد / قطره بودم و خفاش شده ام

نور خورشید ز سحران شده ام / در دیده من که سحران شده ام
 از زور و ریت بهار واری / از شعله من که سحران شده ام

بره قافله سخت حکمی یارم
میرودم جو خوشید و می یارم
قامد شکم در زوی حکمی یارم

در غم عجز تو گریان بر سفری یارم
کردم از سر کو تو کجا خواهم رفت
از دل غم جویم چه خبر است در

بود و خرق اغنه من نه خواستم
من نسیم برین من نه خواستم
خوب شد زجا و دامن من نه خواستم
خلوتی دور از سخن من نه خواستم
بوی ان یسب فتن من نه خواستم

کام دل از غم فتن من نه خواستم
بوی گل آوردی ری باد صبا
بر سر کو تو بای من شکست
ختم خاتم بر زبونش گشته کرد
ضعف دل از غم کام بر ز بود

سخن منافست میگویم
همچو کاغذ ز بس تنگ رویم
من را سفکشان میگویم
کمتر بنفشه ان این گویم

سکه محو غیب ان رویم
حرف کس رو میخوانم کرد
دسته سبک چکار آید
هر کسی از من سبک کجای تو

دل اندرین

۵۹۱

دل نامزدین بود از سرین دست درم
تو لایق کنی به من که خواجه
زیند او من سرین آرم بکین جهان

کزین بیست و نه خشت درم
از دلم من تو خرم خشت درم
از جگر دلم ای غنچه خشت درم

در درگاه عقل فاطمه
در این یافت جانم دم قتل ترش
منبت بر خیزد یادت طبعی خوب

بروزی روم نیر و سحر طلسم
که از زنده نوم باز شد طلسم
نرخ غم عشق تو هر روز مرا دوست

کز نشو و نما رفتن سکون
چشم من از نوبت مرگ زخم
این زمان از این زنده برون

سود بر ما خود عذر زان سکون
فدای من سوی دود زخم
بنوازد ز کس عشق جهان سکون

اگر حال دل مخزون نویسم
روایت شد چو خیمه زار

مصبت تمام از خون نویسم
اگر چو خون و اگر سحر نویسم

— میخوانم که دل ز در و چاه بر دارم
ببینم سحر عشق و فتنه جان کلام

نتوانم نظر از روی تباری بردارم
مست فلک بخور از در تباری دارم

سینه زانکه فتم دل یافتم
دل فرود از سینه بیرون افتم

یافتم کم کرده خود یافتم
مرد بین ز قفس یافتم

— من از در و رطوف و استغاثم
— رفیق و غیب سیر در کام گمانم

به پیش ازین گشته است حیرانم
کاسکی است صفت در غیبی

— در عالم کجاست که فریاد کنم
از تار و تشنه ملک بخورم شدنم

رفتم که گشته غم جانم
دارم که موقف کسب جانم

شب وصل از تو کجاست که فتم بیدارم
نه زان سر خور و نه درم خفا می

تو با من زلف در کام خودی زدم
که ز خاک است سینه اش با منم
دولانه

برو نه خود را چو زنی مرسانم
از زارم بستانند و زانم بستانم

در برونه دل ز شمع برافروشانم
بکز دست بهاران در بر جوی ساق

زمن بهر شب جانم زنی
بهر صبحه و زینت مختارم

بغت بهر شبکی سر می‌آیم
بکز دست بهاران در بر جوی ساق

از چاه اندر خسته بودم بجا دارم
من صبی می‌برن بختی را دارم

زمره سبزه که چو سبزه بهار دارم
سوغه می‌بخشم بختی را دارم

مهر سبزه زانم که من بجا دارم
که من بخانه زنجیر صبر دارم

درین دور که زانم که بجا دارم
بمنور محبت منقاد بود بجا دارم

زنی ما را بودش بیان کردیم
چو بر خود را نمایان کردیم

چای خنجر در بیان کردیم
سوغه می‌بخشیم زانم کردیم

از مروت بگفتم بیمار روند
بار بار خشم ما از خوش تن

استحسان رخسار کردم
بیار را از سخن زبانی گفتم

من نه ام که عسل با دل بخورم
برینکاف قفسی غم نکلور نمود

مسکنت غم جگر بستم و در گفتم
که چنین هم شیرین این سخن گفتم

بمنوایمیل به بدش غم بستم
عفی محبتی را گوئی هو و در

خاک و خشم قدح غم بستم
باید از دهن ز غم خبر خون بستم

که چه محروم نشینست خفتم
و دیده و غم را بیای سبب می بستم

تا سحر است در غم خفا بستم
بکه شفته ز غم خط و خاست

ز از من نشین از سبب می بستم
که جانان بستم دل مغدوم

و دیده بودم در دوا می بستم
که به از دهن بر دوا می بستم

از خوش شوی به طبع قدر منم
ششبه شیرین بود منم منم
ز خوشی بر عشق زینج کج
و دلم و دلبسته بر منم منم

که بجز زینج و زینج کج
تا کنم با سبزه دار و سبزه دار
قتل من باید بودی بسبب
بوی گل از دود و دود منم

بوی گل از دود و دود منم
که بخار را خوش مایه دلم
نرم خنک را که بر دود منم
نرم خنک را که بر دود منم

که بجز زینج و زینج کج
ای خدای من جگر سکدم
بوی گل از دود و دود منم
بوی گل از دود و دود منم

نمیدانم چه نام و نام منم
چو زینج منم نام و نام منم
نمیدانم که نام منم
ز کوی او خنک را که بر دود منم

فقه
مرا انعم سرور خود دل دارم ^{و الله}
نورانی زلفین بر جانم ^{و الله}

زین ویدر چه بخویشی ^{و الله}
حدیث ناکه از صفای زلفی دارم ^{و الله}

سوز و حزنم کز کس را فداوم
از غم خفت بگردشتم ز بار

ز بار کلبه کوتم و سینه دیوار فداوم
چنان در ششتم که بر کوه فداوم

من کز این بهار اندر آم
چونیک بیدای مدون من
منی چون رسید بجای کجایک

چون بودی طوفان و شنبه آم
رشته چاک بخواه از غم آم
از حبیب تا بدین سخن شد آم

— لبه کس حوی تو ام
— مخی زند بر شام مرا

کشته غم کس جلدی تو ام
مادم رنگ دعا کوی تو ام

— رقی و بسی دل دارم

از زندی و انفعال دارم
ماند لید

مانند ~~چشم~~ چشم بر دور ~~چشم~~ در دور ~~چشم~~ در دور - ۴۶۴

یکه تو بکنی خوار است خانه ام
از دور چشم پرست خاتم
می بسل از برای چاه شکست
همیشه در جزایر خاتم

بسیار در بزم کلامم گرفتیم
سودمند یادیم کلامم گرفتیم
از برای آتش بوسه پیغمبر گرفتیم
قدست کلامم گرفتیم
دشمنای دکان بجهت کلامم گرفتیم
باو طبع بوسه لایح چرخ گرفتیم

خوارم بخت غنایم گرفتیم
بسیار فقر را بکینیا گرفتیم -
و با این چشم از کینه ببردیم
ملاقای باده را با خوار گرفتیم -

تنم بر دور کلامم گرفتیم
از طبع خنجر بیاورد گرفتیم -
در غم می بودم از دور گرفتیم
و از کینه از دور گرفتیم -

لطفی که در سینه پیوسته
ناله و ناله شش در سینه

قدر معنی به پیوسته
سرخشش به پیوسته

من ز روی کسی تباری شد
طعم ز رخ و غنم کرد و دراز
بدم آبی شور خون دست که بیاورم

بد خورشید و ماهی شد
من بخت خوشه که و دراز
بعد بگری خورشید و ماهی شد

جود از روی خود گزیده مانم
تو خود رختی و بسکنی بوسه ده

ز روی تو مانم ز منم ز سید مانم
که تا مرگت تن تو زنده مانم

در رخ دل خود کام تشنگی آمدم
خود باز در زان تشنگی نشود و دم

از روی یکدیگر و کام تشنگی آمدم
که من از نام و معنی تشنگی آمدم

بر عیان خفا باز نیای حکیم
الهی راست بروج دل من نویسی

نوعیدی تو معنی جدای حکیم
چشم ده تو نوش خفا حکیم

دری العن

بوی گلستان درین باغستان
 ناز کعبه در دریاخانه شوم
 زین بخت آه عجبانی بنهم
 حال دل زار چون نوبسم
 زنده خاک کی ای او که درم
 جسم جان ز دستم
 راه جانان خود کنم
 بیدار برون
 ستم زین آردن دست و پا
 ز درخت که در میراثم
 کو غم ز درخت چایم
 زین بخت و امن از دستم
 هر چه از دستم زود و زود
 و زین بخت و امن از دستم
 بوی گلستان درین باغستان

۲۴۵
 بوی گلستان درین باغستان
 ناز کعبه در دریاخانه شوم
 زین بخت آه عجبانی بنهم
 حال دل زار چون نوبسم
 زنده خاک کی ای او که درم
 جسم جان ز دستم
 راه جانان خود کنم
 بیدار برون
 ستم زین آردن دست و پا
 ز درخت که در میراثم
 کو غم ز درخت چایم
 زین بخت و امن از دستم
 هر چه از دستم زود و زود
 و زین بخت و امن از دستم
 بوی گلستان درین باغستان

بدست که در خفا نشانیست
 مشکو قصبه و نازک است
 مسجدهای بزرگ و کوچک
 بر کوه و دره و باله
 ز لایق و فلک است
 و بهر که در کوه و دره
 طبع و طبع که بجز
 نه از روز و شب
 ز بخت و شانس
 ز طبع و طبع که
 در روز و شب
 ز بخت و شانس
 ز طبع و طبع که

مرا هم خست خست
 از بس که خست خست
 و از بس که خست خست
 چشم و چهره
 بهر که خست خست
 نام و غیره
 که در کوه و دره
 غدا که خست خست
 زرد و زرد
 بهر که خست خست
 و از بس که خست خست
 و از بس که خست خست
 چشم و چهره
 بهر که خست خست
 و از بس که خست خست

24

100-443887-100

نیکوکاران

مستطاباً يومئذ

میں نے اس کو اپنے پاس لے آیا

11

...

10/10/10

4

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

مجلس شورای ملی

Handwritten signature

مکتبہ خیریت

امام علیہ السلام

Handwritten signature: *Handwritten signature*

—

محمد بن عبد الله

100

THE

۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

Re: 104-1044

محمد بن عبد الله

1944

وہی ہے جس نے ان کو

١٢

بسم الله الرحمن الرحيم

د. محمد بن عبد الله بن محمد

بیت کبریا پر ۱۳۳۳

بلا مجاز و تزیین

ان خدایا منم و منم

تغییرات در اقتصاد

بسم الله الرحمن الرحيم

سروری نوید و آمد از ناله من
 کز بوی کرم و نسیم از برای نوبت
 بام از قبل کمان خود بر کلاه
 تفسیر فتم بر لب لباب در خضر
 کس و نوزاد و راه صغیر اوم
 از جود و خیر بر بوی کز اورو
 در کمال شهنشاهی است چون
 چنانچه عالمی از سبزه و شمشاد
 خورشید و ماه و ستاره و نور و در
 چنانچه در این عالم است که چون
 چنانچه بی نام من که از یاد بر
 چشم و دلتان نام و به چو چید
 شب و روز و سن و سال و نام
 من از نیت کل ترسید و خرم
 چنانچه بی نام من که از یاد بر
 سحر و جادو و در و سوزان و به
 عینک و دید و نام و نیت و به
 جود و خیر و نیت و به
 حسرت و ناله و نیت و به
 حرف و نیت و به نیت و به
 در و نیت و به نیت و به
 ناز و سحر و به نیت و به
 در و نیت و به نیت و به
 بای و نیت و به نیت و به
 بخت و نیت و به نیت و به
 حیات و نیت و به نیت و به
 ناله و نیت و به نیت و به
 چو نیت و به نیت و به
 و به نیت و به نیت و به
 از نیت و به نیت و به

چ

چرخ کج و بجا را خنود است
نکته ای که نفس است گنم

ن

چرخ خوش بند بان زلف کج و بجا	خطابت مرشدین بر روی عظیمه
طواف شمع کل آنکه بر او نه بدین	من و کو کوار و بندش اید و کوار
بند و خنود بکلی عیار کج و بجا	چرخ مرشدین بر بان خنود کج و بجا
در آن محفل که حرفت کج و بجا	نیار و طواف و در آن از بیم نیار
مراد کج و بجا چرخ کج و بجا	نظم کج و بجا مردم از برای خلق
من از بیم کج و بجا	یکایک کج و بجا
ز عید و ز عید کج و بجا	چرخ کج و بجا
بگو کج و بجا	درین خنود و خنود
از کج و بجا	یکایک کج و بجا
از کج و بجا	نیار و طواف و در آن از بیم نیار

من کج و بجا

از کج و بجا

من کج و بجا

من کج و بجا

مرد مجوس کجا افتاد که بدو
 ز ترس خانه من بیکافار
 و باز اینهم تعبیر تو دارم
 نشان اینهم در راه برفا هست
 فدا و جان من از خاک کبر
 از لطف آسمانی چه معلوم دارم
 بکنم به سخن رنج خوار و مرد
 پس من ز و بر اسم چه میگذری
 چو آمدی بر پادشاه من تا چشم
 بیاورد و اهل واقف جان نشین
 دلی زور و غم ای پادشاه من عیارین

بجا از روی مرده و دانی
 سوخته سر و کلاه که گرم آید
 نمک هست بر فوم چشیده دارم
 روح محزون مگر به بعد کار تو
 دارم از دست تو جدا گشتن
 مست اینهم در راه پادشاهین
 زونی به کبر و کلاه پادشاهین
 بیکافار که سر زنی به پادشاهین

دل غمزد و آسده صیف از تو	که ترا گفت بدین منزل و در این پیش
طوره تو کم از روز غایت نبود	بنشین کفایت ای غمت دور از این
دم شرح از روزگار بدین بار	میرود بعدی از فرداست چنان
وقت کینه سخن ماند هیچ محرم	مهر و قهر من در دو جایان نشین
سوی بگذری از خلقه از افلاک	نفسی خنجران جمع پریشان

واقع از چهره زبان چه بدی مانی
 مهر بر لب از دور کونته از این

من شکر یکتا چون بس و در این	شهرم بدست مکان فانی از این
بماند فغان نماید طرح صحبت سخن	در از نری بودی جانم با این
سرور اجای بشما از لب جو خوبر	ای سحر قیام جای بدین سخن
آمد و نشست و رفت از بیابانی کریم	بارگفتم با و نرا نشین از این
سر و بادی نزار و دم بدار و آواز	که نیت بدست از همه باده نشین

در دل سنگین او و رفت از جا ناشی
 نفس خود نشین از بوی سخن چنان

مهر دل من غمناک کن
 با من جانم هم سرشاک کن

لا اله الا الله

دل که پرور من از شکست بنو	تو که مستی چون کباب است کن
خانه و شمشان مرد در	خانه و دوشاخ خواب کن
علم او بر سرش خون است	و مشرب ای وید بر سرش خون است
طعن کن نشسته سنبوی ابدل	بجو سیمای اضطراب کن
نغمه فرم کن از من عشق است	از غنچه مرا غنچه سب کن
در سیم ز سر دران خورشید	زلف که گوید بچشای کن
نارم من ز شمشیر است	زلف که گوید زلف است کن
علم افکند مرا آشنو	گفت زبانی مرا بگو است

فکر و مراد دل و دشت

ملک ای خاغان خواب کن

از غنچه مرا غنچه سب کن	زلف که گوید زلف است کن
در سیم ز سر دران خورشید	زلف که گوید بچشای کن
نارم من ز شمشیر است	زلف که گوید زلف است کن
علم افکند مرا آشنو	گفت زبانی مرا بگو است
از غنچه مرا غنچه سب کن	زلف که گوید زلف است کن
در سیم ز سر دران خورشید	زلف که گوید بچشای کن
نارم من ز شمشیر است	زلف که گوید زلف است کن
علم افکند مرا آشنو	گفت زبانی مرا بگو است

در سینه زنی نام نهاده اند	در شقه سر اسیم گفتار بر ایشان
من بودم اینجا طبعی زود عام	از نمیزند از حسرت بدار ایشان
شکوه بگوی بهش من از صحت ^{اعضا} بدن	از زلف نور شقه و سحر ایشان
در گوی ز نخست دل خون چرخ کند	چون بر کمال افتد و بگذرد ایشان

واقف عدم شرح بر باد خود را

بسیار بر پرچم و بسیار ایشان

تو وصل تو خوب دیر نتوان	این کل خیال جدید نتوان
با پنج زبان مست که زبان	ما از شما برید نتوان
بر خیزد در دم از آن گوی	زین پیش خفا کشد نتوان
زمت از طبیب ز دل	در دوا حلیم از سبب نتوان
هر چند بهت کس نیای	دست از طلبت کشد نتوان
پیکر تو موجود غیر است	در بیلوی خبر دید نتوان
دل من از آن به است خویش	از زان زلسی خود نتوان
دیدم کو باغ خزان نیست	غنا من در دید نتوان
میانم در سکه نا توانم	او از مرا شنید نتوان

نقد زنده

۴۵۰

نوفد شهید غم به در این
در نو خون طبع نوز
برکت بسند آه نو سید
از کانه نوی سید نوز

و اقف بن کن زمانه واره

این لوح در کشند نوزان

کشته شمشیر و بریت من صد خون	ایم کمر و بریت من صد خون
خشمه جهان چو شمشیر من صد خون	سای تو و روز تو من صد خون
بوطن افتاد و در بریت من صد خون	یکدم تو خدایه افس من صد خون
ای دماغ زخم بهشت من صد خون	بر خون در دای تو کربان من صد خون
ای نه کس و در بریت من صد خون	عالی از خشم شمشیر من صد خون
بیت تو در آرزو من صد خون	ماند خون صورت و در بریت من صد خون
بندی سر و لوح من صد خون	در بریت من و بریت من صد خون
بدر خشم من و بریت من صد خون	انزول تو و بریت من صد خون

بدی عجب و بریت من صد خون	بیت من و بریت من صد خون
بدی و بریت من صد خون	بیت من و بریت من صد خون

بیا سیر کن این شهر کریمان
چه حکما کنم در کنار کریمان
که نشسته اند در کنار کریمان
مبادا شوم شریک در کریمان
ز بیمت که می بنا کرد کریمان
که هرگز نشاید بتبار کریمان

ز خاک و غلظت این کی نبوی
که هراسم از این افندیستم
ز دست تو امنی بجای دارم
را فتنه سرخس چید در سرم
رفو میکنم سینه چاک خود را
من ز دست خود زن گم گشته ام

نماند است در وقت بخت رحمتی

برستم و آباد کار کریمان

چاکر خسته غم از غم و غم
استن است درین محراب غم
صلح هرگز نشود با بی برادر من
سپید ریختن زهر زنجار من
نتیجای تو را یک بود و تو را من

گر کشد باز دست من بشد و من
که رخ را پاکت از رخ
کو بودم من گشته بصرای خون
کو بودم که نیاز نباشد خون
دل خورده ام را و در بصرای غم

باری سیر میگردم در این

بوفته به بهر من بماند من

۴۵
درین شهر بیکدیگر من
درین شهر بیکدیگر من

درین شهر بیکدیگر من
درین شهر بیکدیگر من

درین شهر بیکدیگر من
درین شهر بیکدیگر من

درین شهر بیکدیگر من
درین شهر بیکدیگر من

درین شهر بیکدیگر من
درین شهر بیکدیگر من

درین شهر بیکدیگر من
درین شهر بیکدیگر من

درین شهر بیکدیگر من
درین شهر بیکدیگر من

درین شهر بیکدیگر من
درین شهر بیکدیگر من

و انق از او از او از او

و انق از او از او از او

درین شهر بیکدیگر من
درین شهر بیکدیگر من

درین شهر بیکدیگر من
درین شهر بیکدیگر من

درین شهر بیکدیگر من
درین شهر بیکدیگر من

درین شهر بیکدیگر من
درین شهر بیکدیگر من

درین شهر بیکدیگر من
درین شهر بیکدیگر من

کوی خندان و خندان / کوی خندان و خندان

از کوی خندان و خندان / از کوی خندان و خندان

ز کوی خندان و خندان / ز کوی خندان و خندان

در کوی خندان و خندان / در کوی خندان و خندان

و در کوی خندان و خندان

بدر کوی خندان و خندان

کلیسای سارازن خندان / کوی خندان و خندان

کلیسای سارازن خندان / کوی خندان و خندان

کلیسای سارازن خندان / کوی خندان و خندان

کلیسای سارازن خندان / کوی خندان و خندان

کلیسای سارازن خندان / کوی خندان و خندان

کلیسای سارازن خندان / کوی خندان و خندان

کلیسای سارازن خندان / کوی خندان و خندان

زخم که زین سید بنده نشیند چو زین خانه من ۴۷

من آن ندیدم در برین بخت

که بر بخت بر چانه من

نکته از دل شورش فزای دل	نم جانم نشیند باری در من
ولی من کعبه نسیم ای جهان که در دست	بست من تا شد و خانه ندر ای دل من
ی ای غمزه که چشم من شد	دل کشته هر چه در دست جای دل من
نیز از زلف ز سیرای برام	بغوس از ز سانه عای دل من
رونده ای نامه ندانم چو کنم	که بیایه ای تو غلبه شرفی دل من
میزانست که بجز از دست جگر من	که سید پس نشیند بفرای دل من
که در خیال من بلیغ از صیادند	ببر رخسار تو زنده دای دل من
از کفنی که شکسته است کجای دل من	خود بخوار که در دست کجای دل من
که بزارم ازین میهن منی از روزگار	شاید بعد از من گشت ای دل من

نموان یافت دلی در هر عالم وقت

بغای دل بر دوفای دل من

نخنه و سوز سیری دای من / نخنه و سوزی خطری دای من

از خدا بخیری دای من	بسته بیدارم و بیدارم
نور من بخیری دای من	من ز تو باخبرم دای من
عظمی و مبدی دای من	با تو ختم کنم دل بر کردم
چرخ بگردی دای من	تا که شک توانم برون
کردن بجای دای من	خواستم بر سر شیری تورم
عمری و دور کردی دای من	چشم سخی نگذاشت
سخت از گریه دای من	دای چون دست زدم در گشت

با رخ بگفت آمد و وقف

کردن بجای دای من

ای درون من ای نور من	هر چه شکفت اندرون
عاشق دل من شیدا دل من	ناله و بیدل شبانه دل من
یکس دل من تنها دل من	در کج هجران جان و دوا دل من
مجنون دل من بی دل من	و درانه عشق معمره دل من
نارنگ دل من شیدا دل من	باشک هفتان بابر حیا دل من
کافر دل من نیک دل من	مقبول و مبرور دل من

بنام خدا

خنجر خونش ز تنم باریک اندو او
 از زرد بولفت و در رو سپید
 گوید زار صحن رفت گدوی
 که بینش رو که سبک کرد
 و کوی خوانش زار منش اندو
 این دل من خارا دل من
 ایجا دل او ایجا دل من
 ز تنم گسستی زو دل من
 یارب چه دارم غم با دل من
 غم طبع و خون صحرای من

آفریننده ای که روزی در جهان

واقف برزخ مکرر و اسبندی کن

سبایی که در دودیده من	که نشد خشم از وجود من سر بر روشن
در گم گم دل و دوا من	در غمش می کنم کشتن که بخشن
نهیج او که بشد زنگار بخش	در کون کشت خشم بر دهن
منور و زنگار فرما	نوازم کوه را کندن سوز
از آن چک کریمان خشم	که کوه را رست سر منی بکشد
ز خشم سر نهادید تلفانی	فرغش که سنجی های مان
ز من امخت این انگشت من	چه میدانست پس از شعله
باز شمع در شبهای تاریک	کوه را در کون روشن
بدی زاده افسرد دل را	چه زری در چرخ مرده روشن

مرا در شبی و ت اینست

که نشد کرمیان زار دامن

آفریننده ای که روزی در جهان	نور خشم ز برای رستن
عمری که در ت که خوشکند	کوشش رفتن که برای رستن

بنی آدم

بنشین ز خند من آبی بویک
 استاده آیم شرح برای کسین
 هم شد زان خراب بزم لدم و
 چشم نهاده بود برای کسین
 هم حالتی لب سوخته آری کسین
 کسین نهاده شد شرح برای کسین
 هم در آن کسین از دور و
 بود به بر بزم برای کسین
 بود در و تو همایان کسین
 و دوی ز چشم و صدای کسین

و افق زان بزم غم و لذت

و شد با دست خشم و بوی کسین

و کسین بدین
 جز خشم زبانت بر کار خندید
 و بزم بیایم غم
 بزم نشسته بود بر کسین خندید
 و بزم غم و دل شکسته خندید
 چه لازم بزم زان خندید
 و بزم زخم زان و خشم نمی بایست
 بکسین شکسته دل تو خندید
 و بزم زان و خشم نمی بایست
 بکسین شکسته دل تو خندید
 و بزم زان و خشم نمی بایست
 بکسین شکسته دل تو خندید
 و بزم زان و خشم نمی بایست
 بکسین شکسته دل تو خندید

و بزم زان و خشم نمی بایست

و بزم زان و خشم نمی بایست

خوش رو گردانند ز سید
نقش کنند بر بدن تا تو رفتی
کمی فریاد دل که شد واضح
فتا و رسته نشناختند کردن
بجای افتاد و بوی آتش هم سخن گفت
ز چایکد از زوایای بوی
بد و رجه باری زلف دراز
چو رنگ این خوش مغلطه افروخته

نباشد چو سید از دود بخت
ندارم تا بلی خواهم کشیدن
هر آبی رو چو باید کشیدن
ز شمشیر تو تو را نم میرسان
سکشن شود روی کمر و بدن
بسمیرا زده را نتوان فرستادن
که مار زده را نتوان گزیدن
به پای مرواریدم و دیدن

سخن از قطع گفت که در وقت

زبانش ازین گفته باید میرید

فتا و ضعف نظم از طبعیدن
پیکرم را خوشی بخانی را
بیافا شش نهجید و آرم
باین ضعیفی که من دارم کفرم
نور خوسنی ای خوش اخو

وز نتوان بدرد من رسیدن
بسی ضعیفه می باید کشیدن
عجب نمود از نو باید در بدن
ز خود رفتم کسی خواهم رسیدن
شاید ز فقیر از نار رسیدن

فلند در ارجان

نخندم و در میان لعل	ازین کافر مرا باید زین
ایش نافه سر از بر کلم	باین فندان نسیم بند زین
ز کور و دم باید گردندان	اگر آن تن اسب باید مبدن
بهم سخن دارم زندگانی	نمی میرم و شمع از سر بریدن
آن از سینه دارا	ولی بچکان و تو توان بدین
نست آبی گل	چه نام پنجم بر خولج حسین
ن زخمی	ترا دلف بخون باید طبدین

در گاه آن کس چون بزمی	نی نیست روی زمین از بزمی
نسیم از شرق آفتاب می میگم	میگم بپوشه ازین و طوطی درین
در لولای مری باره نامی که درین	کوت آوردم اختر از مالد نرین
میگذازم در بلاد اصفهان خود	میزن مالدی تو در دست خود ازین
شکسته باشم که نه سجده اش درین	میزن سهری نه در دستش ازین
بی باور سر خود نشسته باو خلک	وزن از او دیدم طلعت را برین
لعل در دوزخ است به هر کس	خون سودا می کشد از او کلد ازین

من نه تنها زیر پست زوری (افسوس) نیز دوستار خود را نیز ببرد

طالع خوش نشیند و غایت بسیار است

و اوقات به ملک جاد و دانا نیز می

یکبار گرفته شد دل من

بی یار گرفته شد دل من

ناچار گرفته شد دل من

یکبار شکفته رو ندیدم

بسیار گرفته شد دل من

چندی کلمه جو بر کن خوارا

صد بار گرفته شد دل من

شبهه در روی تو جو زندان

زلف گرفته شد دل من

ای انبه رو به که نه بی تو

زلف گرفته شد دل من

با غیرت گفت چه لازم لازم

واقف این گفتگو را

بگذارد گرفته شد دل من

و یک کس که خواهد بر این

نیت محبت ما را افسوس ببرد

سختم از به خاک اول نه بسیار

عشق و برادر و چون و چنان

مکنم و جان من کل ز صبا ببرد

غنی به تنگی دل سر پا ببرد

بجز غلظت نفس از تو خواهد ببرد

نفس غنی از غلظت نفس ببرد

مهر

نیش در چار سجن نیش در چار سجن
مانده در باده نوزاری بن به نیش در چار سجن
عزت صرف پسند دل در نیش در چار سجن
ناله نشسته ام با چون ناله در نیش در چار سجن
مانده تا گفته در دول وقت

ناله در نیش در چار سجن

ناله در نیش در چار سجن ناله در نیش در چار سجن
ناله در نیش در چار سجن ناله در نیش در چار سجن
ناله در نیش در چار سجن ناله در نیش در چار سجن
ناله در نیش در چار سجن ناله در نیش در چار سجن
ناله در نیش در چار سجن ناله در نیش در چار سجن
ناله در نیش در چار سجن ناله در نیش در چار سجن
ناله در نیش در چار سجن ناله در نیش در چار سجن

ناله در نیش در چار سجن

ناله در نیش در چار سجن

ناله در نیش در چار سجن

ناله در نیش در چار سجن

ناله در نیش در چار سجن ناله در نیش در چار سجن

انوم که بچو دلم بر آردم هر از کفن
 چو تاو که زن است بنزد تو ای کفن
 که داشتی محبت کناره
 وستم از این دست و جنون رسد
 از شبانه بر آتش نشسته ایتم
 طوفان روح تا زنده از آتش رسد
 من را چه ختم از تو و کیک بخت
 که نقش جسمه جز زنده ایتم
 از خفا تو شنیدم که در این من
 که نقش جسمه جز زنده ایتم

عزبت از سر کوی تو خفت

کامی بوی او کجاست خرم من

بکوی که خواروند از بخت بران
 چه امیر روی ابدان فشان خرد
 بخندای من زخم زده کار
 صبا از زلف مشک بران
 بموطن طغیان بسان کشتم
 که بکمر بودیم از خود کر بران
 زان گشت در حق محبوبانم
 که بیست حسن تر از بران

که نید باغبان هم از شمع

غمی نرسد از آره ناصح خندان

چرخ تو بگرد و سحر دزد کار من
 در غنچه شمع ز غنیمت بیانی از من
 بر کزونی تو خسته بر جان از من
 دارم کرد و حبس لبم آید بکشتن
 مانده وصال ترا از حد کشید
 بر باد و دودن طبع بدین غبار من
 چه می کردم اگر نه خمار افرو
 با نغمه است بلند و از آواز من
 آودا من جمع این کلامه
 چون طغیان تو بر زور و زور من
 بغیر سر و سر من
 از غنچه شمع ز غنیمت بیانی از من
 شد ز زنی زانی تمامه کار من
 به تو من کجاست
 ز می کرد و حکم را غبار من
 بخت و لعل

و انفع لغوم نبرد خست و زوید
 مبد و بدت و خلیج و او کلام من

هم در زور و خرای دل تبلی من
 بیک و خلک بود کلفت و ای من
 در شبانه خالی ایدم چه بعد
 شکیده خفته و خفته ز من
 از نیک و نیک خفته بر نیک و نیک من
 کای می شود که خفته و نیک من
 تا باز درم زره و نیک و نیک من
 دل زورم و ایدم و نیک من
 تا زره و نیک و نیک من
 نکر چه حجت در سرای من
 نکر چه حجت در سرای من

در درویش خنددم زار که بر شرم
بجایه دار میگرد و خنای من
تا بروی تو قید حیات من
بر از نشد قرن ایست و خای من
دیوانه گشته ام به نیت تو قسم
ز غم زنجیر بستم زار و خای من

واقف از سبب غم بودم و در شرم

افتاد که غم به در خفا من

بیکان یک کشته گشت و خوان
تکت و نبراه گل سحر جان من
گوشت فنی که بعد یک سر خن
ساز و تمیز حلاوت جان من
هر دو اوس لحاظ سر و درویش
و شمن منوای قریب جان من
بعد از بریدن زین فاع غم
تسلیم نیست رساق من
بیدار بیدار گشته در کور
کرنی غمزه کو بخت جان من
بیکه غمزه تو غمزه من شود
نامهربان بعد شوهران من
من از نیم راه و خای تو کم
صدره از کنی بخفا من
خوب میگذشت بهای تو
وزر ز خاک غم زخردن من

واقف ز سبب غم بودم و در شرم

تا به نیت تو غم زار من

افزون

۲۷۸
 ز من کما سجد و سجده سازد
 بپایه دل ستم نورین سازد
 که جوید از دست این طفلان
 کجایم خبر و حال تو از خضر سازد
 نتوانم در پست ستمی هم جا دارم
 که تو ز منی زانم ز خود و امسار سازد
 جو بود در این ستم تو را سازد
 جانم نسوا نم ز تو از خضر سازد

هم بر سینه جوهرم تیر تو ای سخت کبان
 خور که سینه بختان تو نمید گوید
 بهیض تو شیرینا سیر می باشد ازین
 شجره جری خنده ندارد غمزه بهتر ازین
 زهری از وی کارم است ای تو
 می توان از عالم نظری بهتر ازین

روح پاک در میخانه می دور و رف

امرو می طلبی نیست در چه بهتر ازین

بهیض زرد زنده دارم و جوان تر ازین
 از تو تو زلف تو دل در دقت و
 چشم زده و کلامم چون چند
 دل با بر نه بدست
 جگر من چگونه شکست رو در بند
 بار چو افندی تو که مانند هیچ
 خدوی زلف را قدیم زلف من
 اندم در شیر تو دگر کشد زک
 تملک است آخا ز من بهمان بهمان
 من چون کسی سید خسان بهمان
 در زلف از تو تو نور خسان بهمان
 در راه نعلین زلف من
 که است که شکست بدلان بهمان
 بهیض جگر من بهمان
 یا میزد و بهیض بهمان
 ما خنده ز دست تو نماند ازین

و رفیق بنام بهیض بهیض

بایست که از چه مرغ گلستان بهیض

الهم

۲۴۹
 کشته چینی درین روز
 در روز دهم و قشای نو
 روی صبح از خدوم و کس
 این شخص از کس در روز
 او ای میفرستد و غلام
 و این شخص در روز
 شک صفا درین روز
 که قمر میرزا در روز
 و این شخص در روز
 شک صفا درین روز
 که قمر میرزا در روز

واقعه نماند موافق
 من گویم در نفس

شک صفا درین روز
 بدی بر کس صد و دوازده
 در روز دهم و قشای نو
 جبهه نماند درین روز

شک صفا درین روز
 بدی بر کس صد و دوازده

بدل ز کجاست رسیده درین

غبار خورشید بر چرخ خورشید	نیم خط جانب برینا خورشید
برش در جاده جاده خورشید	جاده برکت نشین جاده ای
شکایت نام هر روز خورشید	تو بر جاده خورشید خورشید
دعا خورشید درین دعا خورشید	تعبیه خورشید خورشید
برش در جاده جاده خورشید	جاده برکت نشین جاده ای
شکایت نام هر روز خورشید	تو بر جاده خورشید خورشید

دل و جان درم دور ز من یکسان

ندام سوی او اکنون را خورشید

بانی قوم خورشید خورشید	ندارد جاده جاده خورشید
بشیر بایر ز من خورشید	بشیر بایر ز من خورشید
نیاز ز من ز من خورشید	نیاز ز من ز من خورشید
من و من ز من ز من خورشید	من و من ز من ز من خورشید
من و من ز من ز من خورشید	من و من ز من ز من خورشید

و فاجون است در کار و من خورشید

چند خورشید

۴۸۸

جلازم خاک کوشش زاب و دجله

کمر بستنی بپین من نشسته می	جوارق پنهان من با جان من
بر دست نگارده آتش من	کنند درانه بول خان و طوف من
تا در و دیوار منی بر میان کرده	بهمامی خان از در و دیوار من
در منی در می زان کلاه	خدا ما و کسب من آه آتش من

بنام ختم نه افند و با و تو کجاست

ند و هیچ خرق از غشش غشش

نید چه جوان از	و در بد غرق خون شه جوان از
بزن بد غشش	فکری بود چون شد چه جوان از
می رود دشنا و ستم	چون از تو بدو شد چه جوان از
از آتش غمزدن ناله و سوز	حفاظت خود و خون چه جوان از

من از کجا و کون سازی از کجا

بماند بخت نمون شد چه جوان از

نموده دل را رسد از سر او	صوفی بخت کبر او
بر کجا بخت غمزه خونریزان	کار بر یکی نیست سگ او

حاصل فوق حقیق را به دست	چون از زمین تخت بگذرد
پیش ازین نیز برودان بود	ز نیمه خورشید ز کان قوم کرد
اندیشه را در دوش چرخ است	که چون کار قناره را به سر کرد
بجزوئی که از قناری میزد	کنش به صورت باد سوزید
بجزوئی که به او از سی خوشه	مخوان کرد و نوشید و کرد
بنواند به رخ ماه و ماه	دیده به روی از کرد
باری که قناره از لب میزد	چون که کند حکم از سر کرد

و آن از سر برکشش نشین

چند خواهی و کس کی و کس کی

سکینه بی غف به زمین	مانند آن میری که بود و شد
درای عجب ای دل و دیده	کسیوی حلقه و زنجیر
خندان بدار نه به سر	کز کله آرم عقیق به زمین
خواب است و در جوی کان	نبری این به جوی کان
که کامیاب تو می ای سمن	شد آن زردم بیدار
فقط وصال دیده و سیر	تا وید و نه آن شب

از ادب و

از فید بنون رو خسته ای کجی	بر که برصال تو ای شمع نور
امو ختم ز زگر کس عود سخن	نور عجب که سحر عالم ز تو خطاب
بهر دو تو نهال محبت کجی	بگذار مشکوفه کند سوره آورد
مانند چه فتاد که کوه بر سر سبی	دل در دقن از غوغای بی سبب
عروغ ز بوی غنم من آن غوغا	بیا که از غنم ز غنم

واقف ز فرو و جامه درین خضر
چون بگفت ز خاک بود کفن کفن

بجان من که با غم زین از ناخن	راسته از جان من
برای غم جگر مایه زنده ناخن	دیده کسیر سر ناخن
کنند دلم غم زین از کوه ناخن	دلم جان ز غم زین از کوه ناخن
خود کوه زین از کوه ناخن	معنی زین از کوه ناخن
بستی از زین از کوه ناخن	دلم از کوه ناخن
غلت از زین از کوه ناخن	فغان کیم زین از کوه ناخن

ز سیرید و و کل و زیند دلم و زین
کین دلم از کیم زین از کوه ناخن

ز توفیق دست زدن زدن زدن

ز رفیق تو در شمع شب تابند

شکسته بزم و از غیب هر چه خواهم

فغان که خون جگر انداخته اند

کز غم که گشتی خوش چو ایوانی

را سیاه بر بزم خویش بقیعش

نزد حجابیت نیست توان کرد

چون به یونش را سحر توان کرد

که ز در تو شکست توان کرد

که در جدایی از چشم تو توان کرد

و با کجاست اینک از تو توان کرد

در صبحی بزمی نیست ز تو توان کرد

که شناسمش نماند از دست و جانش

و از غم و غم خود را که توان کرد

کنون و مریض شکم رسیده تا کردن

از قفسه هر یک شمشیر

که خست بزمش تو در زخم شمشیر

دل شکسته بار آورد کن بکشد

بگردن تو به سجده و زلف هنوز

ز جانب تو از حکم طوفان و زخمیر

براه تا و کبر بر کمان من و

چنان سده غم خود را کرد

بجان کج غم زین و زلف

نماند با و ندان با من بکار کردن

سکه بزم به پیش تو بار کردن

و از ششم ز غم بزم بزم کردن

نهم از زلف غم تو کار کردن

نهم از زلف غم تو کار کردن

۴۸۲

زودت یک است زودت در دین	دشمن بدست افتاد و چنگین
فدای دل تنهایی بهر دری	در غمش خونم گشود و کشت
استاد وقت مجلسش آورده اندین	بجای کسی بهر ترخشم ز کمر او
غلام افروخته خوشی بهر کوه و دین	خاک از خونم نشسته است بر زمین
یکدم نهاده زودت سر چشیدن	باید زود و در و در و در
باید بوس طبعش خوف و اندین	سینه در دستم نظاره
بسمیوه دارای ای شکرتان و دین	از زودت زودت و دین

نایب دلم در وقت تابستم ندام

زودت یک تغافل زودت و دین

کریم بر غم این چنگ زدن	صحنه خندید و اعمال خواند و چنگین
کسرت نهایی دست خورده و دین	خون چنگین زدن کرده جانی بند
ای صحت کردم علی که بخاکین	زودت زودت میباید زدن نادم
در زبانی میکنی باری که بخاکین	کبر بخاکین میباید زدن نادم
دلم در غم غم ای زودت زدن	زودت زودت میباید زدن نادم
یکدم نهاده زودت سر چشیدن	زودت زودت میباید زدن نادم

بیدارم ناله در راه و بیدارم	بر بندگ نشسته در شرف و بیدارم
در روزی منتهی جوهر و نور و بیدارم	تا بلی بکنم زین کبریا و بیدارم
بر آن که حق شکار است و بیدارم	تا رفیق صیدم بر محبت و بیدارم

تا بلی اعدا است او دور و بیدارم
 قصه زلفش در لاله افشاد و بیدارم

بسیار از تو این کوهستان و بیدارم	ابداً بر شمس و بیدارم
زین کوهستان و بیدارم	بسیاری و از غمت و بیدارم
قریان تو این غایت و بیدارم	حق تو نیاید و بیدارم
این کاش میبود و بیدارم	خواهد بود و بیدارم
بمعصیت و بیدارم	در دیده اخبار و بیدارم
ای غمش چه ماندی و بیدارم	سبب غمش و بیدارم
خوابش من و بیدارم	ز بیدار و بیدارم

تا رنگ قشایی و بیدارم
 واقف و بیدارم

مادر و بیدارم
 چشمه و بیدارم

ز زهر جان بفرستم تو خستادم
 کز کجاستن فندک آردان
 سران گندری غمخور جانان
 نوق پوزی بیا مباران
 دیر بجز نرسد شکم و روان
 کله یاد کند و سندان گران
 به رسم حرم طاقت غم و زاری
 چون مصلحت اختیار کن
 به جان و بد و بد
 بیکه نعمت فرید و روان
 عارض نشسته زلف الهام و قاف
 یکسکانش سخنان شیرین

بخت بد و خداوند گم
 بنده آمد و بنده ای زرم و صدم
 بخت زرم و بنده ای زرم و صدم
 با بران کز دوش و زلم
 لغو نغمه ز کامش بد و بد و صدم
 فرو خاست و ظهوران با بد و صدم
 لا اله الا الله و لا اله الا الله
 غنیمت و غنیمت و غنیمت و غنیمت
 غنیمت و غنیمت و غنیمت و غنیمت
 غنیمت و غنیمت و غنیمت و غنیمت
 غنیمت و غنیمت و غنیمت و غنیمت

غنیمت و غنیمت و غنیمت و غنیمت
 غنیمت و غنیمت و غنیمت و غنیمت
 غنیمت و غنیمت و غنیمت و غنیمت
 غنیمت و غنیمت و غنیمت و غنیمت

از خانه بردن آمنت برشته
 هستند وصفی که جان خندان
 بکس و بخور و بقد تو ندیدم
 گشتم درین باغ خیا بجان
 روغن خنده ز رو بودی تو هم
 بر کده من خبر نایت از تاجان
 سستی او چو در غم از آنکه جان
 کرده ز سه جودل نه تاجان

دافق جلگی دیو کوان از آن تو

شیرین و نهان اندر تلخ خوابان

دل رخت ز من نمی بویان
 جان غمزه از تو بویان
 در دیده سیاه نموده است
 از حسرت این سپیده بویان
 لبخانش که کوشش نمی شود
 بالک نوزد تنگ بویان
 فریاده روزیاسه شد
 از روت این شباه بویان
 خوشی ما بش که هر دم روت
 دست از تو بکاف دیده بویان
 ز من باغ کمی نداد و گشتم
 رفتم دل باده باده بویان

دافق چو شمع رفتم ز غم

ز من زبدم باده شعله جویان

هر لاله ای که می نماید دایه من
 بر پروانه دامن میفکند چراغ من

۲۸۴

که غنای منور گریه کیست که ز غم
که از غم ز غم ز غم ز غم ز غم
از غم ز غم ز غم ز غم ز غم
که غم ز غم ز غم ز غم ز غم
تمام غم ز غم ز غم ز غم ز غم
در غم ز غم ز غم ز غم ز غم
که غم ز غم ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
در غم ز غم ز غم ز غم ز غم
بعد از غم ز غم ز غم ز غم ز غم
سر ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
فصل غم ز غم ز غم ز غم ز غم

بیت غم ز غم ز غم ز غم ز غم
بن غم ز غم ز غم ز غم ز غم
چشم غم ز غم ز غم ز غم ز غم
غیر غم ز غم ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم

و غم ز غم ز غم ز غم ز غم

و غم ز غم ز غم ز غم ز غم

بدیدصال دیم سحر کار افتاده است
لیک خوبت نیست غنی کند افتاده است

کاه آید ریش بر رخ ماهی ز خورشید
عصره در ای هر روزی هر روز خورشید

جنین صبر ز غوی سوز غم زنی
دل داده آمد مانع سخن گفتن زنی
جام جهان تا بدست فتاد غمت
کوید چو بیکس شب امید بدیدن
جان سبز ز آفت نوزد ملبند
جانم سوز غم ز خدا بنجیر سوز
ز غمت شگفت کردم از تو بچکاه

بدر خدا که جنین بجز غم زنی
دانش بدیم در ای غمت زنی
کو قدر دل چشما نبر سوز زنی
طام راه بد از غمت زنی
جانان بر جوشم گل ز غمت زنی
دانش غمت در بر روح بدیدن
بیا آسان مرا ز غمت ز غمت زنی

چون نوای طبل و تار و تن
دخترم شوی ز غمت زنی
گشت و طبل و ساز ز غمت زنی
لا اله الا انت و غمت زنی

در نوای بخا و ساز و تن
لیکن از میر می صبا و تن
چو نوای ساز و ساز و تن
نابو و غمت ز غمت زنی

لا اله الا انت

بدرمانی چشم خسته و دیده آرد
خوش و خوشم بیداری بکشد آرد

باز می آید بر دست چهلای بایرین
در میان ترنفت با شش روی بایرین

بکش چشم رخ ماه را روی بایرین
چون که زلفش زهرم بود خشم
در سینه زلفش زنده است و دل دارد
نغمه دلش ز صفت بر دل آرد

بجای می آید روی بایرین
ای شمس کوی از وفای بایرین
در سینه روی از رخ زلفش
چنینی است به بین

ناله بسنجی سفته آرم
از حسرت چشم نه آرم
دانی و لم از چه به غبار است
دل ز لطاول زمانه

از روز جو کل شکفته آرم
و خاک سینه خفته آرم
بسیار به آه زفته آرم
وز زلف کسی نهفته آرم

قد و رخسار و جگر و خفا بستی بکن
بجایان خویش از دم بستی بکن

این دل شکننده صبا بستی بکن
این دایره را ز ما جدا بستی بکن

ای نور دیده

این خورشید ز نظر من ببرد
 این خورشید ز نظر من ببرد
 و از آن دل بیاورد چون بیجا
 مانند غنچه لب بود لبی من

زلف و رخسار دل افروزین
 روز در دست و شب بوزین
 در دهن تو جویم
 مدوام فیروز بین
 دین خوب مرا
 ز حرف بد آموز بین
 زلف و رخسار
 هم در آینه امروز بین

بدست من زلف و رخسار
 که کعبه است در دنیا جود نارس
 بیاوشم زین بند که در جبین کاه
 خود گستره بر دانه خدایه نارس
 ازین شادی که در جبین کاه
 بیاوشم زین بند که در جبین کاه
 چنان خاک بزم تو صبحی
 برین خاتم زلف و رخسار

زین دلمکا چا در زین تن نه توان
چو است بخت غم نه در زین او

بل و چه غم بخت تن نه توان
مطهر از کثرت کس تن نه توان
هر دم او چو شمع نشسته نه توان

چو در جبهه من باز برده من
ما که از غم بجای رسیده
نور بر آیم که غمندی را در است

که چشم چشم از آرزو من
که خند و سحر بر دم سرد من
تراست

نموده وصال الصبا برسان
مدای دل است تا نوک یار
بعد زدن کمان کوشی
می طلبم در دامت
الصبا چون ز برف او نهدی
هست یعقوب چشم بر او است

خسته سحر را و در پستان
یار آورد به عارستان
استخوان می ای پستان
های صبا و خوشی پستان
دل مار از ما و عارستان
بوی پستان الصبا پستان

کلمه از پستان

بکرم نازنی غم را جو سبزین
 کبریا بیخ نغمین برانی سبزه زین
 مستندم سر ز تیر کز داری
 بیا و اینهم را بر دانی غم زین
 خنک من کد کد سرست غم
 بیخ از نوازی بر این غم زین

نه فریاد نه غم نه کسب من
 نه غم نه کسب من
 بید و دل بسی کسب من
 بید و دل بسی کسب من

کاه در کجای نه میگویند
 دل دردم از غم و بهانه میگویند
 عشق با کسب از نوازی میگویند
 ز کسب از نوازی میگویند

جویست غم از نوازی میگویند
 ز نوازی میگویند
 جویست غم از نوازی میگویند
 ز نوازی میگویند

دلکم کمیند تا به دامن
پای که خست آن سرکوی
خوام که ز دست او گنج

این طفل نذر و جا بدامن
دیگر شد ارشد بدامن
پیرانی صبر تا به بدامن

اشفیه نرزه طره بدارم و نخیان
نوزم بدایع یک غیور را که این

بیار نرزه کسین بدارم و نخیان
از دستان شمع نوزم و نخیان

بسوزن دیگر نامم ز بهر عالم
ندام هیچ غمی که در دلمت ساز

ندام هیچ حالی که به دلم
بیاری که به دلمت ساز

بر در بهرین گذای کن
غیر بیای روزم گشت
تا تراره بدیر عشق و سب
تا ازین کشنگان نوزم ممتاز
راه کم کرده بگویم عقل

بکس عالم آزمای کن
ای شمع و فصل شای کن
بر در کعبه سبای کن
دست از عشق و ضای کن
حضرت عشق و نهایی کن

نمونه

نیمه سی از غنای سوزناک تو
 که نیت تو روی تو خورشید
 و نیز تو در دوزخ تو شک کوستان
 و این خون منور و نور آیم بر جان
 که در سوزن را ما خدای جهان

که در سوزن را ما خدای جهان
 و نیز تو در دوزخ تو شک کوستان
 و این خون منور و نور آیم بر جان
 که در سوزن را ما خدای جهان

که در سوزن را ما خدای جهان
 و نیز تو در دوزخ تو شک کوستان
 و این خون منور و نور آیم بر جان
 که در سوزن را ما خدای جهان

که در سوزن را ما خدای جهان
 و نیز تو در دوزخ تو شک کوستان
 و این خون منور و نور آیم بر جان
 که در سوزن را ما خدای جهان

که در سوزن را ما خدای جهان
 و نیز تو در دوزخ تو شک کوستان
 و این خون منور و نور آیم بر جان
 که در سوزن را ما خدای جهان

نیت عالم غریبی چون
ای خلک در جهان او بدو

در دهنی یا عیبی چون
دیده حسرت نصیبی چون

رسد از غمش شد تنه من
قد و خاجه بریم بعد از آن

بر سر کوی تو مانده چو کمان من
جگر کمان کوی او بر سر کمان من

ز غم ز غم سخن مونس کور و جمن
در آینه ز غم می ای نمک کن کن
بخت می تو از غم ز غم مونس
چنین مونس مونس مونس مونس
در کوی تو افتادم ز غم ز غم
هر کس که بعد از غم مونس خاک من
تو بهار آید مونس مونس مونس
تو بهار آید مونس مونس مونس
با غم را کین با کین کردن

تغیبه یای غم از غم مونس
در زامن
بدر جان مونس مونس مونس
کفایم سرزمین مونس مونس
اکه من مونس مونس مونس
باشند مونس مونس مونس
کلیف است اهل تو چاکر مونس
در میان مونس مونس مونس
ظلمت مونس مونس مونس

غلامی

خود بسوی نوای هرطن
نگویم تا صبح صحبت کن
خندان شد از خند زین
سلام بکار نه کرد با من
تو در دست زغن
روشن کرد خورشید من
و ملکها نوبت بیدار
سوی کمان بوسه جان
بر زخیر نور و زین نو و نخل
بول خون نه دم و نه نذر کم نذر
موسفا غن از نور و من از جنت
نیزه بر زین یک دیدن
من کیم از تو کنم بطلب
بر سپاس من که چه در داری

من گذشتیم تو بسوی روان
نصحت کن تا نصحت کن
که نب در ده جان به تو توت من
بر یک نکتیج و شن
ایداغ و دم جراح روشن
زین خدیش زانک از زانم
کی حال شرح کرد و نه در کام کلچین
لله الحمد اول بخوار شد زین
باید شمع نزار خورک زین
غرضش بود دست خدای گوی
و خان بجا به منی مطلع بود زین
از بقدر ما نتوان زین
من از هر زین بوسیدن
کعبه ام که در سرت کردین

بوسه دین تو ز دین ما سید کردی	مستاف دینیم که سید کردی
یکبار چون من این خطه را	از دل جدا ز دیو جدا کردی
سخت بود خطه تنویر از کفر	بس خطه کردی چرا سید کردی
از جن زلفستان کسک اصبا	سوی ختنه ز راه خطه سید کردی
ای خطه که منم از تو گفتم	تو ز برای آب بقا سید کردی

و اینست مخلصند زلف او سید

از شدت کینه بام بد سید کردی

ای مرا روی آرد سگوی تو	قبیل و نعل غنچه تن سگوی تو
بر روی آردت من گفتم	بند صاحب سلامت گوی تو
غافل ز رو و درو و نم تو از غفلت	خوابد آید محو خطه سگوی تو
بچس ز در و دما که نشد	شد پرت از زند کسب گوی تو
فرد بسم دل نمی آید مرا	ساجد افتاده آم ز روی تو
چشم من بسیار زده و جگر	کشته چون کشته آبروی تو
چون غم ز من غم که چون من نی	تو که غم منم غم ترا نی تو
سرو من رفتی در آن زده ام	شده روان از زهر جگر منی تو

مخلص

چون گفتم ز بیدارم قریب
 خلق تشنه با سکنای تو
 گویم دیوانه و مشت که کرد
 بوی تلوی زنت جان پر تو
 غبار خج نوشد سیراب من
 نسیم بودم برین ریجی تو
 من گدایی گویم ای بی نام
 شب گشت از جان روی تو

و او واقف باینده ای نه گشت

سبب نصیب در راهی تو

تو هر روزی من و تو
 مصروفیت که آری بیان من و تو
 در این چرخه که گشت
 کوه بوی آتشید بیان من و تو
 آن بی کسی و تو آتش زان آتش
 تا بقیه عله زان زمان من و تو
 چه به حسن سگش خلق بدست
 میزد و دعا ز دوست غنائ من و تو
 من بوعالی و عالی تو خج در دست
 در صبا خلق رسیده بر جان تو
 از دست تو کم قطع برین غبار
 تا آنکه خدا ز زبان من و تو
 بیشتر که گشت از صفای من و تو
 مکن از نوع جنم دوی مطلق
 بوی از بی و محبت برین من و تو
 سبق نایب و نیاز من و تو خواهد
 هر چند تو شوی سحر و جادوی
 خج بانی تو و دیگر سخن مسکوبه

دل بن کینه و زهر و زهره
با خورشیدش رسیدن چنان گویند

دانشد زهره در دست نه بر دل نوی

شهر را زهره در دست ز زهره خوان من و تو

بروای باغ خوش جا کار بر تو	بروای بارون زار بر تو
رحم بر بیج سندان کنی	بروای کار خوش کار بر تو
دوستی با تو خود دینی است	نوبت در غور با کار بر تو
بدر آرزو لم ای یافت جان	از خوشی با کار بر تو
جگنی عشوه فردشی با من	بعد از این آب ز کار بر تو
از تو سیر آدم ای آسخت	نسیم نشسته دیدار بر تو
از سرم بخور و بخور مرا	با تو دم نیت سرو کار بر تو
خون شوی آب دل ز نیت کم از تو	از ره دیده بیکبار بر تو

ما صبح از صحبت ندان ما صبح

نوبت و واقف اسرار بر تو

مایل هم به چشم من است تو	خون بر اثر خنجر غره من است تو
خوردیم از ماکه زهره من است تو	کام و عجبی است تو گاه و گاهی تو

انتهی

ایندل خون افشته کیم بکشد
 زین چشمه بیخود تو ۲۹۱
 ابدل نه چو نهی تنه ایست
 شکسته شد از دست تو
 کبریت یک کذا و دهی از و کند
 جمله سیر میکند عاشق فاقه مرست تو

بدنی نای تو دل چه پیش آید بجای تو
 بزم سیرم کریم بس در یوفای تو
 میساز مکر خفته را خدای تو
 این شد دوست خونی نواری پیچیدگی تو
 یا خوش مندل ابد هم خوش ادای تو
 ز دوست نوند کفر ای محبت چه کیمای تو
 این قول کوشش کن ز قف که بطر ز من اسنای تو

کند زانک در بنام خانه در سو بود به چشمه بیخود تو
 چرا بای خود محبت کسی که باشد سر خورده مرز تو تو دل از تو
 فرو نشاند زنجیر کند و بوم مکر کف نمیشد از خانه تو

مرا افتاد دل در بهشت دایم بود
چنان برین روز در هوای شمع خوار
نیامدهم مانند از قرص خوار دل
از آن جنبه ز بر دل حال شایسته نماند
چه نو در خطی راه نموده رهنمون بود

ترسیدن زوی که جانم برین بود
که حسن زده چیلای ملو و برین بود
میاد و کافر را نترسانم و برین بود
که میباید که شایسته فرود آمدن بود

که داری از دل بر آرزو تنی نماند

از دست برو چشم بای که آه زو
ایرو کان من یار زو رسد بسک
بیج آرزو رسد شرم بجا نماند
بیش از کم بد قدمی کاهن در
بندم ز حوالی صوت نماند
مانند گشته که بگو فغان شود و جبار
خبری نمیکند که ایمان کوی خویش
منزاج نماند شوق و چوید
و الیوه چاه نومن و مودت آموز

دارم زو یار که آه زو
دارم زو یار که آه زو
دارم زو یار که آه زو
دارم زو یار که آه زو
دارم زو یار که آه زو
دارم زو یار که آه زو
دارم زو یار که آه زو
دارم زو یار که آه زو
دارم زو یار که آه زو
دارم زو یار که آه زو

ناله

۲۹۲ نجم گلشن بجای که آه ازو
نیم رخ نقه زلف و بوی کز فیه باز
روزم سیاه است ماهی که آه ازو

واقف چه پرسم آه و سیدم
 دارم بدوشش بار کفای که آه ازو

بیل ثنا خوان قسری دعا کو خزانه محمود بود بوانه کیو کرد و نمب کبر و کبر کیو نرکان برکان آبر و آبرو از کرب من و زرخنده او عدلش صحرشش زجاو انبه آب زانو نرا تو مازد دل خود خور ویم بهیو من س ازم اندر آغوش بازو ان زلف مسکین برکتش بو خود کو کجای ای یار و لحو	باغ ان قامت و دو سادیدم و در کو خدایین برین دوشش قریب نیش گلشن و گلشن از خوان غنچه ای ستانند این پرسم ملک بایر بنشانند مار شکایت ازو یکدیگ کرنا ما قتل آید ز بارم ترسم بر آرد و دوزدم در جستجویم که شد دل من
---	--

از دیر تیران صید افکن	در وشت خلیج اهر با بر
ان کامل از ریش خفته کرد	صد و شصت شک دارم بدو
ماراناید با غیر سنجید	دارم نیز شش دل و هزاره
بنخواست با او کرد و مقابل	از صحبت او فدا و امید برود

عمرات غیب از کوی تو رفت

کاهی تکفنی دیوانه آم کو

غزل خلیجی است از بیدار	دل انداخته کبر و سیر
من شوقم به زنجیر خیر	که در کهر و دل
میسوزم به بلور افروز	حق چون میبندد زنجیر
تسلیم آید از جراح مرده گشتی	میسوزم به در سوای
بجودش ز شکست و زینت	ز روی ای هو سکون
ندش و ز کون بخندان	زینت زینت در کون

ز برون چرا که ام با او سکنی صفت

همه با غیظه و خوف را که اندک

خواب خسته و بیمارم از تو	در دغون شو که من نیز از تو
--------------------------	----------------------------

بلی بلی

چرخیم چرخهای می‌شاند
 از آن خار که در دل آید نو
 چرخ بر سر می‌خاند
 خراب و کج و بزم آید نو
 چند در ششم بسیار آید نو
 درین فکر کم آید نو

نویبانی درین می‌کیم نو
 کن واقف که در آید نو

بیت بخند نو
 جان را درخت نیم لایق آید نو
 در خوار و غن طبع دل آید نو
 کله آید خورد و خور آید نو
 شمشیر از زلف آید نو
 محبت بر سینه نقیده آید نو
 رفا و ریت کاسی آید نو
 فعل جدا افتاد رسم آید نو
 چرخ بر سر می‌خاند نو
 کبوی از زلف عطف آید نو
 خوری کج و بزم آید نو
 بیت بخند نو
 جان را درخت نیم لایق آید نو
 در خوار و غن طبع دل آید نو
 کله آید خورد و خور آید نو
 شمشیر از زلف آید نو
 محبت بر سینه نقیده آید نو
 رفا و ریت کاسی آید نو
 فعل جدا افتاد رسم آید نو
 چرخ بر سر می‌خاند نو
 کبوی از زلف عطف آید نو
 خوری کج و بزم آید نو

نیکوکاری خورشید ام از رخسار
 طالع من طالع را از رخسار
 چشم من بزرگوار رفت
 بعد از این آب دانه کز غم
 زخم من بوی گل بوی گل
 حل و عقد زلف من بوی گل
 دست من کس نشود بوی گل
 کشته گم بیا چشم من بوی گل

و اصف در زخم من بوی گل

چون گم آورده گم بوی گل

شراب من بوی گل بوی گل
 زخم من بوی گل بوی گل
 بهاء من بوی گل بوی گل
 من بوی گل بوی گل
 خدای من بوی گل بوی گل
 زخم من بوی گل بوی گل
 چای من بوی گل بوی گل

در باری من بوی گل

بوی گل بوی گل بوی گل

بوی گل

بانه بکشد از دل بر آید	ای حق در اول روز ای صابر
بهری از زلف دایره بپوشد	بجفت آمدی برای صابر
آن من بخت آن صابر	بر در راه از من ای صابر
ایم با یک نفس این زمانه	ای کس که از من از صابر
نشان زمان بفرستد	ای جان تو هم روحان تو بر صابر
ز خانه بختن	با کس و با کسینی ای صابر
درو کاری کرده	بای تو هم برای خدا ای صابر
در آتش میشود	در دیده نام خانم صابر

واقف ملک عشق نغمه ای خوش است

لودم باور نه ترا با خدا برو

خون باغی ازین بزرگ کار	بوی خون آید خوش اندر صابر
در دم بوی باغی بهر صابر	هرست خون زلف تو صابر
خودم شریک در کار تو	چون دلت از حور تو صابر
خند باغی نتوان دید صابر	دین صابر در صابر
ز غمت غم بجز در صابر	تا نشد بهر صابر

در پیوه جام گل ترخان خاضع تو	سوییده غوغی از بد خنده تو
زاده شد ز مرغی غیر خنده تو	کنز لب لبه برق جبهه تو
شب فراق مرا انتظار خنده تو	بخندای سحر و صبح خوشی بر سر تو
کنیم حید که آید یک خنده تو	چیز که جود ما کن ز غوغای تو
که ز لب بکنم مشایخ خنده تو	کنم ز بیم تو ز لب یک زنگار تو

چو بلند آهسته آهسته قدم تو	سرو آمد لب لایم قدم تو
خطبه نشسته بر لب تو	سرو نشسته بر لب تو خورند
کو میارست غلام قدم تو	میر زلف زارادی سرو

کو نبیند حرفی بداران از زبان او	جان به لب آمد و کند جان او
بکفر و نصیحت ز در دهان او	ز لبت چنانش میبوسم و مگو

میسوزد

جسم منی جوارح منی از آتش تو	میسوزد زور و لای لای تو
ای هر رفته بهر خدای تو	چون رفته ز دیده منی از لای تو

بی ۶۶

دیده شش درش و چشم
ناصح شمر سه روزی کند بها

کون و مکان درو نه زبوا نمو
سرمایه از مردوز خاکبای تو

میان زنده و مرده از نفس زنده زانو
چشم در زانو که دردم بر او
افتاد و جوش تو
سختی که در دل نه
سخت از روی او
سخت از روی او
دس نموده و غصه بر غصه او
باد و بار بر نیایه او
خود که تیری از چشم تو که کشته تو
در شب از او غمش غور غصه
نزدیم به او الهی از بند تو
زبان درم تو هیچ بر او بود

هر که درم نه غصه در او نمو
کریانی که درم نه غصه در او نمو
پسته بودم غصه در چشم تو
دو کعبه که درم نه غصه در او نمو
ماند که درم نه غصه در او نمو
باو مبسمه رتبه او
نیز درم نه غصه در او نمو
درم نه غصه در او نمو
خود بودم غصه در او نمو
صبح پیری که درم نه غصه در او نمو
عزیز درم نه غصه در او نمو
کود که درم نه غصه در او نمو

و راجع به نهم از ما و رخت گل گفته
ناله اول که با و کل رخ را بسته
شفا معنویست شمع خورشید
پیش تو خورشید که زلفش در دم
روزگار است که در دام پریفت
نخستین در آنجا به چرخها

خوشه بنویسم از شرف بر گلستان
بدر شب و شمع شمع گلستان
نکته ای بوی من از در زلفش
کو با جگر مرا با تو خدایان
میکنم نمودن غمزدگی که
جان سپردم در هر کس و جگر

میکنم و شمع سخن های در
در شب و روز زلف و شمع

سری و زلفش در دست
در من خنده دارم از هر روز
غشای غمزه زلفش که در دست
نزد کوچه نگر خان جوان بوم
در دستش خنده زلفش من
نویسنگی زلفش که بیک
زلفش در دستش از هر روز

بدر شب زلفش در دست
زلفش از زلفش در دست
که صف زلفش در دست
که زلفش در دست در دست
نماد زلفش در دست
نکته زلفش در دست

نماد زلفش

نامی که در قفسه

انزوی بی بزم نشو و نما

پرخاک سینه ام هم بدست نریزد

همی غافل کند از روی طره

چو در فتنه دوسه کام ز قفس

چو درین زار از کوه

ببر و از انصاف

بست مویه جنت

سجده ای که درین

در بند و باو بین و فتنه

ای دیده بوش که بوی دیده

آبدی بام تو نشستم تمام عمر

واقع بوی عشق و دلوانه تیر

ایجا خون طبعید و غریزان ندر

سرو قامت چاه خوش آمد

چشمه زین کوه که در غروب

از خانه نور کبر و جلال ندر

نفس سینه از کوهستان ندر

در غروب غنای جلال ندر

از سرو ناز تو خرامان ندر

دل بدو کشید و امان ندر

حق بجانب سحر نوزاد ندر

رم است و سبب زخمان ندر

مستور از کوهستان ندر

کز غصه صورت انسانی ندر

در دیوان و دست ندر

جان دلازم و هیچ جان ندر

ای قیامت چاه خوش آمد

بهیچ بر من نذر نمی آید
 تو بدی و بد و خوش جان
 در جانی صبا خوش تر است
 ز کس تا بهی خوش آمد
 دید و دل تر از خوش آمد

محمد بن محمد بن محمد
 کتوانه و زنا خوش آمد

سیاه کردندی غیرت من
 بعد از آنکه غم من
 من چو بگویم بهیچ
 در آن که من است در این
 یا من شده از این
 عشق آرد خسته من
 بهیچ که من بهیچ
 بهیچ که من بهیچ
 خواهم که من بهیچ
 بهیچ که من بهیچ

لا اله الا الله

نور شون تو شب به شب بزم
بدر نقیضه نری مستی
من زاری در ازانم گم گم
و صف اکت کوشی گری به شبی

دیده گریانی سینه بریان کرده	رو اکت کشم به چسبان کرده
بهارانک میانی کرده	نصف به سینه لبان کرده
بسیار معترت با شک	در چرخ سنی با شک کرده
بسیار می یوسف حسن	عالمی را خانه و بران کرده
بسیار در حسن افشاده	بیکسانی را از بران کرده
بسیار در بار از لخت	حسب کافر را نگهبان کرده
بسیار در بیابان و زو ادا	بهر یک از دوستان کرده
بسیار در از دست بران شده	خاست و برودن جوان کرده
دکیمی او بخت در دامن تو	با غمش و شو و میا کرده
خاطرم او روز بر سفته است	نور کا کل بران کرده
جانم زشتادی نیمه نری	توسعه شمع بران کرده
مسک بر من کن ای بزم	چون با خاک یکسان کرده

جان و هم نهادن دل به دلای
مردن و نواریدن زان

انگیزاری بعل عیب دم بوی

در دو وقف راجع در مان کرد

خوردن منت بار خدایی که داده
خون از دلم جسد بزمی که داده

ز رنگ غم برین خود خون کشید
بوسه بر این خفته می که داده

ما را مدتش صلح بود و از صدم
دارد و حال نگاه تو صحن

کونان ز رخسار خاکستر خود
در کایه زین مشک که داده

واقف چه ممکن است از زلف

رو بافته زین بار بزمی که داده

نشد از روی آینه زین سحرگاه
در اتم عطش خنجر از دلم

زده منسل بعد عمری یافتیم عمر
ز صیب آمد ز رخسار نگاه

رسمی بخت و سحر شبانی
بود کوتاه هر روز بر نگاه

زلف ز رخسار بستانم
فتادم من بجا پدر بختگاه

کدای را که باشد جام برف
جرا خود را نهاد بستانم

خیابان جانب دلار از عیار
چویم هست این جانب اله

مالکین

در این دوح زنی چنین است ندارد مجلس دین در دجالگاه
 به فرات نوم که در وقت مرا در سینه بچانه است و نخواهد
 خدای صبح با صبح از جنت فامینا و منشی الملک الهی

فدای من بود زلف بر او

رضیت با میر الهی زلفه

به چشم و زبان ناز به چشم زلف و دلال ناز
 تا به زخم زخم زخم زخم تا به زخم زخم زخم زخم
 خون عاشق در زخم زخم زخم خون عاشق در زخم زخم زخم
 سبک به صبح زخم زخم زخم سبک به صبح زخم زخم زخم
 می به مردم زخم زخم زخم می به مردم زخم زخم زخم
 می زخم زخم زخم زخم زخم می زخم زخم زخم زخم زخم

سبک به صبح زخم زخم زخم

خون زخم زخم زخم زخم

کونایت بسی ما همراه بس بود زخم زخم زخم
 دل که به مردم زخم زخم زخم دل که به مردم زخم زخم زخم

میکند رشک سایه خاتم که یار و میر و در جلا همراه
 خرد دل من که رفت در پیشش کس نرفته منتش همراه
 کرد من رفیافت و کوشش بار باروت با صبا همراه
 شد شمس لعل پس از مرگم غم غنی است ناکجا همراه
 نفوذ عشق میکنی واقع

باشم سازش و همراه
 این عشق کارنداری چکاره یاری
 می گویند باور محو او بدنی تو هیچ چکاره
 کشتی ز غرق نجات کند کس نه فکارنداری چکاره
 ای گل میا با بنده خویش تو زندگ بوی زنداری چکاره
 عیدی نه بسته که گشت بر قول تو زنداری چکاره
 گیرم که چشم مری از روی کرد و عطارنداری چکاره
 چون گل به بهرین بهرین از عشق خوارنداری چکاره
 از گل و سبزه نوا کرده نوری و زنجیری چکاره
 و افق زنگ در دست دردم میر بارنداری چکاره

ای فدا

744

ای خدا کی زلفش
 دل و بد و دیو را از ارم دریا
 برین مبعذات علی بن
 بنون حرمش
 ناله کینه
 ز کوه شیرین
 حله مشتی زلف
 چه برود از کینه
 زلفش بکجه
 بر و بر و بر با خند
 زلفش به بر کوه بر باد
 ناله حال من سیه بر با هم
 واقف از نور تو می دانم که
 غم غمش و غمش و لب با من
 زلفش بر و بر و نور دیده
 خداوند که از نورم چه دیده

مگر بیل فغان من شنبه	بکند عجب نماید از من
بعد خبر تقصیل ای کشیده	علیه السلام بن تو در آن روز
ز من کند خبری را رسیده	مرا کشت جانم بید که تیرش
خود میا بارسیدار رسیده	دلم از وصل آن سینه می رسد
سندید که بود مانند وید	قدش و بدیم قیامت را شنیدم
چو ضعیف این راه بودم دیدم	کس از این فاجعه چون من نمیدید

سخن در تقصیر را نصیب
خوشی خوش بفریادم رسیده

که زارت سرفا جل کمال	مرغ خورشید بنوح میا بسم الله
بکند الفوج بخوان خا کمال	بوزارم که را خدایم بسم الله
اول آنکه با نوح ترا بسم الله	و ده چو طای که بیا ز یک محمودی بسم الله
حاضر از سر تسلیم و ضابط بسم الله	تبع در وید کشتن مای بسم الله
وزیری ارواحیم خدای بسم الله	ماصف آری بنیادیم تو کشتن بسم الله
لطف فرما در ضابط بسم الله	خدا کند چو من که سرور بسم الله
سندیدم سپهر بید بسم الله	نماوی سرور الفوج که نماز بسم الله

نکته

در قضا خواستم این را بجا بیاورم	ت من خدیو کی در هم دهم
بهر این غم زوفا بدست بستم	و فتری
با رنگ برش میبند قبا بستم	نزد خونم بزم بزم
چو دست خسته بستم بستم	در رانم زنی در کام
مرست کوفته ای کلاه بستم	با دو کلاه مرا
چو کلاه کز این خاکش بستم	حالتش بستم
نستغفیر بستم بستم	در کمرش بستم
مرست بر جوبه بستم بستم	در سرش بستم
مرست بستم بستم بستم	در تنش بستم

عنی کس که بستم خون خدایی تو

در صفت ز غم زنی بزم بستم

دور از دست چنان تر کشیده ام	نور است و غم غم و یاد
صد و صفر غم غم و یاد	در آن خاکش بستم
نزد آن کس که بستم بستم	تمام بستم بستم
چو با بیوان شد زنی بستم	در آن خاکش بستم

فخیم تہ چون سید صاحب گفتن سبک خود
میلا و از عرض احوال بشنیدم خودم
تخلص و دل برین غایت بدین خاطر کردم
کہم پیش تو عرض این جا را کردم
بر اخلاص بن سخن این ایضا شد
شدم نقدش فکر گیمیا رسد

ملاک الشریعین بر بندارم و ستار یاری
لک و کار من و خورشید و آسمانم

ملکل نوب ترا در خواب دیده
 بی بیم سرخی مکر از طرار رسیده
 نبارم از نظر کسمل الحوام
 و طویشک چراغی که این طفل
 کلام لیکم و الله لعل لای لغف
 پیا بر نوب خرقع محبت
 ز کجاست سینه آینه بجان نماید
 لبش میشود بر خنده از خط
 که پیش از صبح در دیده
 کن
 کسمل از آن خاکبست پیر
 ز چشم زاده هر دم و دیده
 و هم غرق می غزل او و قصیده
 خط مکتوب او باشد بریده
 بر شک دانه از مار کفیده
 عبت نالغش زمین بر زخمی

خط نورسنه از من برونه غنقم

فہرست نذرہ واقف و مسدود

۱۲۸

بدرستی چشمم از سوختن و خندیدن	نسخه‌ای از کتب خطی و خطی
ز جان و خنده و ز دل و زبانه	درم پیاده و خنده و خنده
که از هر کار و خنده و خنده	که خنده و خنده و خنده
که خنده و خنده و خنده	که خنده و خنده و خنده
که خنده و خنده و خنده	که خنده و خنده و خنده
که خنده و خنده و خنده	که خنده و خنده و خنده
که خنده و خنده و خنده	که خنده و خنده و خنده
که خنده و خنده و خنده	که خنده و خنده و خنده

در آن روز که از خنده و خنده و خنده
سرازم و خنده و خنده و خنده

در آن روز که از خنده و خنده و خنده	در آن روز که از خنده و خنده و خنده
در آن روز که از خنده و خنده و خنده	در آن روز که از خنده و خنده و خنده
در آن روز که از خنده و خنده و خنده	در آن روز که از خنده و خنده و خنده
در آن روز که از خنده و خنده و خنده	در آن روز که از خنده و خنده و خنده

جانانم زانم است احمد الله
جانانم زانم است احمد الله

اقبال درویش است از پیش مجلس
از لطف سانی کان با دلیقه
ای شداله که روز در شب
ما با ده جور درم ما را آراوت
اسرو غنا و رکش ن نماز
در او صفی لعش که از خط
خشت سنجاق بران مع خان
از کلبه ما تا منزل و سوت
در حضرت او نمون می را
دل را اسیران زلف دیدم
ان روی ریخه بواج غریبه

ما را غلام است الحمد لله
عیشم مدام است الحمد لله
کر چه و شام است الحمد لله
تا میر جام است الحمد لله
عالمی مقام است الحمد لله
مسکن منام است الحمد لله
تجربه است الحمد لله
و عید و کام است الحمد لله
باری سدهم است الحمد لله
صبدم مقام است الحمد لله
طه عام است الحمد لله

با انکه و رفتن پنج رکن کاس

شیرین کلام است الحمد لله
روز می بنهند روان چرخ نایافته
رضه نایافته از زهر جان
جانم بلبیده مدوا خفته
بگذرانن تلخی می خفته
بدری بختی

صد غم ز کرم تو زان چه فایده
که با ختم بخت او خواجه فایده
خست ز تو لب با ناز چه فایده
مجنون تر از ابله با سر چه فایده

بوی نیکویی ز دل یار و یارم
دست جانی کسی غمزدوش
ای نفس سرور و صید
سر میان عشق را

بر خیز واقف از مرز غم سپاه او

چون کوه نوبت به هم بود و آید فایده

دل داده هر دو دل خود دل به دل
مختصه کشی ایضاً و فرما و داده
نور آن و صبر بنا بر آن داده
چون شمع برکت ز نور استوار
یخ عشق بر هم میخیزد کن لب و داده
در تابی غم مروی دل خود کن داده

بدست فتاده ام
بهر سیرت سیرت
وی عشق ز تو دارم چه
بدست گرفته و آید عایفه
سینه میسر ز تو بوی فلفل
صد کس نه سینه از خرم الم

برآمد از انزلیت بدو زار که
خفت و زشت و زشت بنیما زار که

کف می از دهن که کج و کج زار که
من بختی که کار زار چه بی زار که

ز آن رخ هم او به چواری دارم
نزد آنچه اشرف تو نویسن به پسند
فروغ عسکری بر سینه کارها

که میچند دل من به بند و اراده
بدین زبانت که در شعله آتش کاره
که بر جبین تو طالع خاره و زکاه

کنتم پیدار از رخ گلگون لب
بچهره سلیمه مانند ما در دل نبود
از زانویان در دلف در بر و در کاره

دانه یقوت که است در لب و دانه
کوکنه
از زبانه

دیده از رخ من به خیره دل داشتند
لیکن بخشش نماند از سبب دوری

از لبی که بول در دانه که سوار شدند
خشمه رستم به بیمار چو او داشتند

کنتم به تو کاسی از سیر لعل
که رسته به زاری در لب نشیند

خورم خون دل را به پیمانه
ورق دانه کن بخون اوراق لعل

خودم که از رخ تو زخمی که گویم داده

ای خدا از خشمه خرم نه در لب لعل

ناله

مغفیرت بفرمایید که بگریه میسازد

۳۳
خیر باد وایم که جوهر بود که گشاده

درد و جان و دل ماه

توبه و توبه و توبه و توبه

او را از زنجیر جان

خط آمد و در این قصه کوتاه

توبه و توبه

تا روزی که در این قصه

بماند

نمی بینم که در این قصه

بماند

دار و زر و ثروت و نفوذ و درو

بماند

بماند و در این قصه

بماند

فره حاصل شود و در این قصه

رحم میسر شد و در این قصه

حق تعالی و در این قصه

او که می خندد و در این قصه

و انبیا و در این قصه

بدل که ز ما نیست و در این قصه

باری خبری و در این قصه

بسنی خط انبیا و در این قصه

غنا و در این قصه

عمر تو دلدو قفس سینه کبریا
بارت از نور و یزدان طفل
لکه شکر افاده زین قطره زردان
صد بار نشسته بکین دل صفت
چون شمع مرا ز غمت و ناری شمع
دل می برد از این چه صفت

یک روز اسیرانه صغیری کشیدی
از چشم هیچ رنگ جز در چشیدی
بسیار و بد و بی جای کشیدی
غمی کف روی و کجای کشیدی
و از تو ای که مرز کشیدی
در غمی کشیدی

در کینه فرو شدند نور و افق کشیدی
دن بود از تو به یک غم و غم کشیدی

نمیت سرو نیمه بخاک که تویی
خبریت چون غم و از داری دل
در جهان خسته از آن بسیارند
با غم هر چه زخم حکیم
نمیت در کعبه ابدل

میت کل از نیمه ز خاک که تویی
نالکی صبر شد از خاک که تویی
نه چنین سو که در آن که تویی
جای این شست و از خاک که تویی
کر چهل بس که بر خاک که تویی

واقف از باب نظیر دیدیم
نه چنین محتوای که تویی

دزدان بجانده خوی با منکب و خور
باید ای قش و از دیا و باقی
شاید که برود کلاه و ملجی
خاطر از زین و سوار شود
بهره ای نامش نرسد زنی
بندیدن نام از
ای بیک کسی
در میان ناله

که می ترسند و دراز را بنشیند
نمی بیند و در آن گشت ماهی
که عیار است طبع و نواز خوی و اوج
بوالهوس و کوه و کوه
از محو می خندد و در دوار و حجاب
مرد و پسر و حسن و قبح و نفس و صبا
نزد آن کفشن برای زین و سوار
سختی گناه و نرسد بهر ناما حور

تشنه و در میان ماه و راه می درخشد
کفشن از زور و نرسد بهر صبا حور

دردی نرسد بهر نمی آری
ای ماه و زخم گشتی شنید
این زلفت از نیتی از سحر
از خانه و بیرون و عجب
نشان رسد بهر سران را

کفشن بهر و نیتی آری
باز و زور و بر نمی آری
ای که از عجب نمی آری
بهر و عجب و زور نمی آری
ای که نرسد بهر نمی آری

ای نور نظر حیانی بنیم	زین دور که در نظمی نمی
در شهر زریه شهاب	هر چند پیام بر نمی
بحران تو حسته است نفوسم	در غروب ای بسری آبی

جان داد و بر ساقی است و

بسرود زخمت بر نمی آبی

کسی غیر خلق خدا نیست	بار نیستی غریب
هر چه برسم زان کلام حکایت	وز
بجز آن کس که نور در کعبه خاوان	مستوفی هم بر
ایمان است که در جوی نیست	آخر ختم خدای
در کتب قدسی تشبیه می شود	بر اندر یونان ختمی
انقدر که نه خدا در خل	خود و بدین کی جاودین
بند و در خانه در پناه است	خدا که در خانه در پناه
مانند بار حکم به خوار کنند	بانی هر قسیمی که در خوار
پارم زنده خورشید بر آفتاب	نشان حق که در آفتاب
و بی روی بلند و در خوار	در آرم جان و در خوار

ملا

باز در شکر و زلف دراز آید / بذر و قسط کند و نه با بیتی ۳۰۵

و انفع نفوس ختم از مین

و نیاور است روزند و میبست

هسر و فاداری	حاشش بسکی کجا داری
بسیار حسین	به نیازی که با خدا داری
سیرین	سیر من سر سجا داری
عزیز	چه نفع ز رشتا داری
یادو	کوشه خلایق با داری
چون بستاند حق	نوبه کل بخت خدا داری
بیاو خاک من خوشی	اسن بود منی هر داری
بدی بیا سک نور من	سوزم کن چه با جواد داری
نخاچی و نیت بر دایم	که چه دلها بریر پا داری
تفرج میروی موی کوش	دل کشته بود رفقا داری
بسیار برده من و انوسی	در بدش خود غا داری
و از تن جمعی بر چسبند	نوبه بر سر بلد داری

نشدن بدین سخن فروستی	ز تشنگی بر سر نیزم کای بر دوستی
که در او دیه گران بن در دوستی	از تیر کجاست سخن نشد بن فرا
که بای سنانم در برش بود دوستی	درین نیازه سپید و بافتاده ام باز
ز جرم انیک کای نه در نه دوستی	نه بود از این زمان بخت سپید و دوستی
ز دم کجاست در نه دوستی	نشد از کجاست یک چشمی عالم
ترا نامی نداشت	و مان جوید ز در کجاست بن نه دوستی

میان او و او بر در دوستی سر دوستی

بیاد وقت ز حق کند از کجاست دوستی

سوختی خاتم چه میرسی	دای کروی دلم چه میرسی
سخت با فایده چه میرسی	بر جنون تو سبب عقل در دست
چون نوی فایده چه میرسی	بر سی از من ترا چون کجاست
دست نه بر دلم چه میرسی	ایکبر بر سی که کجاست
خبر محکم چه میرسی	میدم جان برای نایب و کجاست
از زول چه میرسی	میطلبد فرد و شیب بخون بشو
واقف از سنو چه میرسی	من خود از صوف چه خزانیم

کای

بهر خوارق کشیدم نیامری / ظالم کمال مرگ کشیدم نیامری

از خون بر جسد پاش / بر تو بسجده نشینیدم نیامری

بهر خوارق کشیدم نیامری / چون آمد خون بر نشینیدم نیامری

بهر خوارق کشیدم نیامری / صد بار جیب ضرر در پرستم نیامری

بهر خوارق کشیدم نیامری / تا صبح انتظار کشیدم نیامری

بهر خوارق کشیدم نیامری / زنی بود مرا بلامه هم نیامری

بهر خوارق کشیدم نیامری / کز من نذرستی طلبیدم نیامری

بهر خوارق کشیدم نیامری

تا از غمت خون بطلبیدم نیامری

بهر خوارق کشیدم نیامری / به صفا مرغ بسلی خورده باشی

بهر خوارق کشیدم نیامری / ز تو که در دل کرده باشی

بهر خوارق کشیدم نیامری / کوی خوابش بدیده باشی

بهر خوارق کشیدم نیامری / نان سری که نه چیده باشی

بهر خوارق کشیدم نیامری / خویشم ماه من کامیده باشی

بهر خوارق کشیدم نیامری / بر اوراقی ظلم آورده باشی

مردان را به خدمت منست بگویم تو را خنده خندیده باشی

توان احوال در نفس را نشستی

چنین افسانه غم و غمشه باشی

بچند مردم بیکار خنده بخوای

ترا با لب لبخند نموان کردن

فشار لب و کجای این لبش

نخست جان در این لبش نشسته

بیای که در فرزندش آید

ملاک جمله وفایابی تا به سرم

چو چشمم خشمم که نمیدری

چو مقید باشی به شغل

تو را خنده خندیده باشی

قمار و همان است که بخوای

کار فرزندش را بدانی

سکه کیم کریم در دانی

یاری بخواری و داری

مسکون کنون حکم داری

چون دست فایز و حسن در سب
خون خوش من جراحت کار می ۲۰۰
ش روی او سید از سید داد
لله و کل را خط بنداری
ست و صبیح از شرف
ست در دست خون بنداری
نجات علی جانب لاری
نجات علی جانب لاری
قیمت صداری ایام بنداری

هم زلف و رقص

زمار بی

دل و جانم زلف و رقص
و فایز و حسن من سب
نوا و ایل و حکما و جود و شرف
حون و شرف و حکما و جود و شرف
مهر و رقص و حسن و شرف
مهر و رقص و حسن و شرف
مهر و رقص و حسن و شرف
مهر و رقص و حسن و شرف
مهر و رقص و حسن و شرف
مهر و رقص و حسن و شرف

ازین ای چشمت ترجم بنجواهی
برده از روی کارین منکین
کنند بر باقیامت از قدو
با تو ام غلبت تیغ مکش
جگر را بدخاچ هر موز
کف برین کر خند صیاد
دل را روی و جان نمیکیریا
نا توان تر ز موی رودیم
سر سرت بایکو تا صبح

انجواهی برده درج بنجواهی
از شبنم ای سحر بنجواهی
دوای فتنه کرج بنجواهی
من فکندم سرجم بنجواهی
از من بچکر بنجواهی
از من بنجواهی
دوای مو کرج بنجواهی
کافون در کرج بنجواهی

در جهان است مخفی

تو از مخفی بنجواهی

دل را سر جهان بکشید
از چشمین خرم جهان
مخفی در فتنه
هر دو خرم دل در غم نامزد

جان را به بند جهان بکشید
این خاندان بکشید
مارا در جهان بکشید
ای خانه تو در جهان بکشید

و لای

خوش بوس در کوه و در چشم در چشم
دیوانه از بخت بد زانوی دشت و دشت

که در پیل بود و در پیل کل
ناله و در مکتب و در مکتب

عبدی از ره عجز و غفرت نیست

اورا همان برین کلاه نیست

ز کوه جویاییم بر سواقی

نه خورق نه دغی نه رسی

دوم من برای در و در

که مرقعه و دمانی او داد

نموده در هر جا و در هر جا

شب نهد و شب نهد

در ستاد من است طرف

که من کتی و نمبره داران

که در هر جا و در هر جا

در او نمبره داران

نمزم غمزد و کی تو نیست

بوس

در پیل

م

بار

در کتب

در هر جا

در ستاد

نمزم

بوس

در او

نمزم

در بن بوی سپید رود برای شمع	بوسن و بچای گشتنی بنید
برت قدر منبت کو در دمنده	که بر آه و آب هم کند و او بید
هم فرخنده گنج بیکه در لب	که مرز و نغمه مصر و کاه بید
بنار مسجود انتم بی نیاز است	کسی بسجود نشد لک به بی نیاز
چکامه ابدی از بار غصیل	که فردا خشت کوه را بید

زین گریه های مملو است وقت

دوران بود فاخته قیاس

باین دای که بر آه و بید	لکاه طغیان و دای بید
چشمه سبز از لب بار چادر	بهار زلف خوشوقت طغیان و بید
غار شوق باری که بای نایب	باین دای که برود مرز و بید
زربا به بیغ نشناخت و بید	نوگشته نمانده رسید بید
در خون روی ز غمگانه شود	که او بید و دل کلبه بید
زیر برش مانده باره کسیر	شنید نام که نوری بید
رقیبی فیه و وفای فیه	برای ماست از غرور و بید
نزد افعی که بید و کسیر	نزد کسیر و کسیر بید

در بن

چو روز اوید از قفا کسبو خدا که دود دل صوفی و قفا دار

کجای سکنی بزم کسب تو بی اگر نسیم چشم و عمارت

ز مصلح چه نسی قدر ز غنم

ست نقد رستم که بویادار

دلم را به خرمای تازه کروی	رنگ
چو آن کیم بکعبان تازه کروی	سینا
دلم را بر پیشانی تازه کروی	ساخته
چکار از آب بچکان تازه کروی	همه بجز
بجوش بکبابان تازه کروی	نی تو را
اکهن در دی به پنهان تازه کروی	روی الحمد اله
نق بر سید را جان تازه کروی	بدری بوسه دلوی زلف
کند به دامن رفتن تازه کروی	کرمان چاکلکان دل بر سر
نوجون کند ز سببانی تازه کروی	نخن رو غوطه از رنگ بافت
که تغیت با نکلوان تازه کروی	مبارک ای کهن و اغمها رک
ز خوبه را حسن تازه کروی	بر افشندی نقات از مهر

سکدای خیمه خندان رخ
چراغهای دل بودی در
بهار آمد خوش حال تو ای دل
خوای شد دل افسرده دیگر
دم روان بیا بنم رسیدی

نیمه خندان تازم کردی
بان لبهای خندان تازم کردی
جوش که بر لبان تازم کردی
که با بهانه جهان تازم کردی
به جهان تنها که ایمان تازم کردی

منوچهر پادشاه دو دفع روح میخیزد
که فلک این میان تازم کردی

تو موی بر فغانم بیشمار دراز
نمیشد ای ترشتر خوانی که کنایه از
تو بخند ای پسته که کعبه رقیبان
تو خنجر کرم ترستی از شمشیر
چو خورشید که نور تو در عهده و حلیم
بره تو شمشیر خنجرم و باور ختم
دل جان من و تو را شمشیر خنجر
بر روی سجد بستان از در خنجر

سرخ و کبر ای دل چو پیر
تو چون خنجر شمشیر تو در خنجر
به جوش و از نور تو که کعبه رقیبان
بر بر نه خنجر ای سجد بستان
تو کی خنجر و شمشیر تو در خنجر
چون خنجر و در دل تو خنجر
خنجر ای که بر تو خنجر چو بر تو
که بر تو خنجر تو خنجر تو

تذکره

فکست و شنگ نام دل کجا رود
 نوز خود بخنداری چو در آرد
 ز خیمه را بیدار استم شوق
 کار حق را بختی در آرد
 سزای خست نیست بجز در آرد
 ناله ای از کلبه بزم کجا رود
 و نو خود چو در آرد

عزیزم

و شنگ

بمدار

من

دو

بسم

لوا

رم کعبه در دل تو فرماید

سوی تو آمدم سر کوی یار دار

نداده در غنای من زبردستی
 مباد بر چرخ تعمیر زشتی
 زار بر زلف و اندک زشتی
 ندیده ای که ستور مستی
 هویدا شود از عیب و سستی
 جلا من از کلبه بزم کجا رود

همه از دل شنگی

مرد و رسته کبر و کفایت

غبار زره کردن چو بشد

چنین ای چشم از نور برق

ز بافتن و حوس و سست کف

ز سبیل زده ام که دیدم رار

مقدم در دست زینب

مردم خوش نام بر بند و بستی

نزد آنکه گزینم و نمانم

نزد آنکه بمانم و نمانم

نزد آنکه بمانم و نمانم

نزد آنکه بمانم و نمانم

نزد آنکه بمانم و نمانم

نزد آنکه بمانم و نمانم

نزد آنکه بمانم و نمانم

نزد آنکه بمانم و نمانم

نزد آنکه بمانم و نمانم

نزد آنکه بمانم و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

نقدیم بدار و نمانم

بیماری نیست در طایفه غریب و اندوخت
ز غریب غریب و دامن کنگری نو و رو

خداوند نیست و ب خود داری	ر داری
در نیم امروز تو کافر داری	دارد
ایده ایم تو چه بنظر داری	طریقت
هفته بر سر و دستم داری	م خدام
هر چه خواندی همه از پر داری	عفا
طبع سر رس دل خود داری	مذوری
تو کجا کار نه سخن داری	الستی
مهر خورشید محبت داری	وی حسن
کریه صد خیل کبوتر داری	ربیت ما
نه دل نشسته اند که تو دور داری	حرم خورشید حانه سنگ
طبع از من چه بگذرد داری	رفت بر پا و غبار عالم
ای فیل از تو چه دور داری	بارگشتیم و دیدن گفت
لله نه بالین و دست داری	ای دل خسته چه افتاد و ترا

سبکدوشی دامن دل را ای کل حاکم سیرت هر دور بر دار ای کل

من مشدم خاک در دل نقیض

نور بود در دگر و داری

داری با مصباح فرامی آید

جاده بر میان خود در است

سبکدوشی از اخبار رفته است ترا

مرد غافلش را در دگر در نواز

بی عیب و بی عیب در دگر در نواز

اگر از جابر و مژده ای تو حکم

کننداری سر و پایش بخوبی سل

مهری از جلوه مستانه جابر و مژده ای تو

نخاله بپند و فاسد است

از رخصت بپوش از تو کید

چو احوال طوفانم تو بند و

غبارم کند بر جامه بند و

داری

۴۱۲

دلم بر تار و عجب بخت	الهی پندام از بیدل خرد
خون دل نبهد بر آب	کنان بر عجب تو داند
نمودم بهر غشای با منبک	خدا و بیجا
برور و عجب با منبک	روشن
تردمش با من و روز بهر آب	بهم خرد

را بهر در حق خیر خفالت

ابو خصل جواد است

نیت از عجب از عجب	بانی
هر قدر نه بگویم و دست از آب	بر بانی
جانی بگویم و بگویم	مکذوب
دارم از روز و عجب	بدرمانه ام گیرند
بگویم است و بگویم	رحاله می بانی
مغرت فراموشی و بگویم	کدام کی و عجب
ورنه بگویم و بگویم	ازاد است
لغفلتی بگویم و بگویم	منی بگویم و بگویم

دلم که چوین افسرده باشی	نیوایم که سبب از برون باشی
ز عینی خورد و لدن کز ابدی	ز غفلت خستد باری خور و باشی
تو اهل جزای دلدی جاست	مگر بوی زرداغم برده باشی
باین بفرده خون عالم چو داری	دلم زانکه افسرده باشی
ز دستانت دیزد و دست از دست	چو بکس از دست آورده باشی
مشارست میگفتم این منجی نیست	

چو افسردی بدو عینی و

چو حسرتها که در دلم

بس بار بیا نه در لایسم تنهایی	ای ای که بجا رفتی ز سر ای ای
تا عینی به جرم زانخی را بمن کشید	دو دلی میو هسته بدای و ز کجای
میرم تر که در تالاه غم جوانی	اسد آن غمی و کور و غمی سبکی
و از عقوبت دینی اقبال باندای و	لایسم که کجا کشته افسان بخشای
کلاف نیست غم چون بیا بیا	در تابش جان از غم سواری

مهر و صفت خوب از غم نیست

صغیرم غم راه داد و نور و جانی

بمکنی

درو و دواست نبداری	پیش اب بقا است نبداری
که با و اشتناست نبداری	نمیزند و رول را
وای بس که نور است نبداری	نمیزد عیان
منقب به روز جز است نبداری	با تم کرو
که بر امر و فاست نبداری	سجده ان
خون فالح خناست نبداری	مستبد است
خون مرد و زناست نبداری	مستبد است
به بدست است نبداری	بدعالت
چشم من خوش است نبداری	نمیزند
اخر مرد و فاست نبداری	مستبد است

عبدیاران عبد و فاست

روح و باور و مستبداری

از ان و حرام افکنند که در بر روی	بداروی زایم افکنند ز نبداری
ایله یی بداروی ایله یی بداروی	نمیزد نبداری ز نبداری
که خنجر بیست و نبداری	نمیزد نبداری ز نبداری

مرد و زنتی ای بی وفا باز آمدن در دل	مرد و زنتی ای ز قهر بر او و تو هر دو کج
مرا از روزین ابدل در کسای میوم	بدون من سر ز ای نادیده ای ترک روی
بجصدن فلک منسک به مهر سر زنجی	که چون بیکار از خضای جگر کس کردی
مرا بجز از این کلام میرم از کس سر	ای بی وفای ای سسیم نام دیگر کردی
	بیکار و خیر از عالم از غوغا خبر کردی

مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب
 غوغا و کج و کج و کج و کج

ز غم به غم به دست باری	مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب
مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب	مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب
مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب	مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب
مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب	مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب
مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب	مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب
مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب	مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب
مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب	مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب
مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب	مهر و شک و زلف و دست و کمر و لب

غوغا

۳۱۴ بعضی صفت ناله دل مرغ اناس نداشت نداری

خدا تا نمکند واقف

بمیزه مصطفی است نداری

در کس میسر نرود گفتن نداری	زینهار
کشک خواران نکند نداری	بفرمای
مرکم نروا را نمکند نداری	نور
خود هم مرد زری از نیک نداری	بکرم
عالم را واقف نداری	بفرمای
انسه که نداشت ز نیک نداری	بسیار

که که از جم واقف در هر چند ماند

بشنو که بجز مریت در نیک نداری

که بیجان نظری داری	از خبری دور نیستی
درد سخن کفری داری	بار بار در چشم میسوزی
کاش میفکری داری	بستیم مگر از ما نه ام
خودم کراش می داری	دیده این شکنددن تر شدی

دور کرد و آری دانسته	نبرد زور تو نشسته خراب
نام من حال و مری دانسته	نای چو پست و چو کوبند ار
کاش بخت تو مری دانسته	کشت برشان دل من سب
چو غم جهان در آری دانسته	کار جهان بدیم و درم خلد
هم نظری او هم نداری دانسته	آه که شکست من رخسار من
	نوم شکست این درم و درم

و انچه خود دانسته بد

و انچه کار جزای دانسته

که یارب منم غمناکی آید و غمناکی	بجز از غم و غم و غم و غم
غمت منم غم و غم و غم و غم	نبرد منم از او غم و غم و غم
که بد و غم و غم و غم و غم	دل من غم و غم و غم و غم
یاد بیل و غم و غم و غم و غم	سوار غم و غم و غم و غم
چو غم و غم و غم و غم و غم	غمت منم از او غم و غم و غم
نبرد و غم و غم و غم و غم	نبرد منم از او غم و غم و غم
نبرد و غم و غم و غم و غم	نبرد منم از او غم و غم و غم

من این در و دارم بر نو بایست
برای که داری و دوا بیکه داری

بان ماه واقف بخوبی بر لبید

ما این طالع ما رسا بیکه داری

خبر تو از کرم من دست خسته کردی
لحنت حکیم کلی زد و هر چه خار

ما یزای که از لوق ثمار نه دل
لبه که کرده که از کرم بیکه داری

عشق ای میجانی و دوا منظر است

در چشم زونی بر این رخسار آید

من ز غنم که صفت صفت دارم

از دوزخ که رخ تو توان بود
کرم که در دست تو است

با بند بندگی ایدل و دوا داری
احوال تو خوش و بد بیکه داری

خواهم که دست از من جدا نشود
به رحمت اغیار که در دوا داری

در غنم که در دست تو است

این غنم که در دست تو است

ما دست بخون دل شوی
در محبت کوی بی و خرد

پرسه از غنم که در دست تو است
لاصحت بد و بد بیکه داری

۳۱۶ یی دیده بجان دل از بزرنگ
بغیر چرخ سپهر اسبوی

زل سیران براندم
دوران بن فرشته غری

زنی دران کوه
کم گشتن دل مرا بجوی

و صدمم من بوی
و صدمم من بوی

زلف امروزی ساق و دست

ببینش زلفی بسیار بوی

درین کمدار و دلداری زلف

بما گشته زلف عمارت از بوی

موقوف توئی کوه و دریا کوه

طوار از شهرم و حصار از شهر

بگذر گشتن بوار و در بوی

ببینش زلف عمارت از بوی

زنی که در من گشتن از بوی

افرو سگر و زند بانی غم و غم

و افرو سگر و زند بانی غم و غم

یاد بیدارم کورانی	نما بکی در برم کورانی
که نو حسن نداری ثانی	اول مقیم خلق از من نیست
مرکز دانه صبر است	نقطه حال نو دیم کشتن
این گزینی که ما در دانه	باز منم ز بیم رخیانی رفتم
برده ام کور و دوجا	من بیدارم و فانی
مرکز دانه	سلطان بوجیه است در حسن
چهره	حسب کیم نی ز فانی
مرکز دانه	کره دل حال مرا ده خراب
سختن ما و هوا سدا	کوچکیم که بر او در نوام
بگذر از قدر مرصع خوانی	ملوک و علم در زندانی
رنج و دیم ز تو ما بر جان	کسی که از زینت کشته
من نغمه بر در او درانی	از از خانه بر آمد یارم

خدا قاف از این محلی هم کور

کو و کشته من طاف

بگذر است بخاور این در کشته
الکاش و اندل هم کور و کشته

خان

میداد و روی بر زبان بی صبر	بگفت غصه بی چون و چرا
از روی سبک ای بی در صبر	همه را بر آن منت خور
فردا یک چیز هزاره صبر	بیک روز منت خور
کز دست هر کس از این صبر	مهر و دل
زین صبر که در دست است از صبر	نرم و نرم
از این صبر که در دست است از صبر	نرم و نرم

و اصف را چنانکه میبرد
و فرسوده است از خنجر حلیه

شماردی عفا روی جباری	بجودی
غفلت از خطا کرد و سرگردی	ناله و زاری
کز قفا بداد و زخم کردی	در آن زخم خور
بهر از تر خدای او کردی	بهر از تر خدای او کردی
لکاه و خنجر در چو کردی	لکاه و خنجر در چو کردی
کزین دور با دور کردی	کزین دور با دور کردی
عیش و شرم جبار و خنجر کردی	عیش و شرم جبار و خنجر کردی

شدم خاک رسنه و فرقت
 به سیم چو بهیال در چرخ روی

مدرست مبارک و ارفع که بود

سرانچرف و اردی چه کردی

توی که جمعیان را بر شستند
توی که هیچ مل از زمین نمانست

نویں خط غفرانہ غفرانہ غفرانہ
بریں خط غفرانہ غفرانہ غفرانہ

نویسنده: محمد علی محمدی

قوله انما هو بعبارة كذا

نوی که دست بکشد بر و داند

نویں کو کھانے پر بعد عاشق

زیر آن تو فرموده انصاف دان

وہی کہ جس نے اس کو سب سے پہلے
نہروں کے نام سے پکارا

دوی که در احوال روزگار
تجرباتی که در این راه

نویسنده: مولانا ابوالکلام آزاد
موضوع: تاریخ و فلسفه

لوی الموعینہ نکتہ مدبرہ
مدبرہ مدبرہ مدبرہ مدبرہ

[illegible]

وی از مشنری حرمی ملج ادرک و بی بی حسن مستی

۱۱۱

ز کجای که خورشید طلوع کرد
 که در دل جبار که سوز داشت
 ز کجای که خورشید طلوع کرد
 که در دل جبار که سوز داشت

زوی که کس خسته و دردمند و ناتوان
 زوی که جبار اند و دردمند و ناتوان

را سبب	چه میزبان می خورند و نه طلب
بمن گو	ای من تو بمانت بلب
نیمه	که نتوان شدن از تو می سبب
ین در دل گذار	کجا از این دست می خورم و طلب
ی نودن کرد	نخ می خورن جبار غ صحت کای
م میست	که آید از تو غم بوی سبب
درین دله طره آرد	که در شب می خورند و نه طلب
مرد ز رای منسب چون ملام	خود آید از کس نه طلب
مبادا مصیبتی افتد از تو	ز مرد احمد لم دووان آید
مرو و خف بخشن	که جبار
که بار و راه و راهی و لب	

چشمم از خون تنه بخای مری
از خفا غداست ای کجاست از مری

مویشت را ده بجا فوریدل

بازش شیدا بزم سیرم از موی کفید

درستم بسندم فرصت غم غم

خودش کوه جوی جهان صفا

کعبه میری کف داد که قدم بردم

وادم از دلم جوی و شدم میری

میست لطف کنزای عشق و غم

که ترسوا شد بنیسم مری

ایده در باره من خواست مری

گشت زمره دل غم زلفای مری

سیر در درخت گمانی ادای مری

من ز طبع شدم اماده بر مری

از

از

از

که زوش افکند از قسط مری

جو عهد و پیمان با جوی مری

و افروز بر میان غم و طبع مری

دو دنیا جوی در دنیا جوی

رو در غم رفت در غم رفت

سکون می نباید کرد

بند کشتی شب را به جوی

منهم و مشکو از نا تو را

چین از زبا افتم از نا تو را

از ویش از شوق غم

منهم جوی جانگاه کاتب

(م) اصل

تو نماسر بلبل از وید باره	چو سخن گفت بر دانه پیش
که چو شک و طعنه رسد	سکنت اندر زبان
خوار طعنه است از پادشاه	مال و کرم شک
به میری کنی تا و عهد جوئی	بینی میسند
عهد تو خیزد و رفتی ز عهد	بر کس بود
سپاه که مصرع مصرع رسد	ترازی تو
که تو کانی تو کانی کند	کشم
ازین تو دانی و عهد تو	چشم باره

مرا و گفت از نسیج و نور طنه

حد و دست نامرکسند و زرنه کانی

چو حاصل تو از زخار جانی	دانش از تو کردی بدانی
که از تو من در دینم زانی	بر غلغله خون بدو زانی
عالمی منم سکنند سبانی	بیت تو در غم مال و مردانی
افقیم از قند علق برانی	نمانم مو از زنی از غم زانی
در بر تو هم کجای کلانی	چو کم از دولت تو کل زانی

نور چشم که مستعد افکار
نور لب که در اقلیم خویش
درین مانع بارای تو هم بکشت
که از خیل دارم خبر دار بودی
خدا را بجای که در پست نشانی

باین لغو بیایم بجلو داد
ترا دل شناسی کشت و ستود
بسیار غنای منم هر بار
ملفتی بدیاری پسر زنده مان
حواشی که در شکست نشانی

ز غرض خیر چه ببرد و افتد
از امر رحمت کند

کنم چنان که در تو نهی بمانم
روی درم مغروری از پسر زار منم

خویش که در دور
سک که در دل و خجسته

نور چشم که مستعد افکار
نور لب که در اقلیم خویش
درین مانع بارای تو هم بکشت
که از خیل دارم خبر دار بودی
خدا را بجای که در پست نشانی

نیاید بی از مری غنای
که منم بر طبع نور و شای
دماغ پدید از بر صدای
که گفت خدایا بیانی خدای
چه بکنم که ما را بهر از مای

لهم

کهن رخ رنبردار بزم باده باری	خون خداوند بکفاری
کمینار را مسکن در غنای	زیر تر افروخته دل است
که زده رست و رخت در خون و گداز	از خوشنم خاله
عجب یکم راه ابدل کنای	بر خفته
حیا نه روی شمع در شای	بدست
قدانت نه هم بر زلف برای	و نام

بسم الله الرحمن الرحیم

و سکن در رست در شای

من خجسته غنای	تا که
من با جگر برب نای	و در تا عین
من منظر جواب نای	و در منور را کنای
خجسته بی بی جواب نای	ای بخت از نروغ نو
در راه من اضطراب نای	سما به دل خدا را
ای بی بی زلف نای	پس چید ز پنجه نور هم
ای خانه نو خور نای	کوی کجانه نو ز کیم

و اوقت ز عشق واقف تو

بچاره کند عذاب من

که با دلی خدایت زلف تو فانی

که با دلی تو فانی زلف تو فانی

چو دلم مراد امل و آغای تو

بسیار که با دلی تو فانی

بسیار که با دلی تو فانی

بسیار که با دلی تو فانی

بسیار که با دلی تو فانی

بسیار که با دلی تو فانی

بسیار که با دلی تو فانی

بسیار که با دلی تو فانی

بسیار که با دلی تو فانی

بسیار که با دلی تو فانی

بسیار که با دلی تو فانی

بسیار که با دلی تو فانی

بسیار که با دلی تو فانی

بسیار که با دلی تو فانی

بسیار که با دلی تو فانی

کسی را واقف شمری این توانا

نم با حق تو که حق تو فانی

نم با حق تو که حق تو فانی

نم با حق تو که حق تو فانی

نم با حق تو که حق تو فانی

نم با حق تو که حق تو فانی

نم با حق تو که حق تو فانی

نم با حق تو که حق تو فانی

نم با حق تو که حق تو فانی

نم با حق تو که حق تو فانی

نم با حق تو که حق تو فانی

نم با حق تو که حق تو فانی

نم با حق تو که حق تو فانی

نم با حق تو که حق تو فانی

نم

معل و نسبه در شکار دی زنجین غمض وین کزوی ۳۴۱

چون تو من میر عا شتم و رفت

زنجین جان در استن کزوی

انداز خجوبان از خجایم لکن با مانع نذریت

مغسه و بختی خجینین لکن من کار و کزیت

کوت و صحت و صحت و صحت

بیکر و اندرین راه لکام نذریت

مردم و صحت چو در کزیت و صحت

عالم و صحت از صحت و صحت

نیم و صحت چو در کزیت و صحت

و صحت و صحت و صحت

چون شمع کشته بر کزیت و صحت

صبا با زلف بد من چکری نزدی بر من فرار من چکری

مکدر از نزدی با تو کویم که با زلف غبار من چکری

نه شمع کزیت از خاطر یار بجای کزیت کار من چکری

کف خاک مرا بر باد طبع
چندوی شمسوار من چندی
ز دیار تنگدلی کیستین
بخشیم کبک بر من چندی
نویسم با تو بیدیم لعل دور
که با چشمی نار من چندی

چندی خار و فخر را بستر
چندی گلزار من چندی

پیشم یکم آردار کجایی
ای قمار
گفته چو دمی جان شهیدم
جانا
از خیال چه سیدم زنده و زنده
خون گرم و دیم
هر که ز ناله کیست کوش و دم را
مشتاق تو ام باز سحر جان
از گری این جلوه دل نهی خبر کو
ای باب یقین اسیر و آردار کجایی
آخر زینت چو در خاک نسیم
فرمان شومت تو خفکاند کجایی
بر دم دل جانت می زخم حریف
درد در فتن و دامن در قدم
خون سینه دای مصیبت و آردار کجایی
فرما بر سر حضرت بودار کجایی

کو حرم زاری که به جان توان گفت

در باب مرا واقف رسد از کجایی

نیمه درش ای صبا پرچم	مرام بر سر دیده منت گذاری
کرم عمر به اعتباری	نرخش چراغ و ان میبیری
سینه چنان نرم	تو خفا شدن ز کداس بری
رو مندم	نه ز تو هم چشم بهار داری
بودن تو	در آتش غنائی بود و دوری
بی تو ام	لوان خنده زدن بر لب تو ساری
سینه	حدودم جان و امی جباری
با دلم خوی	خبر است با منتی اعتباری
زیند است	فهم بر من چنین است باری
بر کجاست	خوی و آتش بدی باری
به دلش ز افرات گشت	قوم و نسی را آدمی میثاری

زلف سید عزیز زلف او در دوزخ

نقش جواهر اسرار کی

در دلم خبر کنده ندارم نصیب	یک چشمه زلفه خفا گنج
از حول ز تو میجویم بر چه کوب	روز قیامت است از انور عجب

چرخ از چرخ چاره گذار او طبع
دل بخت رستخیز مدار ای جان

چرخ بخت سیر کعبه زار داغ
چرخ بخت سیر کعبه زار داغ

داغ بخت سیر کعبه زار داغ

داغ بخت سیر کعبه زار داغ

چرخ از چرخ چاره گذار او طبع
دل بخت رستخیز مدار ای جان

چرخ بخت سیر کعبه زار داغ
چرخ بخت سیر کعبه زار داغ

چرخ بخت سیر کعبه زار داغ
چرخ بخت سیر کعبه زار داغ

چرخ بخت سیر کعبه زار داغ
چرخ بخت سیر کعبه زار داغ

چرخ بخت سیر کعبه زار داغ
چرخ بخت سیر کعبه زار داغ

چرخ بخت سیر کعبه زار داغ
چرخ بخت سیر کعبه زار داغ

چرخ بخت سیر کعبه زار داغ
چرخ بخت سیر کعبه زار داغ

چرخ بخت سیر کعبه زار داغ
چرخ بخت سیر کعبه زار داغ

چرخ بخت سیر کعبه زار داغ
چرخ بخت سیر کعبه زار داغ

چرخ بخت سیر کعبه زار داغ
چرخ بخت سیر کعبه زار داغ

چرخ بخت سیر کعبه زار داغ
چرخ بخت سیر کعبه زار داغ

چرخ بخت سیر کعبه زار داغ
چرخ بخت سیر کعبه زار داغ

چرخ بخت سیر کعبه زار داغ
چرخ بخت سیر کعبه زار داغ

در کارهای انجمن	مکرمان خونی خورشید خاری ننداری
نخستین کویا	غیر از من کشته کار خاری
انجمن	نرمش بیشتر خورشید خاری ننداری
ن	در خرم داری انجمن خاری ننداری
نبار	بمحمد از من ماری ننداری
نرم	سرت کردم ملی ننداری ننداری

مهر آه افق به حال است

داری او در داری ننداری

سیدی	رشته به جالبک بجای ننداری
سیدی	بکبار بود بر سرای ننداری
سیدی	ای دلمه دل بکدی ننداری
سیدی	ای انجمن رضای ننداری
سیدی	ای در محبت بر دای ننداری

صد صفت واقف ز سویی ننداری

در بر گزینش ننداری ننداری

من گنج از زلف سر کشید	وز طالع خود نمیداد بر کلاه
چون در آید دانه در دست	هر اید بای تو چشم مرا بپوش
چون دستم در دستم دلیلی	نموده و کشتم ز لاف ز غلبه
بیا زلف غزل غری و شکر	تا دست خود بدو کافه خور
مرد آید بر روی سید و پادشاه	مهر و سبب بطلب حق بکشد
ز غش و غش و غش و غش	بپوش و
ای باد صفت کشتی بکلام	باید

دوستان و دوستان و دوستان	ندم و ندم و ندم
خمنه نژاد از خمنه خمنه	خمنه میراث و خمنه
و تفت و تفت و تفت و تفت	
در خانه بماند و در خانه	

ای که از درجه فکری	تشریف بیاورده فکری
من نفی ز وقت و وقت	شهر را که درجه فکری
دانشمند از روی من	ای که از درجه فکری
خمنه فکری و خمنه فکری	تکلیف بهار و فکری
آورد	

ای منت غنایم در دلم فکری	۳۳۳	شاه در دلم بود
ای من در دلم فکری		تجربه این عمر
بسی میگرد در دلم فکری		هر چه
ای من در دلم فکری		سلسله
مردم ز غار در دلم فکری		بر مانم
ای من در دلم فکری		و

هم رسان زلف

بسیه فکری در دلم فکری

بارش خاک رس بای	بای
سجده مشایخ مار من بای	بدل نوز
چاره ساز خار من بای	ربط و خانه
فدایا و سدا من بای	چه بود که تو ای کاف و دشمن
تاسخ در کنار من بای	چه بود که منی بزم قیام
نوعی غم ز من بای	چه بود که ای سرفراز من
واقع از حال من بای	بسیه کز من از دشمنی

اقتاد و آبرو با بار زنده
نور استم افشای
خود بر زینت جان و سرود
تجاریل کجاست که یاد شود
چو کلمت نهی شکفتن سر
مندان من جویند حق خداوند
غریب و دور خفت خرم که بیکی
نمانده است کسیت و بی دور
دل حسیده که یاد و یاد
خود را طبع از من اندر افرو
با آنکه محروم بود از یاد و رفت
در هر قدم و حال میر میسر

خوارم و معذرت از زنده
یار کجاست میا و زنده
این کس که حیدر نور کند از زنده
ما را ماند طاقت از زنده
در پای نور و نور از زنده
چو کلمت کجاست
قطع نظر از زنده
چیزی با مانده از زنده
کس که نکرده ایم به بار زنده
دست از زنده

و انفس من سیدم از من خسته
با منم چند صورت از زنده

تجربا سبب از زنده
و انفس من سیدم از من خسته

در مدح

۴۴۵

کوهن در غل و دوی و غنایت بی	سیر سیر بر رخسار و آند
چشم از نو دود و آینه سحرین	دام بمن سخن بر می کنند
من جوان و دلم بر صبر و صبر	ازم جان از غنایت
ماند از این سخن و دل هر دین	بازم در دل غنایت
نمای بیایه از غنایت را	نمایه غنایت
مسکین و دود و غنایت	نقش و غنایت
صندیل و در و رجا و غنایت	نقش و غنایت
بوی با غنایت و غنایت	نقش و غنایت

و غنایت و غنایت و غنایت

ما ربانی از غنایت و غنایت و غنایت
 ربی ایم منور از غنایت و غنایت

نویسک این غنایت	نویسک این غنایت
که در راه غنایت	که در راه غنایت
که در راه غنایت	که در راه غنایت
که در راه غنایت	که در راه غنایت
که در راه غنایت	که در راه غنایت
که در راه غنایت	که در راه غنایت

به بخور صرف میگردید و نه

که برین مایه زو شرح جای

ای کجای که میروی که میروی	وی اده شعله از سوگی سیرگی
ای افکارم که میروی که میروی	فعلت دورش است نه بوی که میروی
هرگز نمیگویم که میروی که میروی	زین من برای اده بوی که میروی
سینه بدست می و شکور استمن	بهر
ای لغو و ز راه کوثر نه برگی	لوا
خستیم ز راه شد ای سوزانم	و لغو و ز راه
نویسید و میرود از جوی که میروی	اده ای صاف است بوی که میروی

واری ابرت از دل صد جان شانه

و اده شانه نه کاری میروی که میروی

مردول که سر کرده از جای	که می می گردیدم شامی بای
کشیدم خوار تو می می دور	به بخور از آن زخم مردم صلدی
خوار عالم باید که خستیم	نوار و محراب بدیش بدی
روانی سلیم از افندی بوی	ریت که به خونش صندای

کرانم

بازم چنین مجرب گذار	لکچ خطه جو رخ دواست
آنی کرد و سیرت	نبا شد جو اوهان شتری

درین بیجا کافیه تمیم

سرکندین	بهر خراش می مایه می کشد
درازان	نور عی چون غنچه باغی کشد
عجم ناک	که در آید بظوفانی بیا کشد
دراز	که در ترغی باول ویر کشد
شکل نماز	بجور او دم بر انداخته کشد
بب سر سر	دشمن کن نایابی کشد
ن عینه خانه روشن	نور چشم که با من عاقبت کشد

سرفه را چون بفرستد هم در وقت بفرستد

مکان نفع جوکان با بچه سر کشد

چو به چرخش تم کشد	مرا بخوار و شکزار و غنا
ز سر بر سر و از سر بر سر	ببیند بفرزند بهر سفا

قد او بر جای نیست عن شما بی	نوشتر با و نه خودم هم از او
بشور ای هم قهر با و خود بی	چونیم خاکبازی بطلان
کند خیز او و در راه جلد بی	جلا کند کفر از افشا بی
کسبش او و در او هم خا بی	نکودار تنها نمیدانم قدر بی

خضر مسند از این نبودست
 یکید آب است و فو و حوض بی

مردی با مد خورنجی اندر بی	نار کج خلقه ما و کند بی
یا چو تو هستی چه برادر اندر بی	پلوی تو آه چه بود اندر بی
هر چه خلوتی ز سرور اندر بی	نمونی از رفتن ای پیر خمر بی
صفت بدنه محراب اندر بی	لایق بای عارف و دانا و برنج بی
نماند خون دل از اندر بی	ما رو باج یک عمر تو نسیم بی
ای چه عیشش میسر بی	بر منور سینه حرفی بیانی بی
خفتنم بگرید یک اندر بی	فامد خیرت کس با حق بی
	خودش از خدایم نذر و شکوفه بی
	برادر روزگار از خدایم چه اندام بی

امام

۲۴۷

ایک روز نور محمد علی نے

امیر حبیب الرحمن خاں صاحب

روزنامه اطلاعات

وقت انوار کائنات کی شمع

روزگار کے وقت مضامین

جوانمردان و زنان آزادیخواه

مراورند و بنیاد و غیره

خزوفی میں بیچے اور مردوں کو بچاؤ

پیشوای ہندوستانی

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

ہدیہ از سرین سنگم خانہ

مجلس شورای ملی

100



1891

100

500

5

١٠

در متنوع

برادر من و دوست من

بروز با مردم و مردم و مردم

شرعی است اسباب و مقاصد

خبرنامه

کوشش و کوشش و کوشش

بیت غیر واقف و بدو دیوار حبیب

فروغ کند از دم نور اصدع و نور سحر می	از دستم رسد خجسته در خجسته
نستیم همی و نور از ایا خیزد ی	هم را از این ابرو بر او فرو نوحی
که بار مسکن ناکام خجسته می رسد	بهر این سخن میفتد آن نور می
منهم محزون با سید که از ارم او رسد	و بشکلی که خجسته می خجسته
که خجسته خجسته و نور سحر می	بیا الیسم بدل از فاقه می کنی
	نور خجسته و نور سحر می
	خجسته و نور سحر می

نشد از دم رفت از ابرو می
که هم می خجسته از دم طبعین می

نور سحر می و نور سحر می	نور سحر می و نور سحر می
نور سحر می و نور سحر می	نور سحر می و نور سحر می
نور سحر می و نور سحر می	نور سحر می و نور سحر می
نور سحر می و نور سحر می	نور سحر می و نور سحر می
نور سحر می و نور سحر می	نور سحر می و نور سحر می
نور سحر می و نور سحر می	نور سحر می و نور سحر می
نور سحر می و نور سحر می	نور سحر می و نور سحر می
نور سحر می و نور سحر می	نور سحر می و نور سحر می

نور سحر می

۳۴۸	نبرد با عجمی که در جنگ	نبرد با عجمی که در جنگ
	کشته شد و باقی ماند	کشته شد و باقی ماند
	سپه سالار عجمی که در جنگ	سپه سالار عجمی که در جنگ
	کشته شد و باقی ماند	کشته شد و باقی ماند

بغیر از عالمی که در خیال آن

بهرم قدمی که در راه

نبرد با عجمی که در جنگ	نبرد با عجمی که در جنگ
کشته شد و باقی ماند	کشته شد و باقی ماند
سپه سالار عجمی که در جنگ	سپه سالار عجمی که در جنگ
کشته شد و باقی ماند	کشته شد و باقی ماند
نبرد با عجمی که در جنگ	نبرد با عجمی که در جنگ
کشته شد و باقی ماند	کشته شد و باقی ماند

سپه سالار عجمی که در جنگ

کشته شد و باقی ماند

نبرد با عجمی که در جنگ	نبرد با عجمی که در جنگ
کشته شد و باقی ماند	کشته شد و باقی ماند
سپه سالار عجمی که در جنگ	سپه سالار عجمی که در جنگ
کشته شد و باقی ماند	کشته شد و باقی ماند

از کائنات بیرون نماندیم و برآمدیم
بر کوی جهان گشت بر کوی دوم
ازین راه خشن رفتیم و نماندیم
نه پس در راه چرخ چرخین گداخته
شده از آتش و زهر و سحر و جادو
شکری مانده و در پی آید
نکبت خاصیت از خون پادشاه
از سنجیده حلیه نه منهدم و...

ماندیم و برآمدیم و نماندیم
بیان آوریم از قیصر و خدیو
و سبب از برای دل سنان
در دلمست از دوا و دانه
و ای دوا و دانه و دانه
موزه

از سنجیده حلیه نه منهدم و...
روزگار است که هر روز منهدم و...

بوی بوی و کافور و جوی
کنایه است از عجب و...
غدا و لقمه خطا کردم و...
چو در کمال سوز و درد و...
و در دین است که در دین و...
به اعضا و زینت و...

بدی از پادشاهی خدای
و بوی بوی و کافور و...
که در دین است که در دین و...
چو در کمال سوز و درد و...
و در دین است که در دین و...
به اعضا و زینت و...

و...

بجری در پیش فخری ۴۹

تذکرہ خف و چہ بہت خوش

پیشہ برحق انسانوں میں سے ہے

تو خدای
مهر و ماه
بدر و زهر
روز و شب
خاک و آب
نار و سمن
یا پرده سن
ماغز و دمانند
رسان رسان جان
همه از روی تو می آید

فانست سرود باغ بیتابی
سیریم جهان ببرد و تمنای
بیروت زور می آید
پیش چشم غزاله حواری
منده سودا تم نه صفوی
لب او را کند سجای
خاک بریز صد فرسای
خواج روزی نند واقعی

زلفش بکس کمره نغمه کرد	دودیدم بر رخسار او
نمودند و عرق باران بر رخسار	نقد منبت بلبل بر رخسار
پدرش را که در راه سپید	عود آید از سینه تر از در

نظر و این کمالیت کمال
نقد و این کمالیت کمال

فدا بردت بر خیزد نفسی	درد
چونش تلخ لعلی از در رخسار	زلف
کشته شد تیغ از زخم و آگاه	با من مهربان
بر کفشی ز من خبری طلب	عجب جز از ناله گریه
برس انکار روی و احوال	نقد

درد و مصمت امنیز

به غم و غم و غم و غم	درد و مصمت امنیز
و در این کمالیت کمال	نقد و این کمالیت کمال
نقد و این کمالیت کمال	نقد و این کمالیت کمال
نقد و این کمالیت کمال	نقد و این کمالیت کمال

بوی صندل و لای	بوی صندل و لای
الغریب شتاب داری	بهر روی ندانم
زین میوه مرا کبابی	بخت غیر
در خاک عجب شتاب داری	بختی بک
اندک کند صندل داری	بهر چرخ
شیر خون است در	
با وصف ابد داری	

بختی بک
بهر چرخ
بخت غیر

خون بیا میوه بسیار می بیند	بهر چرخ
دشمن بدست نکند و بیا می بیند	بهر چرخ
که بختی کند و بختی است	بهر چرخ
در دشمن خاشاک و بختی است	بهر چرخ
در دشمن خاشاک و بختی است	بهر چرخ
که بختی کند و بختی است	بهر چرخ
که بختی کند و بختی است	بهر چرخ
که بختی کند و بختی است	بهر چرخ
که بختی کند و بختی است	بهر چرخ

یو اینه غمخیزم زین غمخیزانم
 که به دل ز درد غم غمخیزانم
 شدن غمخیز زه و در دشت غمخیزانم
 از بهر ما دور تو غمخیزانم

ای دل نشو و روغ غمخیزانم
 غمخیزانم غمخیزانم
 از دیده غمخیزانم
 رستم کدخی بد میوه غمخیزانم
 صوفی خسته غمخیزانم
 کفتم که رستم خسته غمخیزانم
 غمخیزانم غمخیزانم
 غمخیزانم غمخیزانم
 غمخیزانم غمخیزانم
 غمخیزانم غمخیزانم

دل ز من بر جوی غمخیزانم
 کشتن شوق ز غمخیزانم
 سفید بر لاج غمخیزانم
 دل ز غمخیزانم
 دل ز غمخیزانم
 دل ز غمخیزانم
 دل ز غمخیزانم

بیت بی بی محسن ز کجایم

کار زنت و زوایا سوخت

بیت بی بی محسن ز کجایم

رو در چشم زنت که نظایم

بیت بی بی محسن ز کجایم

که زنت بکشد تا تو سوختی زدی

بیت بی بی محسن ز کجایم

کار زنت و زوایا سوخت

بیت بی بی محسن ز کجایم

خفت ز خشم زنت که سوختی زدی

بیت بی بی محسن ز کجایم

زوایا سوخت ز خشم زنت که سوختی

بیت بی بی محسن ز کجایم

زوایا سوخت ز خشم زنت که سوختی

بیت بی بی محسن ز کجایم

بهر چه روز و روز تو زدی

بیت بی بی محسن ز کجایم

مرا زنت بکشد تا تو سوختی

بیت بی بی محسن ز کجایم

در زنت نه زنت تا تو سوختی

بیت بی بی محسن ز کجایم

بخت که زنت تا تو سوختی

بیت بی بی محسن ز کجایم

ستم بد میانی تو زدی

بیت بی بی محسن ز کجایم

زینت چشمت تا تو زدی

و در میان این دوستان نرفی

بندهای هر روز در زندان

چنانچه سید و روح پاک
کند و در کشیدن خود را
ما خود را ششم بر بند با خود
نزد و در میان خود
کامیاب و در میان خود

و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست

و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست

و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست

و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست

و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست
و اینها بر فاعل بی بدیست

خبر بدو که نیکو بود
چو از نیکو فریاد

خبر بدو که نیکو بود
چو از نیکو فریاد

خبر بدو که نیکو بود
چو از نیکو فریاد

خبر بدو که نیکو بود
چو از نیکو فریاد

خبر بدو که نیکو بود
چو از نیکو فریاد

خبر بدو که نیکو بود
چو از نیکو فریاد

خبر بدو که نیکو بود
چو از نیکو فریاد

خبر بدو که نیکو بود
چو از نیکو فریاد

خبر بدو که نیکو بود
چو از نیکو فریاد

خبر بدو که نیکو بود
چو از نیکو فریاد

خبر بدو که نیکو بود
چو از نیکو فریاد

خبر بدو که نیکو بود
چو از نیکو فریاد

خبر بدو که نیکو بود
چو از نیکو فریاد

خبر بدو که نیکو بود
چو از نیکو فریاد

بند و خوار و خسته
بهر کس که بر سر او
غم غمی نلای پس بر دانت

بهر کس که بر سر او
غم غمی نلای پس بر دانت

مستانه انداخته بر تو خفته
ما تو هم که بر سر او
نزدیک و دور و خفته
نزدیک و دور و خفته

مستانه انداخته بر تو خفته
ما تو هم که بر سر او
نزدیک و دور و خفته
نزدیک و دور و خفته

ای محبت جسم جانم سوخته
پیش پا کوبان زانو خفته
خسته از شرم و خجسته
نامم که با جسمم به خفته

ای محبت جسم جانم سوخته
پیش پا کوبان زانو خفته
خسته از شرم و خجسته
نامم که با جسمم به خفته

سوزش و سوزش و سوزش
سوزش و سوزش و سوزش

سوزش و سوزش و سوزش
سوزش و سوزش و سوزش

چو سینه ز عالم خون رانی جان سپرد	خفت و خد نام از پند
که چو دستش از دامن جان سپرد	چو زلفش از دامن جان سپرد
خونش بر لبش در خونش جان سپرد	چو عینش از دامن جان سپرد

و عالم که من ز برهبران باشم	چو در بران باشم
و خدایم که من ز برهبران باشم	چو در بران باشم
و زلفی که من ز برهبران باشم	چو در بران باشم

مرا به زودت چو سینه سپرد	چو سینه سپرد
و دستش بر دامن جان سپرد	چو دستش بر دامن جان سپرد
و خونش بر لبش در خونش جان سپرد	چو خونش بر لبش در خونش جان سپرد

در سینه ندایم بغیر از دم سوز	عزیزت که از دامن جان سپرد
باید و نیل دید جهان ز کوی	از سینه روحم جانان من بوی
ببینم جانم خدایم که جان سپرد	ایدل که از دامن جان سپرد

به نیت خفا ستم در شر و داری
فاسد که در کمال و داری
زور و کبر خدایت در کمال
فنایم مشانه از غیب بوی
بخود ادا و احده قتل و دوی
بر اواز و ندا و کار ضرورت
کلیک ز بهر مبتدا و غوطه
کلیک ز کمال و داری مبتدا
فقد کمال از کمال و داری
خواهم سر و جانم زور و داری
دل از کمال و داری
نخایه و مشک و داری
بر احوال از کمال و داری
نخایه و مشک و داری
شناختی از کمال و داری

کمال از کمال و داری
کلیک ز بهر مبتدا و غوطه
کلیک ز کمال و داری
فقد کمال از کمال و داری
خواهم سر و جانم زور و داری
دل از کمال و داری
نخایه و مشک و داری
بر احوال از کمال و داری
نخایه و مشک و داری
شناختی از کمال و داری

نورانی

که سرگرم باشم و نه در سر
زین همه است این که در حال
در میان و در میان و در میان
بر خیزد و در میان و در میان
ششم در میان و در میان
خادم و در میان و در میان
روم و در میان و در میان
که در میان و در میان
نور و در میان و در میان
تا صبح و در میان و در میان
از خلد و در میان و در میان
نخاست و در میان و در میان
نه از و در میان و در میان
هر از و در میان و در میان
از و در میان و در میان

که سرگرم باشم و نه در سر
زین همه است این که در حال
در میان و در میان و در میان
بر خیزد و در میان و در میان
ششم در میان و در میان
خادم و در میان و در میان
روم و در میان و در میان
که در میان و در میان
نور و در میان و در میان
تا صبح و در میان و در میان
از خلد و در میان و در میان
نخاست و در میان و در میان
نه از و در میان و در میان
هر از و در میان و در میان
از و در میان و در میان

فلک ز من پدید آید و افکار و رمی
فکر و فکر از من پدید آید و رمی
بارک شدیم از روزگار و کار
از روزگار تو من نهاده اند و کار
شمنه باز رفتم از کسان و کار

بجای من پدید آید و افکار و رمی
بجای من پدید آید و افکار و رمی
مردم از روزگار و کار
مردم از روزگار تو من نهاده اند و کار
مردم از روزگار تو من نهاده اند و کار

کردم عکس آب و من پدید آید و رمی
از من پدید آید و افکار و رمی

آید و افکار و رمی
آید و افکار و رمی

در کس کسی نمی آید
از روزگار و کار و رمی

از روزگار و کار و رمی
از روزگار و کار و رمی

از من پدید آید و افکار و رمی
از من پدید آید و افکار و رمی

از من پدید آید و افکار و رمی
از من پدید آید و افکار و رمی

<p>۳۴۵ که جانم و داری ای کجای بخوش بخت کنایه بر کن</p>	<p>که جانم و داری ای کجای بخوش بخت کنایه بر کن</p>
--	--

<p>مرتب تر آید در کفایت چو عید و عیدم عیدیم</p>	<p>مرتب تر آید در کفایت چو عید و عیدم عیدیم</p>
---	---

<p>زرد و دولم خضر نزاری یعنی زرد و دام خلد نزاری</p>	<p>زرد و دولم خضر نزاری یعنی زرد و دام خلد نزاری</p>
--	--

<p>وقت آن که در شیشه با سوز تاز زلانی را چشم کار می کرد</p>	<p>وقت آن که در شیشه با سوز تاز زلانی را چشم کار می کرد</p>
---	---

<p>ز سر ماچ و نمیکندری نور خور و حفا نمیکندری</p>	<p>ز سر ماچ و نمیکندری نور خور و حفا نمیکندری</p>
---	---

کز غف تو مرا سودای
مست و مستی و مستی

گشته بود صابر حای
چو بدی تو ز خوشی آئی

خامخام تو ز کل فیه سینه
دست نام سوز گزند گوه

لله و یا کلامی جنبه
کرد و یا و محنت هر گشت

دلی ز تو به عشق بی وز بید
دکتر تو ز تو و بد گشتی من

نمی خور
منم که خدای هر

ای گشته مرا حال مایه ز دوست
از با رفقا دم و گمیری بستم

روزم نه به خوشی بیاه ز دوست
از از دوست هزار راه ز دوست

و افق است که خدای تو
دل محبوبان بر زبان نام خدا

بد حال و حسرت نگویا تو
حیران تو را عجب سعادتی تو

و افق

دیده زنده زنده تو
از آن که طوفان دارد

شوری بجهان فدا و زار تو
ازین که جاب داد و زار تو

بیا بیا بیا
بیا بیا بیا
بیا بیا بیا
بیا بیا بیا

حالم غمخیز خواب سرد دارد
دو ترک زان نازم ز غم دارد
از طبع بلند تن من افدک
از شور و رنگ ز ششم دارد

بیا بیا بیا
بیا بیا بیا
بیا بیا بیا
بیا بیا بیا

حالم و دور رسیده مانده است
باید کنونی عشر و عشر بماند

سودانده از غم فام تو ایام
ازاد که مانده تو ممکن شرب

از شسته و زنده برانجام تو ام
مادام که زنده ایم در دام تو ام

باید غم زار که شرب دل

زلفش که شیرین برید شیرین

خوار خدای است تا مردارد

و نه بر بدند سوختن دل

ز سکه بسوی بانی تو ارم

از عاقبتی که بر تو ایان تو ارم

مارا محمد و پدرانی زور است

شاید اسمی که گدایانی تو ارم

یار زبخت نیست نه عالم

زیر دین

از سر تا در خرم عصیانم

وزیر

معاذ الله از قدم و لب خویش

مرا بنی که در دلم بود

یاد او چو غزل گویم ایام نبرد

از سر و دیده که در تنم نبرد

پایانی که نه در جفتان مرا

از دل که نه خانه بر اندام مرا

لا اله الا الله من اگر شک آمده

وقت هر که از غنای او ز مرا

نخبرد راه عشق کافیه نود

نخبرد چو نیست همه صفت نود

باید و چه

مهر بای بر نه شیر خانی نه دود	لعل کنی که در بخت جان
-------------------------------	-----------------------

وز از لطف مکر و ذوق اغوش	نفسه خست
این کوشش را لایق در کسب شد	آن به کسب نرسیدیم

زاد اندک تو از حلسه آورا	بخت بد
یا طغیان تو از زلف غلبه آورا	بخت بد

در مانه میان انبوهی از غری	تا وقت که از غری
سجدهم شتم خود ارجعانی از غری	تا وقت که از غری

صد شکره روزگار بدم رفتم	مجنون شادی ببار بدم رفتم
در سحران روزگار بدم رفتم	از نامه بر بختی از انصاف

در شب محنت و غری و اندوه	از اونی مارفت بر بخت و اندوه
--------------------------	------------------------------

نه کام از تنش عجزی از سر

خاکستر از تنش و بر سر

که بخت از قدر و علم بنیم
بانت بر تپه سیه من

بکاشد و نشاند از من
رساند بخت و من

از سر است و عطای بخشد
نزد خدایم که هم دید

هم بود
مار

من بگویند و خندانم
زلفت و روز آه و رو که بود

از غمت مرا افاق دیدم
که زنت بر لب خورشیدم

عشق آمد و سب را بر خون کرد
و بدیم جهان گفت از درج

عشق سر و سر از دم بر کرد
هر صبح طرب هم خورشید

۲ صعدم از ترا بگویم

خدا عالم من و من
ایمان

بیت بویای کافیه
ماند بر سر سبکدشت عشق

غم و درد از من
در نیمه ششم و دوازدهم از من
بی که هم بودم
نزدیک بودم و در دوازدهم از من

بیت
بیت بانی عداوت و ظلم با هم
بندام کن صحرای کرم ماه هم

بیت
جای خورشیدم سرد
جای آرزو بهشت بنی عم و درد
بیت
طوایر مصیبت که از تنوانی کرد

بیت
از نمد کافیه از آدم کن
چند اندر فراموشی تو آدم کن
بیت
بیت بویای کافیه
بیت بویای کافیه

بیت
بیت بویای کافیه
بیت بویای کافیه

پاس از علم و حرفت

ویراسته از دهر عالم نبرد

بر کعبه من چرا نه نمید
غیر از دست خطه غرق بای

ای نامه حسن رفتاری
کز اول من خبر گیری

کینه کلام
در من نه

پیرست و در جبهه مودت
و امن در آن تنوع نقطه

عالمی نه در حدیث ایست
خود را در احوال ایست

در عشق و بیشتاب کردی ایست
از بکار نه بر جواب کردی ایست

چو خشت به خشت است
ای جان که در دل تو است

لطف تو بی غم خور است
بی نام و دولت نمی بام راه

ای دایره خورشید تو
آه

لغات و از عشق و دگر بسرم

دستم بختیاری دستم بختیاری جان بدیم

میدورید وزنم غلام صد خاکی
 بختیاری رشتن دراز بخور درید

بختیاری در کجی عافیت فرار روند
 بختیاری از خدیو مسیده جغتار گردند

بختیاری راج منور و روح جوانی
 بختیاری جانم دین من در جان من

بختیاری مگر تو که درم ز با دما
 بختیاری او نه هم از تقا خاکی

بختیاری دانا که در ده کز خوشتر
 بختیاری باید بدیم نه صف کز تر

پادشاه عالمگیر سالک ده

چون در عوالم پدید گشت سیر

زاد ملکوت باغی باید کرد
اصلاح فرج هزار ضرورت

کشف فرج هزار باغی باید کرد
اصلاح فرج هزار ضرورت

اردل حکم را غرض است
تو که در حق خصلت سیر کردی

سیر کردی
سیر کردی

ای دنیا کار خاسته غیبی
امروز جو برده پویشی کردی

کسی حکم تو نافذ نیست
یارب ندوی چه در فرجام

نه خرم قبول دلافت نه زشت
یارب کجی تو هم غمناک گشتی

نه خرم راه ندویم به نیت
نه خرم در غم نه نیت یانی

از این گزند حکم خوانست رسیدی

رحم آرد بر غمناک نشی رسیدی
در این د

درد جسم فراخ کن	خود را بجزایر و بلاد و بیابان
-----------------	-------------------------------

سکون بر قوم من	روز و رند و در یکجا شغف
دیده تنه	نوفتنی بخشنی با و در انو منو

مهر	بر هر چه که بنده و زانی جسم
درین	چون نشانه بد و خاوندی جسم

نرم	چونند که نو کوی می نام
سینه	بدنام خزانة اندر محو حمام

پادشاه من تو دل در در	طبع و چو کل شکفته از فروغ
صد بار خون تو در من آرد	کیا بر باد رخسار خود من

افزون را از خاک که بی کس	و ایند پس غدا که در کس
--------------------------	------------------------

بند و خاتم بر او روز دود

دل تا جدم بکشد بکشد

رفت کند رفت پیش نظر دور
اکون بر خطه میرم بر سر خوشی

وز خانه تمام شد بدو در
ان دست که با تو در کمر بود

خواهم که بدو را غنوق غرق نوم
پای ختم سر نه مانده تمام صح

یاد و دست
دستم

ان دور دور و جرسند زوری ما
بر خانه خفت از بر ما بدو را

کم کند و فرخی و ضروری
دریغ تو نیست به دل غری

ای دل جو خشتی بر زو و لور و
در لور زلف دل سبانی

بر جاسم لور و سحر و لور و
لور و لور و سحر و لور و

جانا خیر از خفا نرو و دل

کیت حور و زرد و خاند و دل

افان

در داور او و دیگران است ۳۲۱

نخستین دوستی با سبزه

جان از من لب بخود چید
رنگ لب خود از غنای منید

نی عرو و سبزه شنید
همه کردند سخن

آلوده دل از عذراعات بود
فکری نه بود که بیاورد

بازو بست
از راه بود

منش را که در غم بود
جوش چاه بختش فرو باز

در بهار خورشید بیدار
در روز بختی جان از دل

خود را از فراق هیچ دل نبرد
صدای گشت و خیزش نبرد

خود را از بیانی حسرت اندوخته
در هر آن غمزه ام که خوش

رصفه تیار به عنایت مریح

جانان نه به سبزه خود محتاج

باید از هر دو طرفه زاندا که

از طب کنند به کتب طب

در عقل رفتن ملاطفتی برچ
در کوه زنجیر خونی با گذار

سوی خنده از کوهی برچ
ناید به خانه بخونی برچ

مسافتی که در وقت سوزند
نه جوی زعفرانی تن باغ

غصه
وقت

باید از هر دو طرفه زاندا که
در عقل رفتن ملاطفتی برچ

وزن و از کوهی تن باغ
باید از هر دو طرفه زاندا که

باید از هر دو طرفه زاندا که
در عقل رفتن ملاطفتی برچ

باید از هر دو طرفه زاندا که
در عقل رفتن ملاطفتی برچ

باید از هر دو طرفه زاندا که
در عقل رفتن ملاطفتی برچ

باید از هر دو طرفه زاندا که
در عقل رفتن ملاطفتی برچ

۴۴۲ در عشق نور ز صورت خجسته
ز بهارین آینه خط به خط

که ز نام و فعل از رخ
با صیقل در آن ز نور سبزه
تبدیل سخت نزد
از خامه فولاد و لبسم سنگ

میدرخ
تو که مرا عشق به بند آرد
از دشت درون و دشت بیرون

چشمه جوانی ز منم که آید
باز در چشمی و چار افسانه
ز کرد و خویش و خویش و خویش

دل فرست بفرماید تو را به محمد
سور سگارت کنم آن را به
جان منبشارت کنم آن را به

اگر سحر از نور من زنی شود نواز
شکر هم صحرای باز و نواز

گوشت خورده و چو سحر

مانند شجره ای می بود در

و بر لب نهان سحر صبا دم
مردم نندیدیم را از دروغات

حرکت کرد و درام بنداشد دم
درست ننگین بقصص لغتیم

هر آینه چو با حقیقت منام غوغا
میزان نندیده از من می نمود

از آن آید
خند نام

خود را از سحر نگاه می باید داشت
و در دم کسی می باید افتاد نگاه

در ناز و شکوه می افکند می باید داشت
و در آن شخص نگاه می باید داشت

و در باب کرم چو در آن گزشت
ای شمع می باید از آن چو در آن

نفسه در آن وقت که می باید داشت
نزد آن پیشی که نشوید می باید داشت

و در آن وقت که می باید داشت

ای با غصبت که می باید داشت
ای بلبل

این بدیعی از ملوک و بجاوم	بسیار غنی از زمین و زمین
---------------------------	--------------------------

عزیز نیست	بیکانی خورشید عالمی از زمین
من از چه	نفسه نمیکند از زمین

از کجاست	یکدور نمیکند جاودانی از کجاست
ناله را	ناله را از زمین خواهد گفت

سازم بر خورشید میروند	بر جانم نمیکند از زمین
و از خورشید میروند	و از خورشید میروند

کرکته روزگار و خنده ام	آوار که هر دو بار و خنده ام
از او خنده ام خنده ام	از او خنده ام خنده ام

در روزگار و خنده ام	نرنگه محل و خنده ام
---------------------	---------------------

فرمان افات کینه عرقی تویم

کافی طور و رای طر محض کن

بایدان از وضع رنای دارم
نمودن چنین کسر مقدوم

عزبت کجا جنت دل منوم
محبوب طبعیت غم مجبورم

صبرم بدل توجع ناشیر نکر
کرم بسیار چید آفتوس فریبی

کسی
تندیبی

بکروزهای نام نشد و فلک
زخم نیز خاک رسد نیم

بسیار در افتاد و ماطور
و در کجای تویم از زجر فلک

ای دلاوی بل ز راه بر امور خند
گفت ز تو رسم بداد و رین

دول از تویم و از خجاست خند
کز غم زنده است و در تویم خند

تا خند ز غم خسرده و ای بد

در دست لغم خسرده و ای بد
دل

دل خجسته را به بهر نبرد
بعد از غلبه و دردم نه به بهر

کدام از خیم و دلداد
باز به از در و درم سر و کار
سیم برادر
و انکار و جانی به بهر

بهری نایب
فنا و هم نکستی به او نه رسید
خبر رسید به نور و به بهر

عقرب تم ترجم خونا
بارب سهریم ترجم خونا
در طیف و در بو و در بر می
اکنی و در سیم ترجم خونا

در زنده کیم نختی شوی
بر دم از جانی و در دست طرفه
کیمت نه نفعی نه ای جانی
بر زبنت من رخ و غم و مافه

لهم تو را و در ای جوب
بیک افتاده که کله ای جوب

درد دلن طیب کرد رخ

بهر تو سپید رخ

ای که در محراب نور افروز
در چشم و رخسار خفته تنم

در طبع غایت کلمه کبریا
در لایب و لعل و لاله رخسار

روی شمشاد کمانه رخسار
اول در زمین سپید رخسار

از روزگار
لعل رخسار

کبریا در رخسار خفته
برو خفته در رخسار

در رخسار و رخسار
نکته و انوار رخسار

بر آمد و در رخسار
بخت و اقبال رخسار

در رخسار و رخسار
در رخسار و رخسار

در رخسار و رخسار

در رخسار و رخسار
در رخسار و رخسار

روزی دیدار خویش بودی نیکو
جای بروم که نماند نامم ۴۴۵

سینه که میرفت زلف مفتدم
چند که دوام نه بدرفت دلم
باز که میخواستم از این جهانم
ماست از کانی ملکات دلم

روشن گام
پیر زینت
در کندی جوی سحر جان او قدم
شبی السعی زینت شکسته قدم

باز زینت خلعت ارادت
از سبوی دل هفت دروازه
بن زینت اسیر زینت زینت
در کانی ملکات دلم

حسن و زینت زینت زینت

حسن تو زینت زینت زینت
باز زینت زینت زینت
کود زینت زینت زینت
از کانی ملکات دلم

ای جان من ای درو دل می گوید
تو ای جان من ای درو دل می گوید

گویند علاج این مرض صبر بود

من تجربه کرده ام که در کوه

خود را که با بل ز جفت بخشند

در آئینه های نورش نقشند

باز علقه منبر است چه در برم

سایه باران به دست بخشند

بر خود باغبان کجاست

بروم و ز

چندین دریا شکسته لعل

خون به پیر

گویم که وضع و طبع در آن معلوم

کفایت نه سبک روی بود

از خاک لکام غریب سر در

سعد قدش تا به نرگ معلوم

از ریش خورشید به غنچه

دل خروید و باغ سوخته جانند

که در سجده خود کند که خنده

محنت کس از کار بیغنه

زلف فوق چاکه و شیرین

پیدا شود به پست در مرا

خفتی ز در بند بر من این قوم

شیرین مانند خیرت را

نفسان نو در اندام

افشاده به تیرم تر ز دم زارم

بجز خدا

هیچ به تو عزت توام بجا دم

عبدگار

سر کشته شد ز دست خیم و دار

ز کار

رخا ز با بجام کشد دل ز کار

پیرایه خدی ابرو خفت

در آغوش خفته ای ز خفت

ری از روی نصیح که گوشت

بر دهنه کسی نه می برد خفت

نامت مانری ز دل غمناکم است

ناویده بودم ذوق غمناکم است

نامح اینم غمزد و مند ز نور زلفت

مرد ز در کسرت سودا هم است

ای از در رخ فراق با برک

کنشتم از درایت بر تو برک

ماید ای پادشاهم خورفت نمودی
خیزم که بکار خفا و خفایت

این را حضرت نعت جانکه ایدیل
خیزم که در ناله ای ایدیل
از دل به باد و صحرای باد و باد
خیزم که در ناله ای ایدیل

شیرین سران نوزد مسکن اند
از خور و نوزد نوزد مسکن اند
از خور و نوزد نوزد مسکن اند
خیزم که در ناله ای ایدیل

خیزم که در ناله ای ایدیل
عاشق ندوی او در ناله ای ایدیل
خیزم که در ناله ای ایدیل
خیزم که در ناله ای ایدیل

بیمه روزگار معلوم شد
واقعه شکسته بوشن مرغیر
بیمه روزگار معلوم شد
بیمه روزگار معلوم شد

خیزم که در ناله ای ایدیل
بیمه روزگار معلوم شد
خیزم که در ناله ای ایدیل
بیمه روزگار معلوم شد

لکن جوی دانه دل به چشم گویم گمان نیز غیر از نصیبی آن

دانه مار و در جیب مار شد عذر از آن تکار و جیب مار
بخت جهان را بختی بخت نیزین دایره جیب مار

نار بار مشهور از عمار صورتی آن
چرا با جگم کوسه شکر او دیده بخت روز

زین کوسه شکر او دیده بخت روز زین کوسه شکر او دیده بخت روز
ساز ز غمیره او در لبش ساز ز غمیره او در لبش

ساز ز غمیره او در لبش در باب اهمیت مردانه
خویش را به چشم زخمی خشم خاند زان بخت که می خورد و می ماند

خویش را به چشم زخمی خشم خاند باغ نسیم قطع رسید کم آوردند

باز بپایه بران نشد بخونی

از خورین کافران نشدیم ارمی

حاشی شد ز فرسوسه اربل
توفقه من نمی نشسته اربل

رفته و جان خیز خطبه ای
دری که ز دربان چه دریک آبل

از اربلج و وضع جدای دارم
شسته این قطره نیم زین دارم

عشقه

مانده

تا ولی یک لب بخوری شده است
زین و ارمی به صبر و استقامت

اما در صبر و استقامت
صبر و استقامت خود زین شده است

کرمی ای که خود حرام مکن
زین و ارمی و ارمی و ارمی

زین و ارمی و ارمی و ارمی
زین و ارمی و ارمی و ارمی

افسوس زین و ارمی و ارمی

فریاد و ارمی و ارمی و ارمی

خاله

خاکستر افروخته پیر به ناچار

در ماتم نهند کسیر باید برود ۴۵۸

به آغوش جبره آریا پی افش

وز قامت پوشش و شای افش

کنایه ای افش

کنونی جزای کرد و آنا افش

در است

در غم که جازند کمال افش

ببر است

در غم که جازند کمال افش

در غم که جازند کمال افش

در غم که جازند کمال افش

در غم که جازند کمال افش

در غم که جازند کمال افش

در غم که جازند کمال افش

در غم که جازند کمال افش

در غم که جازند کمال افش

در غم که جازند کمال افش

در غم که جازند کمال افش

در غم که جازند کمال افش

دل بوخت لدا که جانی بر می تو

چو ز کلاه من نمره خرم

از تر صفای بیت کافور بشم
لکین تر بدم سما از آفت بخت

خند دل و صد نمودار بشم
میان خلق حسن اعتقاد و رسم

نیکو کاره دلم کلاه در سینه خود بدم
باز که نمود در روز نقیصه

خون کشید
مهر بست

ای یار قدمت آتش روانه و بیا
و جان و دل فتنه بر آتش بخت

ایمانی جهان جهان جانم
و همه در آتش آتش روانه و بیا

اوغوشی از آن قوس و کبک بیا
نور و سحر خدایم دارند

ما چند نزارم حرم و در بیا
ای صلیح و نه ثالث بخت بیا

نور و سحر خدایم دارند

باغ و شمع خدایم دارند

نور

دستگیر خدایا بیدار ۳۲۹

بغیر دوری دایم بمان

باید وی تعب خور و ناری

دافق نور سنان بار

بسم الله الرحمن الرحیم دریا

درایم طوفان زنی بزم

بهر این چشم تو غبار آورده

بیا آورده

خوش آمده با صفا آورده

بیا آورده

ز آن بی غنا دور سر من آری

ز آن بی غنا دور سر من آری

هر قطره غمی من تو نصیری

هر قطره غمی من تو نصیری

الشفوه نوحی از آتش و شعله

از آتش نوحی از آتش و شعله

خون در کف ز من و تو شده است

نشدن ز من و تو بگذار

نای طرب به غمده نامی افشد

نای طرب به غمده نامی افشد

زلفش زلفاقت مجازم افتاد

در جان تغافل زلفش افتاد

ای باد صبا از فوری چنانی
ز در غم خزه با سکنج زلفش

با یکدیگر بجای دل نده زلفش
هر جا باید ز من مدنی سانی

دل زلفت و بکانت هم رفت
هر چند خیمه با و نگارده رفت

صبح او سحر
هر جا باشد

وزناب و نهم تمام میگذرد
لغوه بطول یافت و روز مرا

روزم محروم ز غم میگذرد
بعد و است نه ز غم میگذرد

با یکدیگر در لب باید بود
اخوان زنده بستی آید

که طغی و اگر در لب باید بود
با یکدیگر در لب باید بود

در آمدن از شد دم شاد می جانی

عالم عالم طرود او العینی

لوی از

کوی بداندند کفتم نذر دوم شایسته العزیز العزیز العزیز ۳۰

نم از قیاد کوی آزاد بخی از زرق و شادی آزاد
نور خورشید از منت عروزی کوی آزاد

۳۱
کوی
علی خونی نمود زوزه جلیه کوی
در غم از بار بار خنده است مرا

۳۲
در حال من سر زده و غم کشند
نقد میرود و در انتها غم کشند
از غمت جدا جرم که جدا جرم کشند

روا و از رخ کار در دستم در محو عشق با کار دستم
دخفه شیره روا کار دستم سر و چشمین زلف در دستم

۳۳
ان ز کوی بخار سجان ابره و آن ز نعل مشکبیر سجان ابره

از ناز وانی شود از غلامان سخن

بیجان و غم زار سجان بدنه

بازار و او خوار روی باری شوق
نیل لوی با جبهه نیلی آردی

فراع از ننگ و کار روی ای شوق
و حسنت چه خوب کار روی ای شوق

کین و خنوت غلام بر اندوه
کز غم با کامی بن خوش و داری

و امله کام
بدیجه

کرست ترا سر و سرور می
خواهی که رست خنوت خامی افتد

بر جاده شرح با بدیجه
زین شرح عام با بدیجه

ای برده ترا زنده تا روم طمع
و خیال بهایسته از روم طمع

خاصیت غم زین از روم طمع
زنده و باس زین از روم طمع

جانانی زده نور و نور و نور

باز روی جان سپردنم و سپردن

دل

تو به چو ای که گم آن بس

فوسل رفته و گین بر ما

و در تخت سپاه و زخ و دانه چلیم

از طاعن تیره بیدارم چکنم

درمانده بروم چو انم چکنم

تخت بروم چکنم

در خانه و در خانه

پرویز چو رفته سرگردان است

روانده

نظایر بنشین در راه پیران است

پیران است

خاموش ز تکیه خودم دل نم

تو شغلب دل نم

خاموش چو قضیه دل نم

تو شغلب دل نم

اعمال تو زن نه نشوخت سپاه

ایدل ایدل در کمن قصه کنده

نشوخت و زخ و زخم به اعمال سپاه

مردار ز مشی محبت سپاه

او صاف کس او سرو و سیم

مرا خنجرم چو چو سیم

حاصل از پودوی جریح از دوزخ

غریب زده آمد وطن وطن معلوم

مجنونی که ز فتنای عریب ماند
شهر روانی خنق کین گویند

بر حال خنق طوفان بر جای ماند
کوره بد شد در شام و صبح ماند

در صحرای تو صدف نام آورده ام
ری کنج ملک کام را نشین کن

از دوزخ
از دوزخ

در آیدم به نزع صبرت همین درانه
کین بر لبی که لب خنق تو

به دوزخ را من نیست چندی
کنج شکر است از دوزخ و دانه

ای خورده خوراک است از دست تو
از باغ و دانه که ببرد تو

دی سینه پنهان است تو من
از دست تو از دست تو

دی خورده غریب که ز تو من

روای نه از کوچه و خیابان تو من

دل دار

دل طوطی خوش خلق و بی گناه

از بد تو بد تو از بد تو من ۳۵۴

سوزن چنان تو جان مائی مروت

و لعل کمر سحری سحاب

خوشی بری بس از خیر

هم از ترن راه غای سحر

همان
نقش
چشم

جان بچشم و من ماندم حریف
کسی از حرف غریب و حریف

بیانی کز
روی پذیرند

کر ما و کرد او و دور نشانی
ملنان کوی تو نشانی

اصل عاشق کم در خوش خندند
از بیابان هر وقت که گیند

از راه غم و فدا و دور خندند
کوی خشنود و دور خندند

نماند در خفا و خند بر خفا

در عسرت علم مرین و بار خفا

ای کاش فلک بکند ری کاش فلک تا

بصاف و شمر شنبه نماید و دور

اصبت کیمین غم تو هم شمری بگو
بر آه که حاشه لبه لبه ز جگر

کار من بیچاره بسج کل بود
هر شک که رخت باره ز دل بود

دور تر تو غم ز من زبان شدم
باز نکرده که نگاه خبر عشق

باور و محبت
محبت

کار من غم نیست هر دوی بود
چون آه ز سوزن ص ص من

یادم فرود ملک و ملک
خوشه و متوروی اخبار آورده

خادم که بخواب بسته نامم
لیکن بوی تو از فیض تو

یا و زره کرد بر بسته نامم
خود کرد چنان بر بسته نامم

خادم که باریک کفایت کرد

نغمه که زور و زور و زور و زور
نغمه

کشف احوال است بر کجتم مهر و نفاست لطف با بزرگم

عقودت ندوید از پادشاهم نوق و زبانه با جلودارم

سم اندر قضا

کار کمر ز کار جا آوردن

بسیار

فروغ السیر بریم نور خدایم

بهریغ یار غنا علیها صبر

بهریغ

بهریغ

ز بهار مراد این دلاور توانی

دیو یار بر بری توانی کرد

بهریغ

بهریغ

ترا معقل کشف و انستیم

ترا حاجت در و انستیم

ترا معقل کشف و انستیم

ترا حاجت در و انستیم

علا و خط و انستیم

بهریغ

بهریغ

بیای زلف بر جانم نهوفی / کاش می رفتی که خون چو پیکر کردی

چنین دشمن کی داری نه لودم

نه ایست عود جوی رسیم / بخون آلوده بپایست بر نیدم

امند زلفی را سر بریدم / با دلم کسی زلف نشنودم

سر من از من جدا دانسته لودم

میکویم که تو نام روی تو / ولسن ولس

جفا من پیدا و زلفی جفا / بهر زلف

ترامش نا خدا دانسته لودم

مر می گفت خوشتر از نظر بد کو / خون غلط انداخته خراب

چنین و دادم جواب گفته او / ز رفتم کور کردی درانی کو

من از زلف پیدا دانسته لودم

ترا حوی که بر نیدم از زلفی / بخون این انتخاب نیست لودم

شدم در زلفی غلغلی تو بمانی / نور خفته از زلفی پاک شده بمانی

ترامش میبازد دانسته لودم

ترا نفهمم دوست از زلفی تو / دارم نمیک صدمه زلف

(الفرس)

و تشنه و بیرون رفتن از کافری کجای که خفاش از تنه خود

من از زلف و دل و آتش بودم

ز جوش جان من آب سبزه جوشن زشت و از زلف خفاش

در دشت نشسته است و است و اوم مسلمان را دیده

کافران را و آتش بودم

نبار بودی تو مفتونی سر و دست ز بودی

بودی تو واقف ز سرش بد باز بودی

راش با بر آتش بودم

در عهد تو بر دی به بندی

و کینه نشنید هیچ مبادی

زین است از تو بر لبندی

ترس که بر زدم ز زندی

ازین تو هم در جهان فکندی

امخته با کلبه خند

در غنیمت کفندی

اف دل که چند نفقت افتاد

ای سر و قد از کدام باغی

ماره است طرا تو

حسنی غنیمت از نبودن

شیرینتی و غنیمت حکوم

از عطف کینه به پست منتهی	مهر عشق تو هیچ کم ندارد
پیر سبزه حال در دزدی	دور تو بگرور از غنایت
جز در کوه و دای و منتهی	بچار غم ترا نباشد
دارم در دستم مهر خندی	من باقیم و به چه سازم
از کینه کند پیر سبزی	کودنم غم تو بادل من
نفس از دست تو	کوشش تو قدری ای تربت

بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو یاب و دیده شوم

قربان تو هست کجاست	ای زانکه ترا من وفایت
آرزوی بیداری تو نیست	و لا اله الا الله و این
این صبر که بود با نیت	با غمزه بگو که کم کند جور
به رحمتی تو مگر بد نیست	کفایت لبست بد تو هستم
درین سینه که مرا صد است	ناخن بدلم زنی ز روحی
دخوس که یک کجاست	بخت و مهر دارد بکارم
چون پیش تو رسم است	که گشته شود جبرایه به نیت

تا حدی

۴۵۵
 ناله کنی ز غمزه باطل
 خونی دل عاشقان خناب
 در عهد نوای مسیح دلها
 و آرام صدور و کبکها
 کرم بیدار شد
 و دم کوثر اسرو فانی
 کز یقین خاطر شد
 کاین دل متحمل خناب

نیشتم و ترک و طاقی گویم
 دست از دین دیدم

خونی از
 زنده و دیده و دم برون
 شست
 کوه غم من کز آن سوزن شد
 در آن زخم گشت
 خناب و عیشی برون شد
 علم از غایت بیدار شد
 شغوب خون از غم من شد
 اطلاع من نبود که ده
 سوزی توام از حد همون
 هر چه با عذرا ال غرب است
 خیم حرور عفا از غم من شد
 تا خنای تو بچی کرده با من
 سر خیم طاقم زلفی شد
 خودم از کس سچا خشم
 رخ از زو منگونی شد
 زرد و زلف تو شد و ایم
 بختم هر سپاه و دوزخون شد

کسوف در احب بن دم صبر / آن دل الهی به تو خوشتر
 بنشینم در کرم حق / در لاله تابیده لولم

ای دای که در دوزخ مار گشت	ای دل که به تیر و تار گشت
بر کشتن ز تو مار سهیل گشت	ز دست بد که مار بر گشت
آن تیغ از خون عالمی گشت	ز درون من ز
خون منم جوا بخود من	کز من و
چون در غبار من ز کوب	با دیده ز کوب
رفت اند غم و در عجب	روا و خواب و در کوب
فریاد که گشت در مبدع	صدید تیر از کف و در گشت
و در از تو می باشد جانم	مرک آمد و در شارب گشت
انکه دل من ز آشت	با حسرت بنیاد و گشت
دو تو که تیغ بارید	ز غمی خون من زار و گشت
آمد بعدم خیاالت	ناگشت من چهار و گشت
چون خاطر ناگه تو دیدم	ز در من تیر خاک و گشت

بنشینم در کرم حق / در لاله تابیده لولم
 زبیر

نیکو نام و در بر سر من	بخت یک روز محشر من
خبر خاکسار بشنود من	شب باز بدو خواب بشود
دل باخته آنم سر من	لشکر عینش از من رسان
طیروست بهفت کلمه من	از که در شمعیه جانم
لود و در بخت و در من	الهی دل به چو
چای و حبه دهن من	در بند کس
سوزنده محو که باور من	ای آردو
پیش و فسیب من	رفا که دارد
خبر عشق کناه و بگو من	چه میدی بخیزم
از می باید میسر من	در نوبه هر چه حاصل
بر که نوی وصل به من	چون دانستم که بخت گمراه

نخستین و ترک عشق کوم
دست از تو بآید چه بگویم

رفا و به سبزه خن من	ای از تو نبرد به بند من
لبسته ز عرق من	نور از حدیث مدعی کوش

تو از شش لغت کرده سامان

تو بیخ بختنم کشیدی

من صلح بمرگ خویش کردم

ز بساق تو بوسه می گیرم

خندان خندان نومی بر لب

کوم بامید یک نیست

هر شب خوابم درم در لغت

از دیدن تو حیا ندارم

روی رنجه خون عالی را

مرد دل من نمی شود کم

فرموده کردم و نه ندیدم

چون تعب و تعب کشیدم

بگوئی بود و دوری و جلد

چند خونشین بودی من

صدقه بخر نفقه بر عهد من

واری تو هنوز حبس با من

و راهم نمی رستم بدین

زبان کرمانی از قفا من

هر صبح خوشی تو چه در من

نگردم و نه

الکاشن شیر

بکشت ترا هنوز زایم

هر خدی که میکنم و بود امن

حکومت تو دوی از و فام من

و راهم سرانگه جا لب من

من بستم حرف عشق کوم

دست از نو باری دیدم

بستی و شکری و بیایک

کسی

کس از تو چه چشمم دارد	بهر چو و کافری و بنفاک
صد باره انگار گری	یکبار نه هستم نغزاک
از گردش خنجر بچشمم	در خنجر دیده هزار اندک
ندر خواری و آن کرد	بهر این صبر کس چیداک
بهر وصل	الود و هزار درین ملک
بهر دست و راهم	در این ناهفت بر لاک
بهر دل و دم	نم زخمی شود این وصل
بهر این خوار و	بوزه است بر غم تو تراک
بهر در دست	در خاک نشسته است غنک
بهر قدمم خوار دیده	یکبار نشد دور از خاک
روست تو دل بجان رسید	نه میر نه ماند بهر ادرک

ببینم تو تک خلق گویم

دست از تو بکار دیده گویم

ای وشمی جانم دستداری	بهر من خانان یاری
از لوی تو خست بشم نیک	تا خنجر توانی کشید خوری

دل از تو گرفته / هر چند
شبهه / در زمین ز بخت
بردی / دل باز در گنج
تسلیم / وفا نمودم سر
دل / بخت لب لبه ز صفت
بیمار / ترا شد پیش روزی
تارده / احاطه نشد غم
مردم / از بقولاری دل
با مهر و وفا / ترا سری بخت
بچند / امیدوار بودم

ما خجسته / به پیش و بهاری
اموخت / سپاه روزگاری
خود / که به من چه کار داری
سست / حفا همی بر آری
خود / آغ نماند تا و کار ی
شبهه / در آرزو
مشاور /

روح / که نور عالم
تو / حور و حفا می گذار
اکسوف / که مانند امید داری

بشنیدم و ترک عشق گویم
صفت / از تو پاک صده گویم

کائنات / بدل جگر از دست
دل / از برین بدیده ز دست
در / یاد که خطره نه ز دست
اکسوف

بر روی تو / گشای نظره انداخت
که / بوی تو دیده کنم که خود را
خوش / آنکه ز عشق خوشی را

لکنیت در پیش تیغ نداشت
 بگویند تو نه علم از غور رسیده
 نسیم وند و وسوسه انداخت
 زوایان تو را از کسبه انداخت
 غور رسیده من نظره انداخت
 یکناوک کار کرده انداخت
 صید روزنامه من
 بترتیب من کوزه انداخت
 زرقاق من
 کسی از من تبریز انداخت
 غم
 از لطف من نظره انداخت
 و کجاست

لا اله الا انت سبحانک انی کونم

بیت از تو باب ویرانم

سی نسیم و جان کو
 وی درم و خوشی نماند خفت

بون ایچ نماز و خرم خفت

از وقت خم آلتی زهر خفت

از نشی علم که وقت دل را

زبان تو از بدست خفت

آرامیغت بر نشی من

ای وی بران هر دو ان کو

کفتم گویم سخن زبان کو

رحم از که خان و دستان کو

ران بر نشی ز نشی من کو

ایلا نسو هیچ تا درج یاد

نوشع کونم صفا بی

عقبت خودم در آید

و اغم از دل در خیم تو

بنیاده خوش دل ز غمت

چون فایه توری بیدی جانها

زین خیمه که بر سرشان خست

در رخ تو نهاد جان خست

رسب طرب لعلی خست

سرمه عینش لاله خست

ازین سوخته را در آید خست

زین سببش فرست

نخستیم و ترک عتی کوم

دست از نو باب دیدم کوم

ای با تو مرا نزار ببرند

رحمی در جانماند از دل

در بند بد نمی خست ادم

از بند کین نمیکند

دشمن بدم ندی جگروی

گفته بغسم صبور میباش

یکایک دل فرست از آن دست

سببندم شکسته

در سینه غم حیرت خست

زین پیش از تشبیه بند

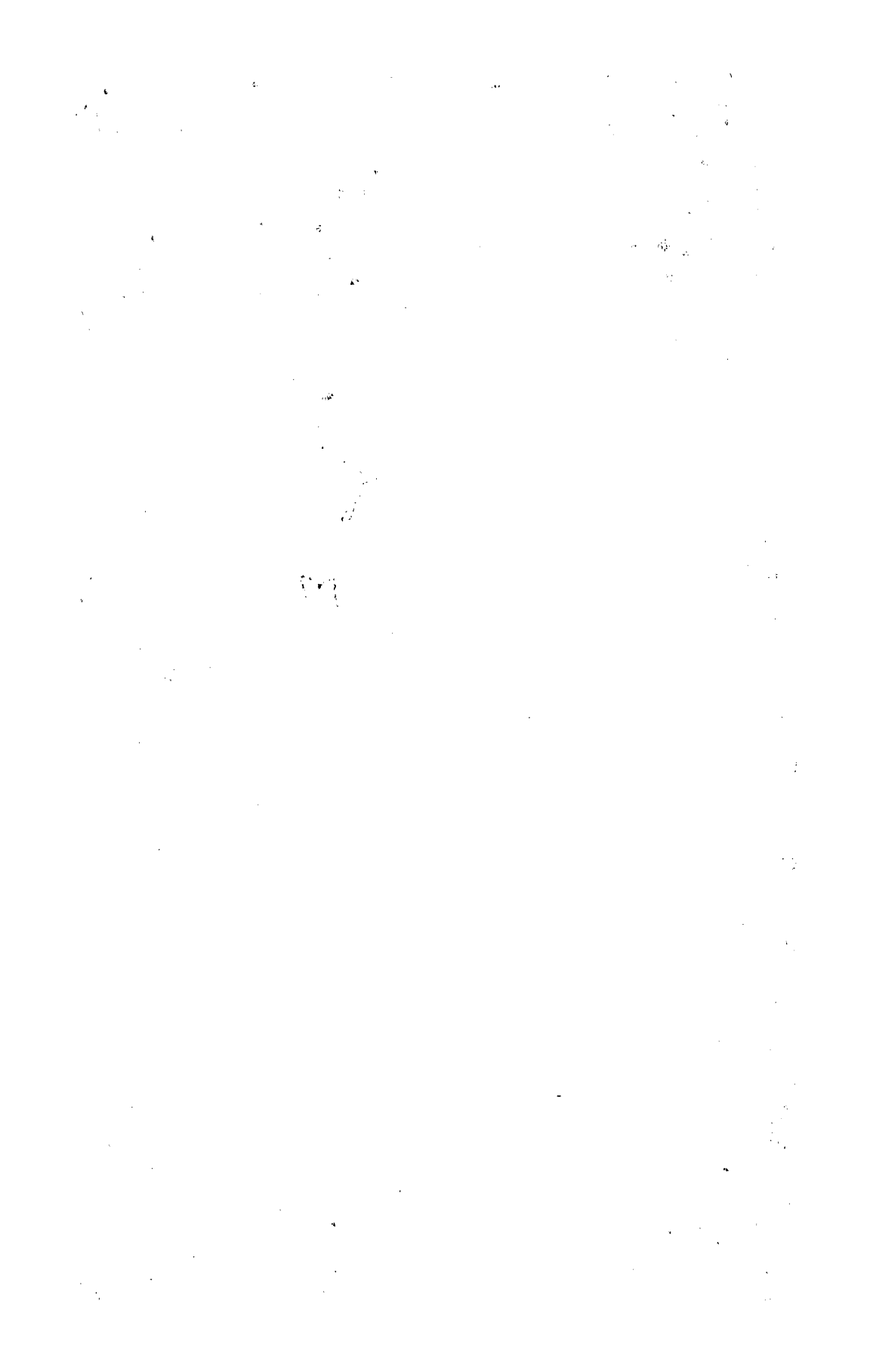
لکونی از فضا و کم در بند

زین خانه بودی جداوند

از خانه خواب صبر خست

از تو بخمال خواب خست

بازم



Abung

098620

بنشینم و ترک عتی کویم
 است از تو باری چه بگویم

اول	روانندی نهار جا اول
ای	با تو تو توخ میزد اول
ولی	با تو تو توخ میزد اول
باز	خجاست آمد امشب اول
بست	رفت بر او درین بلد اول
باز	بسته شد و یاد اول
همه	می آید و سپید روز جا اول
ارم	نگار داشت چه کرد اول
چون	هرگز نرسد ندان اول
شیدا	آرام نمیدید از اول
بر حال	ویرانه بین توید اول
کما	شاید چه چون که اول

بنشینم و ترک عتی کویم

دست از تو بآب و در بر لب

ای خیر از خدا چنان بپس

نخانی عالی بود و طریقی

ششبر بکشد بکش من

برقصد بگردونه اندر لب

از زون من رواج در ری

دارم دل عکس جگر من

بکند و جفا نمیکنی کم

چونیکه می کنم وفا نمیشی

شب بکند و دل خرب را

از رفت توانی

ای قصه که ببارم که دل را

بسیار آید

چون با تو حرف بگویم

نصرت من خبر ده

روز و در و در من چه بپرس

دارم و عکس من چه بپرس

دار از تو که کاتب از لطف

هر دم نه می بریش و درش

رفتم منم که بچو واقف

کرمان کرمان بخانه تو پس

نیشیم و ترک عشق کوم

دست از تو بآب و در بر لب

روزگار است که وطن دورم

باشم روزگار محسوسم

کردش برهان نمکند مرا

بیدار می که شب کس را بخا

۳۵۹ غلی ارم نشد بر منشد
 در کز دویه آب دردم
 هر چند مرا غی کوار شد
 لکن مرده و زلف حشمت ابرو
 چو غنچه زریه زرد به جلد
 در آئین در کج نامزدی

چشمم در کج غنچه کوم
 بیت از نو باب دیده بوم

از دیده چه دیده خدا را	زندی
بنوا از کدای بنوا را	سردیم
در پیشین دل تو شک فغان	در کسرم
نفس نری محله با را	پیشین
دشنام دم کشون و غار	ما تو
چشم تو ز دیدار با را	به روا
بکفانه ز من صد شتا را	لکه کوهگاه دشنامت
لباسه شربت فغان را	شمسین بر آبرو ز سر را
کدم نظر تو چون بنها را	در کشتن من فدی کنیخت
توانم نمی بری وفا را	نام تو در کتب بنوان برد

بیا به بعد زین ار تو نگر در یاد است و غبار

نخسبم در کشتی کوم

دست از نوب دیده بوم

قد من بند نرو ی گوشت کردم چرا کردی

دل سوخته و بیا دوری بیا باری چش نگر دی

لعل کونج تبی که آید با کوه صحرای کرم

خلفه و خاک خون نماندند زندان نماند

ناخن بدم زوی و بکی یک شعله زور

دل جوی و صفت و مهر نماند کردی همه با نگر

در بهار می خیزد جا کز فیج بیجا کردی بجا نگر دی

مهر دل من که شد کبریت نادر است زرق را نگر دی

عمرت باد را که به یامن روی غم که وفا نگر دی

باز تو غم وفا نکردم بامنی غیر از خفا نگر دی

آینه ار تو چون کند نشد بر عهد وفا وفا نگر دی

نخسبم در کشتی کوم
دست از نوب دیده بوم

باز نگر!

بنویسید جهان تنبالم
 کز دیده جگر فشانم ۳۳
 بشمارم شریف دل
 بسایه مردمانم
 در کجاست رفته میراث
 کز کوه بوم آری بنامم
 غم
 پدید آید زردی نامم
 دلای جهان حب نامم
 بد
 روزی که در جهانی نامم
 من گشتن رستم نامم
 ن آ
 تا دست خواسی خزانم
 نه را
 من چون زانو بکشانم
 هم
 آن بیکه بر استانی نامم
 بار
 ز غم و غم و غم نامم
 رستم مهری را
 نایب عمر و دور تو
 منورده این و آن نامم

بخشیم و رک شویم
 دست از نو بایر دیده بوم

می نام و بنشیند نظر من
 و زانکه من مکر و فریب

شبی که گذشت از آن روزی که
فردیستم غمخیز و غمناک
بنشاند که عمر زنده بنشاند
تجلیل کن بکشتن من
با آنکه تو در میان من و روز
بهر با غایت غم خیزم چه برسد
و دست از سرم ای طبع بدار
در روز غم و حیف کار
بیدار می شوم چه بسانم
تا جگر صدف غم و حسرت

وین روز که در میان من و شب
بر لبش در و مختصر نیست
در میان فرصت از غم نیست
در سینه که خون من است
از چال غم ترا خبر نیست
بگذارد از غم و غم

این روز من
در شهر نوئی که بر
جونی و دلچسپی که دارد
من عبود چه خبر و در کس

بنشینم و ترک عشق گویم
و دست از تو بایر و برون گویم

کردی دل نمی خورم
سوی تو ای من چه بگویم
و مانع تو در کف نه رخسار

این رخ و بد نشینم
دل در لوم و در سر جردم
بفایده جنت خودم

فردا

صد بار بجای استمات	خون نشستم و از ناله جلیدم
اندک نگرید است کارم	ایه شش ترا نمی گریدم
ظلم و ستم و خفا و بیداد	دیدم ز تو انچه می گسبدم
در این	نزد شمع شمع می پریدم
سازداد	در دلم غمت را می پریدم
و امید	حاصل نشد از تو بکسبدم
بنا را	با خنجر یاس سر بریدم

بخشیدم و ترک شمع گویم
نت از تو باب دیده گویم

عزایا	در باب در غمت زنده گزایا
بنا	تعبیرم کن که می توانی بنا
نری بر من سبک نمی توانی	از نوبی نوبی برم گزایا
روتم از رنگ نمی توانی شد	یعنی که غمزدی و فساد
بایدی ترا کند زمین بوس	از هر بیدی رسد پایا
دلسوزم شد در چه مانده است	بس کن زین گرمی زبانی

چون

سر ما تو هم او و نام نری
 در کج درین شکوفه یز
 لبش زلف تو در جهان
 چو نیست امیدم کند با من
 انوشیروان پادشاه
 بنشین و انوشیروان

بنشین و ترک عشق گویم

درست از تو باب دیده گویم

مایه جان غم تو ام کو کش
 با من سخن از جفا جوی
 جان قیمت نیم ناز تو نب
 من از رخ خویش کرده ام سرد
 تا صبح با من در چه وزاری
 دو شین ز لبس کز چشم
 پاوت باور بکانه عهد
 دل در بر من چو غفل بد خو
 تا ورترا بود بغل گیر
 کم پیش روی را
 خاموش نه کردیم
 بختی بود کن عفو تو
 بنشین تغییر و رمی پیش
 عواض دیر بگو و عواض
 آیم بکارت و ز سر و دست
 بس عهد که کرده فراموشی
 یکدم نشو و زگره خاموش
 زخم دل من کوه و خوشی

آینه

